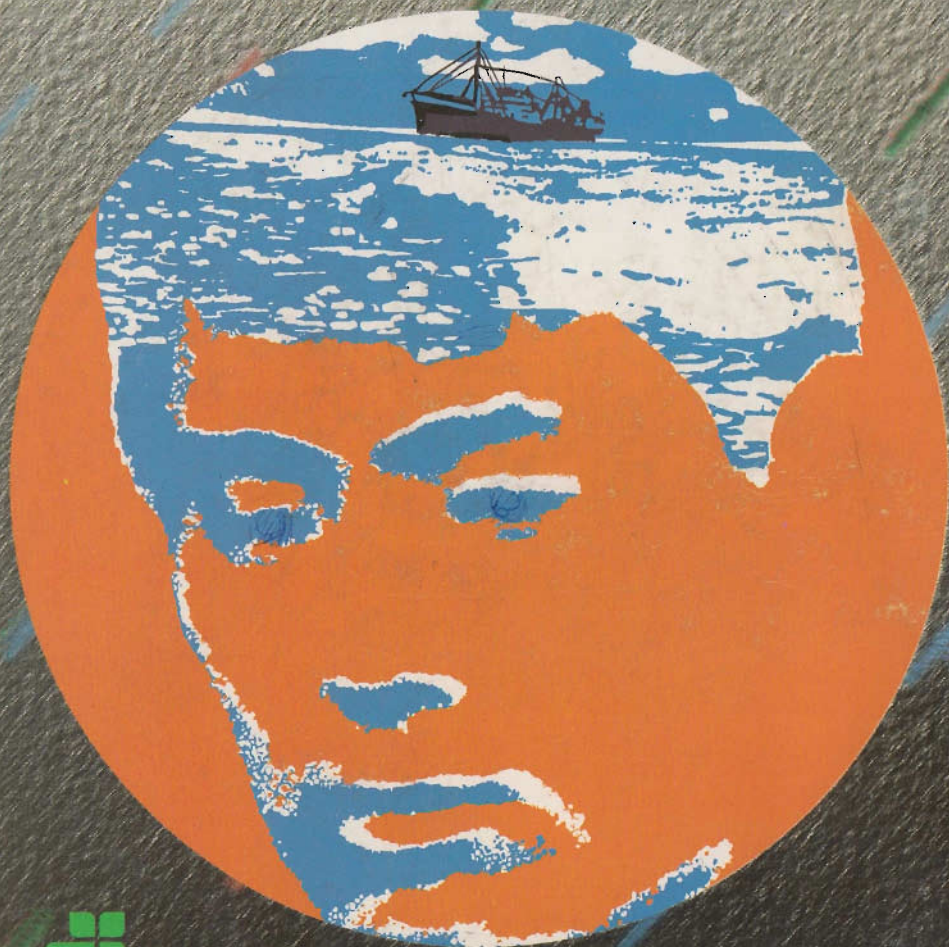


زوال فرشته

یوکیو می شیما

ترجمه‌ی غلامحسین سالمی



ادبیات معاصر جهان

۹

زوال فرشته شاهکار بی بدیل مینیاتور و گل آرایی
ژاپنی است، منتهی در ادبیات.

جان آبدایک

زوال فرشته همراه با سه اثر دیگر از چهارگانه **دریای حاصلخیزی** وصیت نامه ادبی می‌شیما برای دوران معاصر است.

دونالد کین

پایانی غیرقابل پیش‌بینی و درخشان همچون قطعه‌ای برلیان... این چهاررمان شکوهمند و چشمگیر، کامل‌ترین روایت از ژاپن قرن بیستم است. **بل ترو (تا یمن)**

شاهکار بزرگ می‌شیما... نثری شیوا و متعالی، آمیزه‌ای از وسوسه‌های اذدو هبار و تخیلی، شاهکاری باشکوه، پایانی شکوهمند و تلخ برای **حدیث هوندا - می شیما**.

رونالد بلیت (**ساندی تا یمن**)

شخصیت‌پردازی در آثار می‌شیما انسجام و غنای آثار پروست، تولستوی و داستایوفسکی را زنده می‌کند. امروزه کمتر نویسنده‌ای را می‌توان یافت که با می‌شیما برابری کند.

مایکل دالزل



یوکیو می شیما

۱۹۲۵-۱۹۷۰

برنده جایزه ادبی **شین چوشا** و نامزد دریافت جایزه ادبی **نوبل** در سال‌های ۱۹۶۵، ۱۹۶۸ و ۱۹۷۰

زیبایی، مرگ، جوانی، دریا و خورشید از عناصر جدانشدنی نوشته‌های می‌شیما است. او در توصیف مناظر و دقت در نشان دادن ریزه‌کاری‌ها دستی توانا داشت و با وسواسی خارق‌العاده، همچون یک مینیاتوربست ماهر، واژه‌ها را کنار هم قرار می‌داد و تصاویری ناب و شگرف پدید می‌آورد. در کارنامه زندگی کوتاه او ۲۵۷ اثر، شامل **چهل رمان**، بیش از پنجاه جلد داستان‌های کوتاه، سی‌وسه نمایشنامه، چندین مجموعه شعر، چندین مجموعه مقاله، دو سفرنامه، یک اپرا و تعدادی نمایشنامه به شیوه **کابوکی** و **نودیده** می‌شود.

آثار می‌شیما ۸۴ بار در اروپا و آمریکا ترجمه شده و در مجموع به ۱۸ زبان برگردانده شده است.

بیش از بیست کتاب درباره می‌شیما نوشته شده و سه فیلم نیز بر اساس زندگی این نویسنده بزرگ ساخته شده است.


کتاب مهناز

تهران ۱۴۳۳۶- خیابان سیدجمال الدین اسدآبادی

شماره ۱۰۱، تلفن: ۸۷۱۴۵۴۲

شابک X-۵۵۳۸-۰۵-۹۶۴

ISBN 964-5538-05-X

۱۴۵۰ تومان



高由紀夫

یزکیو می شیما
(نام اصلی: میراثوکا کیمی تاکه)

۱۹۷۰-۱۹۲۵

ادبیات معاصر جهان

۹

یوکیو می شیما

زوال فرشته

ترجمه‌ی غلامحسین سالمی



تهران ۱۳۷۷

This is a Persian translation of

The Decay of the Angel

Yukio Mishima

Charles E. Tuttle Company, Tokyo, 1997

Translated by Gholanhosein Salemi



زوال فرشته

یوکیو می‌شیما

ترجمه‌ی غلامحسین سالمی

چاپ اول/۱۳۷۷

تیراژ/ ۳۳۰۰ نسخه

طرح جلد/مؤسسه‌ی جستار

لیتوگرافی/الوان - هنرگرافیک

چاپ/میهن - هنر

صحافی/دلشاد

حق چاپ و نشر محفوظ است

تهران - ۱۴۳۳۶، خیابان اسدآبادی، شماره ۱۰۱، تلفن ۸۷۱۴۵۴۲

شابک x-۰۵-۰۵۳۸-۹۶۴-ISBN 964-5538-05-X

ترجمه‌ی کتاب را با احترام و ستایش

پیشکش می‌کنم به:

سرکار خانم ف. نیکخو

به پاس همه‌ی مهربانی‌هایی که

به من و فرزندانم روا داشته است.

غ-س

اگرچه هوا صاف تر و روشن تر از روز پیش بود، ولی بدنه‌ی کشتی‌هایی که در در دست لنگر انداخته بودند، از پس پرده مهی که تازه داشت پا می‌گرفت، همچون سایه‌ای سیاه به چشم می‌آمد. او می‌توانست کناره‌های شبه جزیره‌ی ایزو^۱ را به خوبی تشخیص دهد. در آن روز ماه مه، خورشید با نوری تند و خیره‌کننده می‌تابید. دریا آبی و آرام بود و توده‌های ابر و لنگرانه در آسمان به این سوی و آن سوی می‌رفتند.

موج‌های کوچک کاهل پس از برخورد به ساحل از هم می‌پاشید و کف بر لب می‌آورد. انگار این موج‌ها پیش از رسیدن به ساحل با رنگ خاکستری پرهای سینه‌ی بلبلان در هم می‌آمیخت و گویی تمام پلشتی‌ها و زردآب‌های جلبک‌های مرده را در خود داشت.

خروش همه روزه‌ی دریا، اسطوره‌ی هندی کره‌گیری از آب دریا را در ذهن آدمی تداعی می‌کرد. شاید دنیا اجازه نمی‌داد دریا در آرامش به سر برد. انگار چیزی خیل اهریمنان موجود در طبیعت را به سوی دریا فرامی‌خواند.

کف بر لب آوردن دریا در ماه مه، لرزش پیوسته و بی‌تابانه‌ی نقطه‌های نورانی، به پرتاب تیرهای کوچک می‌مانست.

در اوج آسمان سه پرنده پرواز می‌کردند که برای لحظه‌ای هر سه در هم

می آمیختند، یکی می شدند و سپس هر کدام به سویی پر می کشید. در یکی شدن و جدا شدن هاشان نظمی شگرف وجود داشت؛ این نزدیک شدن به یکدیگر که باعث می شد هریک نسیم حاصل از بال زدن های دو دیگر را حس کند، معنای خاصی داشت. برخی اوقات در قلب انسان ها نیز سه ایده و انگیزه در هم می آمیزد.

کشتی سیاه کوچک باری از دور به کوهی می مانست. انگار دودکش ها بر فراز آن کوه، سه خط افقی کشیده بودند که عظمت و بزرگی را به نمایش می گذاشت.

ساعت دو بعد از ظهر خورشید با تانی پا پس کشید و همچون کرمی سفید و روشن در پیله ای از ابرها فرو رفت.

انگار افق را فلزی آبی احاطه کرده بود که به سیاهی می زد و با رنگ دریا هماهنگی داشت. لحظه ای بعد، در نقطه ای از دریا، موجی سفید و کف آلوده، چونان بالی پهن و سفید برخاست و بار دیگر بر گستره ی دریا فرو غلتید. چه راز و رمزی در این کار نهفته بود؟ آیا نشانه خاصی بود و یا نشان از بوالهوسی دریا داشت؟

نسیم سطح دریا را چین می انداخت. مدّ دریا آغاز شده بود؛ موج ها اندک اندک اوج می گرفتند و ساحل با شکیبایی یورش امواج را تحمل می کرد. خورشید در پس ابرها آرمیده بود و دریای زمردگون، خشمگین و دمان می نمود. خط طولانی سفیدی از روی دریا می گذشت که شرق و غرب آن را به هم پیوند می داد به طوری که مثلثی غول آسای و باژگونه پدید می آورد. انگار مثلث به خود می پیچید و می کوشید تا خود را از سطح صاف و نزدیک دریا وار هاند و به اوج بکشد. خطوط مثل بادبزی درآمیزه ی رنگ های سبز و سیاه دریا گم می شد.

خورشید بار دیگر از پس ابرها درآمد و رخ نشان داد. دریا دیگر بار آرام

گرفت و چهره‌ی لطیفش به نور سفید آراسته شد. آن‌گاه به فرمان باد جنوب باختری، سایه‌هایی بی‌شمار همچون گروه شیرهای دریایی، شمال‌خاوری و شمال‌باختری را ترك گفتند و امواج، دسته‌دسته از ساحل كناره گرفتند و پس نشستند. ماه از فراز سر موج‌ها دریا را سخت زیر نظر داشت.

ابره‌های پاره‌پاره نیمی از آسمان را پر کرده بود و لبه‌ی بالایی شان چهره‌ی خورشید را خراش می‌انداخت.

دو قایق ماهیگیری آهنگ رفتن به دریا کرده بودند. در دوردست، کشتی باری کوچکی دیده می‌شد. باد به شدت می‌وزید و هو هو می‌کرد. قایق کوچک ماهیگیری محقری از سوی باختر پیش می‌آمد؛ آرام و سبکبال، چنان‌که گویی بخشی از آغاز مراسمی با شکوه را بر عهده داشت. چنان‌با افتخار و سرفرازی بر آب‌ها می‌خرامید و پیش می‌آمد که انگار عروسی با دامن بلندش زمین را جارو می‌کرد.

ساعت سه بعدازظهر ابره‌های پاره‌پاره رفته‌رفته پس نشستند. در آسمان جنوبی، ابرها مثل بادبزن‌ی باز شده بودند و همچون دم کبوتری سفید، سایه‌ای تیره بر سطح دریا می‌انداختند.

دریا: دریای بی‌نام، مدیترانه، دریای ژاپن، خلیج سوروگا^۲ را پیش رو داشت: باشکوه، شوریدگی‌ناپ!

آسمان بار دیگر از ابر پوشیده شد و دریا با چهره‌ای عبوس و در هم کشیده، در اندیشه‌های غم‌آلوده‌اش فرورفت. رخساره‌اش، که پیش‌تر به گل سرخی مانست، از تیغ امواج خراشیده می‌شد و به رنگ پرزیر گلوی بلبلان درمی‌آمد. خاراها رفته‌رفته زبری خود را از دست می‌داد و نرم می‌شد.

ساعت سه و ده دقیقه‌ی بعدازظهر هیچ کشتی‌ای دیده نمی‌شد. دور و اطراف به نحو آندوهباری ساکت و متروك می‌نمود. حتی صدای بال‌زدن مرغان دریایی هم به گوش نمی‌رسید. لحظه‌ای چند شبخ کشتی‌ای ظاهر شد و سپس

در افق غربی فرو رفت و ناپدید شد.

شبه جزیره‌ی اینزو شولایی از مه بر سر می کشید. انگار زمان در آن جا متوقف شده بود. به نظر می رسید که آنچه به چشم می آمد و در دیدرس قرار داشت، روح گمشده‌ی شبه جزیره بود. لحظه‌ای بعد همه چیز ناپدید شد. روی نقشه‌ی ذهن، جز نقطه‌ای خیالی چیزی نمانده بود. کشتی و شبه جزیره هر دو به طور یکسان به بیهودگی هستی تعلق داشتند. آنها لحظه‌ای پدید می آمدند و دمی بعد ناپدید می شدند. پس تفاوت شان در چه بود؟ اگر پدیدار شدن مفهوم بودن را داشت، پس دریای گمشده در مه، با آن شکوه و عظمتش همچنان وجود داشت و با تمام وجود آماده‌ی زیستن بود.

به ناگاه، گویی تمامی ساختار زندگی از هم فرو پاشید: کشتی کوچکی در افق پدیدار شد و همه چیز را به هم ریخت. چیزی پس نشست. انگار کشتی با آمدنش با تمام هستی در افتاد و حضور آن را - که می کشید غیبتش را به رخ بکشد و در پس پرده بماند - اعلام کرد. دریا دم به دم تغییر رنگ می داد. ابرها چهره عوض می کردند و کشتی پیش تر می آمد. چه چیزی در شرف وقوع بود؟ هر لحظه خطرناک تر از لحظه‌ی انفجار آتش فشان جزیره‌ی کراکاتوا^۳ می نمود. با این تفاوت که هیچکس توجهی به این انفجار نداشت. انسان عادت دارد که همواره به بیهودگی در زندگی بنگرد، حتی گم شدن کهکشانی را هم چندان جدی نمی گیرد.

رویدادها، نشانه‌ای از دیگرگونی‌های بی نهایت و شکل گیری‌های دوباره است، مثل صدای زنگی که از دور دست به گوش می رسد. کشتی‌ای پدیدار می شود و زنگ را و می دارد که به صدا درآید. در یک لحظه صدا همه چیز را زیر نفوذ خود می گیرد. بر گستره‌ی دریا، صدا از پس صدا می آید و زنگ پیوسته طنین انداز است.

حضور! هستی!

نیازی نیست که عامل این دیگ‌گونی یک کشتی باشد. گاه پرتقالی بدمزه باعث این رویداد می‌شود بی آنکه کسی بدانند چه هنگام و در چه موقعیتی. اما همین برای به صدادرآمدن زنگ کفایت می‌کند.

ساعت سه و سی دقیقه بعد از ظهر. پرتقالی بدمزه حضور هستی را در خلیج سوروگا اعلام می‌کند.

پایین و بالا شدن بر پهنه‌ی دریا و پنهان شدن پشت کوه خیزاب‌ها و برآمدن دوباره، فروشدن در آب و بار دیگر ظاهر شدن، چونان پلک زدن‌های پشت سرهم، و بدین سان نقطه‌ی کوچک پرتقالی رنگ روشن و شناور بر چین و شکن‌های امواج، به سوی ساحل شرقی می‌رفت.

ساعت سه و سی و پنج دقیقه بعد از ظهر. سیاهی کشتی‌ای از طرف غرب در امتداد ناگویا^۴ ظاهر شد. آفتاب مثل ماهی قزل‌آلای دودی پشت ابرها بود.

تورو یاسوناگا^۵ از تلسکوپ قوی چشم برداشت. هنوز هیچ اثری از کشتی باری تنرو-مارو^۶ که قرار بود ساعت چهار برسد، دیده نمی‌شد. او برگشت پشت میز کارش و بابی حوصلگی‌نگاهی به تابلوی ورود و خروج کشتی‌های شرکت کشتیرانی شی می‌زو^۷ انداخت.

لیست انتظار کشتی‌های بی برنامه

شنبه دوم مه ۱۹۷۰

کشتی تنرو-مارو-ژاپنی-ورود ساعت ۱۶-متعلق به شرکت کشتیرانی

تایشو^۸

کارگزار: شرکت سوزوایشی^۹

مبدأ: یوکوهاما^{۱۰}

محل پهلوگیری: اسکله‌های شماره ۵-۴ هینود^{۱۱}

پانوشت:

- 1- Izu 2- Suruga 3- Krakatoa 4- Nagoya 5- Toru asunaga
6- Ttenro-Marū 7- Shimizu 8- Taisho 9- Suzuichi
10- Yokohama 11- Hindoe



شبیگه کونی هوندا^۱ هفتاد و شش ساله بود. از وقتی همسرش ری به^۲ از دنیا رفته بود، بیشتر اوقات تنها به مسافرت می رفت. اغلب، جاهایی را برمی گزید که هم رفتن به آنجا آسان تر بود و هم مالیاتش کم تر.

هوندا در راه بازگشت از سفرش به بلندیهای نیهون دایرا^۳ در دامنه ی کوه فوجی^۴، توفقی در بیشه زار میو^۵ داشت و از نمایشگاه گنجینه ی پارچه های بسیار عالی - که گفته می شد بخشی از ردای فرشتگان است و احتمالاً از آسیای مرکزی آورده بودند - دیدن کرده بود.

در راه بازگشت به شی زواوکا^۶ دریافته بود که دلش می خواست چند ساعتی را به تنهایی در ساحل بگذراند. قطار سریع السیر کوداما^۷ هر ساعت سه بار به آنجا می رفت و او از بابت نرسیدن به قطار نگرانی نداشت. بازگشت به توکیو^۸ اندکی بیش از یک ساعت طول می کشید.

تاکسی که ایستاد، هوندا عصازنان به طرف ساحل کوماگوئه^۹ راه افتاد که سی چهل متری آن طرف تر بود. همچنان که به دریا خیره شده بود از خود پرسید آیا این جا همان ساحل یودو^{۱۰} است که در قرن چهاردهم توسط ایشی جوکانرا^{۱۱} کشف شده و همه آن را به عنوان منطقه ی نزول فرشتگان می شناسند. پرنده ی ذهنش به ساحل کاماکورا^{۱۲} پرکشید که در جوانی به آنجا رفته بود.

ساحل ساکت و آرام بود. بچه‌ها بازی می‌کردند و دوسه ماهیگیر بومی توی قایق‌های شان نشسته بودند.

چشمش به نیلوفری صورتی و پیچ در پیچ افتاد که زیر موج شکن روئیده بود. با آنکه همه‌ی توجه اش به دریا بود، لیکن بیشتر آن را ندیده بود. امواج دریا به کمک باد مقدار زیادی آت و آشغال را با خود به ساحل آورده و ولنگارانه در پای موج شکن ریخته بود: شیشه‌های خالی نوشابه، کیسه‌های پلاستیکی رنگ و وارنگ، بسته‌های مواد شوینده، قوطی‌های خالی کنسرو، تکه‌های آجر و خرده استخوان.

پس مانده‌ها و گل و لای زندگی چونان آبخاری کوچک روی ساحل فرو می‌ریخت و به سوی بی‌نهایت جاری می‌شد. پیش تر دریا هرگز چنین بی‌کرانه و لایتناهی نمی‌نمود. پس مانده‌ها نیز همچون انسان‌ها توانایی آن را ندارند تا فرجام خود را از سرنوشت زشت و پلیدانه‌ی رهایی بخشند.

شکوفه‌های کاج‌های تک افتاده کنار سنگ چین شاخه‌ها، مثل ستاره‌های دریایی قرمز از هم و اشده بود. دست چپ، کرت تریچه پوشیده از شکوفه‌های چهار پر سفید بود. نهال‌های کوچک کاج دو طرف جاده ردیف شده بود. تا چشم کار می‌کرد، سالن‌های پلاستیکی بود که توی آن‌ها توت‌فرنگی عمل می‌آوردند. زیر طاق‌های پلاستیکی، لابه‌لای انبوه برگ‌ها، نشاهای توت‌فرنگی میوه‌های شان را سخاوتمندانه پخش کرده بودند. حشره‌ها روی برگ‌های دندان‌دار می‌پلکیدند. هر جا که چشم می‌گرداند، سالن‌های پلاستیکی سفید و بی‌قواره دیده می‌شد: ردیف، بیخ گوش هم و یکی پشت سر دیگری. هوندا از بین سالن‌ها، چشمش به بنای برج‌مانندی افتاد که تا آن لحظه ندیده بودش.

بنا در فاصله‌ای کوتاه از بزرگراهی قرار داشت که تا کسی را آنجا نگه داشته بود. کلبه‌ای دوطبقه که بی‌هیچ تناسبی روی سکویی سیمانی بنا شده بود.

آن قدرها هم بلند نبود که به درد دیده بانی بخورد و برای ساختمان اداری هم بسیار ساده و محقرانه می نمود. از سه طرف پنجره های بزرگ بی چهار چوب داشت.

پیرمرد با تعجب بسیار به محوطه ای قدم گذاشت که به نظر می رسید حیاط آنجا باشد. چهار چوب های سفید پنجره ها به گونه ای نامرتب روی شن های حیاط تلنبار شده بود. تصویر ابرها توی شیشه ها پیدا بود. وقتی هوندا به طبقه ی دوم نگاه کرد، پشت پنجره، پارچه ای دید که به نظر می رسید برای پوشاندن عدسی تلسکوپ باشد. روی سکوی سیمانی، دو لوله ی قطور آهنی زنگ زده دیده می شد که یک سرشان توی خاک بود. هوندا با تردید گامی پیش نهاد. از روی لوله ها رد شد و به طرف پله های سنگی نیمه ویران رفت.

پایین پله های فلزی که به کلیه منتهی می شد، تابلو رنگ و رورفته ای افتاده بود که به انگلیسی روی آن نوشته شده بود:

ایستگاه راهنمایی تی کوکو

و به خط ژاپنی نوشته بود:

بخش راهنمایی شی می زو

وابسته به مرکز اطلاعات و مخابرات تی کوکو

اطلاعات ورود، خروج و پهلوگیری کشتی ها

بازرسی و پیشگیری از تصادفات در دریا

مخابرات خشکی - دریا

هواشناسی دریایی

مبادلات کشتی ها

و سایر امور کشتیرانی

نام شرکت را با حروف قدیمی نوشته بودند. رنگ حروف بعضی از کلمات از بین رفته و بعضی دیگر پوسته پوسته شده بود. هوندا خوشحال شد، چون از

دستورالعمل‌ها و فهرست مأموریت‌ها بوی دریا به مشام می‌رسید. نگاهی به بالای پله‌ها انداخت. همه جا آرام بود.

پایین، پشت سرش، در سمت شمال غربی، بعد از بزرگراه و ساختمان‌های شهر، تشکیلات بندری شی می‌زو قرار داشت؛ جایی که ستون‌های نور چرخ فلک‌ها، مثل ماهی‌های قنات روی سقف ساختمان‌هایی که تازه با کاشی‌های آبی پوشانده شده بود، می‌تابید. روی بارانداز، دکل جرثقیل‌ها مثل ضربدرهای بزرگ خودنمایی می‌کرد. از آن بالا، جرثقیل‌کشتی‌ها، انبارهای سفید کارخانه‌ها و تنه‌ی سیاه‌کشتی‌ها و آهن‌هایی که در اثر وزش باد شور دریا به زنگ نشسته بود، به خوبی دیده می‌شد. انگار دودکش‌های بلند زنگ زده، چیزی عظیم و بزرگ را محکم روی ساحل نگاهداشته بود. آنسوی تر، بخشی از بندر بود و نوری که از دریا می‌تابید و همه چیز را تکه تکه می‌کرد.

بالای تپه‌های دوردست، کوه فوجی قرار داشت. کلاه پوشیده از برفش از میان پس ساختمان‌ها پیدا بود و به سنگ سپید صیقلی شده‌ای می‌مانست که از میان ابرهای ناشناخته قد راست کرده باشد.

هوندا به تماشا ایستاد.

پانوشت :

- 1- Shigekuni Honda 2- Rie 3- Nihondaira 4- Fuji 5- Mio
 6- Shizuoka 7- Kodama 8- Tokyo 9- Komagwo 10- Udo
 11- Ichijo Kanera 12- Kamakura



سکوی سیمانی منبع آب بود. آب با تلمبه از چاه بالا کشیده می شد و به منبع می رفت و به مصرف آبیاری کرت های توت فرنگی می رسید. برفراز ساختمان، سایبانی چوبی قرار داشت که از آن برای زیر نظر داشتن کشتی هایی استفاده می شد که از غرب و بندر ناگویا و یا از شرق و بندر یوکوهاما می آمدند.

معمولاً چهار مأمور در نوبت های هشت ساعته کار می کردند. مدت ها بود که یکی از آنها به دلیل بیماری سر کار حاضر نمی شد و آن سه تای دیگر به نوبت مأموریت بیست و چهار ساعته را به عهده می گرفتند. طبقه ی اول، دفتر کار مدیر بود که گهگاه از دفتر مرکزی شهر به آنجا می آمد. سه مأمور در طبقه ی دوم و توی اتاقی به وسعت حدود سه و نیم مترمربع کار می کردند که کف آن لخت بود و فرشی نداشت.

چسبیده به یکی از پنجره ها یک میز تحریر بود. تلسکوپ با قدرت بزرگنمایی سی برابر، مراقب منطقه ی جنوب بود و دوربینی دوچشمی با قدرت بزرگنمایی پانزده برابر، بارانداز و تشکیلات آن را زیر نظر داشت. در گوشه ی جنوب شرقی، نورافکنی یک کیلوواتی کار گذاشته بودند که شب ها برای علامت دادن به کشتی ها مورد استفاده قرار می گرفت. روی میزی در

قسمت جنوب غربی اتاق دو تا تلفن بود. یک قفسه کتاب، نقشه‌های راهنما، پرچم‌هایی که روی طاقچه چیده شده بود و آشپزخانه‌ای با یک گنجبه و یک تختخواب سفری، تمام وسایل آنجا را تشکیل می‌داد. جلو پنجره‌ی شرقی، یک دکل فلزی برق بود که رنگ روکش چینی آن به رنگ ابرها می‌مانست. کابل برق از آنجا تا ساحل امتداد داشت و به دومین دکل فلزی وصل می‌شد. از آنجا با چرخشی به سومین دکل می‌رفت و بعد از دور زدن بارانداز و گردشی دور برج‌های نقره‌ای آب، به بندرگاه اصلی شی می‌زو می‌رسید. از دید کارکنان بندر، سومین دکل حکم برج راهنما را داشت و هرگاه کشتی‌ای به بندر می‌آمد و از جلو آن رد می‌شد، روشن بود که به طرف اسکله‌ی جی-۳ می‌رفت.

تا آن زمان شناسایی کشتی‌ها با چشم غیر مسلح انجام می‌شد. در نتیجه‌ی بی‌نظمی موجود در انبارها و قوانین حاکم بر آمد و شد کشتی‌ها، ورود و خروج‌شان همچنان با بی‌نظمی انجام می‌گرفت. آداب و رسوم عجیب و غریب قرن نوزدهم همچنان پابرجا بود. توجهی دقیق و سرعت عمل بسیار لازم بود تا ورود کشتی‌ها به موقع به آگاهی مسئولین قرنطینه، گمرک، کارکنان بارانداز، ملوانان محلی، مستخدمین و مسئولان تدارکات می‌رسید تا آنها خود را برای خوشامدگویی به تازه واردان آماده کنند. همچنین هنگام ورود همزمان دو کشتی به بندر برای تعیین حق تقدم پهلوگیری در اسکله، نیاز به دیدی دقیق و حضور ذهنی غیر قابل انکار وجود داشت. کار تورو همین بود.

کشتی نسبتاً بزرگی در افق دیده می‌شد. افق تاریک و بی‌نور بود و چشم می‌بایست بسیار ماهر و کارآزموده می‌بود تا بتواند دریابد که کشتی از کجا می‌آید. تورو به طرف تلسکوپ رفت.

در هوای صاف اواسط تابستان یا زمستان، آمدن کشتی به بندر هر چند هم

سریع، به دلیل روشنیِ افق، در یک لحظه قابل تشخیص بود، ولی در هوای مه آلوده اوایل تابستان این کار به کندی صورت می گرفت. افق همچون بالشی خیس، دراز و سفید به نظر می رسید.

با توجه به اندازه ی کشتی، روشن بود که کشتی سیاه باری ۴۷۸۰ تن ظرفیت داشت و عرشه ی پشتی درست همان چیزی بود که تورو در مدارك رسمی موجود می دید. خط آب خور کشتی کاملاً سفید و واضح بود و عرشه هم به خوبی دیده می شد. دکل های هر سه جرثقیل زرد بود. آن دایره ی قرمز روی دودکش های سیاه چه بود؟ تورو چشم هایش را تنگ کرد و به آنها فشار آورد. بالاخره توانست حروف TAI «بزرگ» را در دایره ی قرمز بخواند. کشتی بی هیچ تردید به شرکت کشتیرانی تایشو تعلق داشت. کشتی تمام مدت با سرعت ۱۲/۵ گره دریایی پیش می آمد. انگار می کوشید از دایره ی تلسکوپ بیرون بیاید. به پشه ای می مانست که روی پنجره ای گرد راه می رفت.

تورو هنوز نمی توانست نام کشتی را بخواند. اطمینان داشت که سه حرف TAI را دیده و تجربه اش می گفت که نخستین کلمه نام کشتی باید TEN «بهشت» باشد.

به طرف میزش رفت و به دفتر نمایندگی زنگ زد.

- سلام، از ایستگاه دیده بانی تی کوکو زنگ می زنم. می خواستم ورود کشتی تنزو - مارو را اطلاع بدهم. حالا دارد از دکل سوم رد می شود. بارش؟ گردن کشید و نگاهی به کشتی انداخت. خط سفید آبخور، کشتی را به دو نیمه ی سیاه و قرمز تقسیم می کرد. ادامه داد:

- فکر می کنم انبارش نیمه پر است. متصدیان بارگیری کی می آیند؟

ساعت پنج؟

یک ساعتی فرصت بود. باید به چند جا تلفن می زد و آمدن کشتی را اطلاع

می داد. با سروصدای زیاد فاصله‌ی بین میز و تلسکوپ را طی کرد و پانزده تایی تلفن زد.

بخش راهنماها. یدک کش شون یو- مارو^۱. قرنطینه. مسئولان تدارکات. بخش سوخت رسانی. گمرک. دفتر نمایندگی. دفتر مدیریت و کنترل بندر. دفتر آمار و توزین بار. دفتر کشتیرانی.

- تنرو- مارو دارد وارد می شود. چهار- پنج. لطفاً.

تنرو- مارو به دکل سوم رسیده بود و از پسِ هُرُمِ گرما همچون شب‌چی می نمود.

- سلام. تنرو- مارو وارد اسکله ی جی- ۳ شده.

- سلام. اینجا تی کوکو. تنرو- مارو تو اسکله ی جی- ۳ است.

- سلام. گمرک؟ پلیس لطفاً. تنرو- مارو به اسکله جی- ۳ آمده.

- سلام. تنرو- مارو تو اسکله جی- ۳ است. چهار و پانزده دقیقه.

- سلام. تنرو- مارو پنج دقیقه قبل وارد شد.

کشتی های محلی که از یوکوهاما یا ناگویا بارگیری می کردند، بیشتر اواخر ماه به بندر می آمدند. یوکوهاما صد و پنجاه مایل دریایی با آنجا فاصله داشت و پیمودن این مسافت با سرعت دوازده گره، نه ساعت و نیم طول می کشید. تورو وظیفه داشت که یک ساعت و خرده ای زودتر از ورود هر کشتی سر کارش حاضر باشد. ورود هیچ کشتی دیگری در برنامه امروز ثبت نشده نبود مگر کشتی نیت چو- مارو^۲ که ساعت نه شب از بندر کی لونگ^۳ واقع در شمال تایوان^۴ به آنجا می رسید.

همیشه بعد از پایان گرفتن کار و خاتمه کشیک، تورو اندکی دلش می گرفت. بندر به ناگهان فعال می شد. او سیگاری روشن می کرد و در خلوت و سکوت به تماشا می نشست.

در حقیقت او نمی‌بایست سیگار می کشید. آن روز که مدیر برای نخستین

بار سیگاری بین دو لب جوانک شانزده ساله دیده بود، خیلی جدی و تند چند کلمه ای به او پرخاش کرده بود. او در پاسخ حرفی نزده بود اما بی تردید به این نتیجه رسیده بود که بی توجهی بهترین و مفیدترین روش ها است.

چهره ی تراشیده و استخوانی تورو همچون یخ بی رنگ می نمود. هیچ احساسی از خود نشان نمی داد، نه غم، نه شادی و نه حتی اشک.

اما او لذت تماشا را می دانست. این نکته را طبیعت به او آموخته بود. هیچ چشمی نمی تواند بهتر و روشن تر از چشمی ببیند که کاری جز خیره شدن ندارد. فراسوی افق - که مبهم و گم می نمود و چشم نمی توانست در آن نفوذ کند - بسیار پرت تر و دورتر از افقی بود که آشکارا و به وضوح قابل دیدن بود. به نظر می رسد که تمامی حالت های هستی از طریق حس آگاهی، به روشنی قابل رؤیت و دستیابی است: دریا و کشتی ها، ابرها، شبه جزیره ها، نور، خورشید، ماه و ده ها هزار ستاره. اگر تماشا برخورد چشم است با چیزی که وجود دارد، یعنی دو هستی، پس این روبرو شدن دو آینه است با هم. نه، این چیزی فراتر بود. تماشا همواره در پی هستی است، مثل بال گرفتن پرنده. تماشا پیوسته تورو را به قلمروی می بُرد که برای هیچکس آشکار نبود. اگرچه حتی زیبایی نیز فرسوده و به زشتی گراییده بود، اما طبیعت هرگز دریا را آلوده و ناپاک نکرده بود؛ دریایی که هیچ ردّی از کشتی بر آن دیده نمی شد. آنجا باید محدوده ای باشد که وقتی به نهایت شفاف می رسد معلوم می شود هیچ چیز شفافیت اش را خدشه دار نمی کند؛ محدوده ای یکپارچه با نیلی ژرف، جایی که میل به تماشا، زنجیرهای هوشیاری را می گسلد و شفاف می شود، جایی که حادثه و هوشیاری در هم می آمیزد، چونان اکسید سرب در اسیداستیک.

برای تورو هرگز چیزی خوشایندتر و شادی آورتر از این نبود که به دوردست ها خیره شود. برای او هیچ چیز مفهوم کمال مطلق را نداشت، مگر وقتی که لذت تماشا جانش را از شادی آکنده می ساخت. فقط چشم است که

فراموشی را پذیرا می‌شود، آن هم برای به تصویر کشیدن آن در آینه.

تورو که بود؟

جوان شانزده ساله ای که اطمینان داشت به این دنیا تعلق ندارد. فقط نیمی از وجودش به این دنیا وابسته بود و نیمه‌ی دیگرش همواره در آن گستره‌ی نیلی سیر می‌کرد. از این روی هیچ قانون و دستور دنیوی را پذیرا نبود. ولی پیوسته چنین وانمود می‌کرد که پایبند قوانین و مقررات این جهانی است. پس قوانین حاکم بر فرشتگان...

زندگی‌اش به گونه‌ی شگفت‌انگیزی ساده بود. فقر و محرومیت و ناهمگونی جامعه و سیاست، تأثیری بر او نداشت و هیچ احساسی در وجودش برنمی‌انگیخت. برخی اوقات لبخندی بر لب می‌آورد ولی در آن لبخند هیچ نشانه‌ای از همدردی دیده نمی‌شد. این واپسین نشانه‌ی پشت کردن به انسانیت بود، تیری نامریی، رها شده از کمان لب‌هایش!

هنگامی که از چشم دوختن به آبی دریا خسته می‌شد، آینه‌ای از روی میز برمی‌داشت و در آن به خود می‌نگریست. در آن چهره‌ی بی‌رنگ خوش ترکیب، چشمان زیبایی داشت؛ چشمانی آکنده از سیاهی قیرگون نیمه شب. ابروانش نازک و کم پشت بود با کشیدگی‌ای مغرورانه و لبانی قیطانی و سفت. ولی چشم‌هایش زیباترین و گیراترین عضو چهره‌اش بود. مضحک می‌نمود ولی دیدگانش که می‌بایست قشنگ‌ترین بخش ظاهرش باشد، یعنی در حقیقت عضوی که بیانگر زیبایی است، خود زیباترین چیز بود.

مژه‌هایش بلند بود و چشم‌هایش کاملاً بیرحم. چنین می‌نمود که در رؤیاهایم گم شده است.

این جوان یتیم، این برگزیده‌ی سرنوشت و این انسان متفاوت با مردهای دیگر، با همه‌ی سختی‌هایی که تقدیر بر او روا داشته بود، به بی‌عیب و نقص بودن خود کاملاً اطمینان داشت. پدرش که ناخدای کشتی باری بود، روی

دریا مُرد و هنوز چیزی از مرگ او نگذشته بود که مادرش نیز درگذشت. عمومی تهیدستش سرپرستی او را بر عهده گرفت. یک سالی را در مؤسسه‌ی آموزشی به تحصیل پرداخت و پس از گذراندن دوره‌ی راهنمایی کشتی‌ها، به عنوان راهنمای درجه سه به استخدام شرکت تی کوکو درآمد.

تورو می دانست هیچیک از عقده‌هایی که زائیده‌ی خشم ناشی از فقر است و مثل تکه‌های کهربا سخت و سفت شده، هرگز سر باز نخواهد کرد و چرك و خونش را بیرون نخواهد ریخت. پوستش مثل پوست درخت گنه گنه کلفت بود؛ چرمی ساخته شده از حقارت و خفت!

وقتی در افق دور، آنجا که آسمان بر دریا بوسه می‌زد، همه چیز روشن و آشکارا دیده می‌شد، لذت تماشا جاننش را از شادی و وجدی خوشایند و ناگفتنی مالا مال می‌کرد. در این حال با خود می‌اندیشید با وجود نیرنگ‌هایی که همواره در پس هر دری به کمین نشسته، تنها دریاست که از آلودگی‌ها درامان مانده است.

هرکاری انجام می‌داد، حتی از ریزه کاری‌های آن کاملاً آگاهی داشت. شیوه‌ی بازرسی کردنش بی‌عیب و نقص بود. حتی ذره‌ای ناآگاهی در وجودش نبود.

«اگر کلامی به اشتباه بر زبان می‌آوردم یا کوچک‌ترین حرکت ناآگاهانه و غیرارادی از من سر می‌زد، دنیا می‌بایست در چشم برهم زدنی فرو می‌پاشید. دنیا باید از آگاهی و دقت نظر من خیلی سپاسگزار باشد. آگاهی از توانایی خود چیز غرورآفرینی نیست ولی باید عنان آن را در اختیار داشت.»

برخی اوقات فکر می‌کرد که شاید وجودش بمب هیدروژنی باشعور و آگاهی بود. ولی به هر حال کاملاً روشن بود که او یک انسان نبود.

تورو آدم مشکل پسندی بود. هر روز چندین و چند بار دست‌هایش را می‌شست. شستن که نه، آنها را می‌سایید! دست‌های پاک و سفیدی داشت.

با اینهمه به چشم دنیا، او چیزی بیش از یک آدم مرتب و تمیز نبود.
 پسر جوان با بی تفاوتی به آشفتگی و درهم ریختگی دور و برش نگاه
 می کرد. به اتوی شلوار دیگران چنان حساسیتی نشان می داد که وسواسش به
 بیماری پهلوی می زد. شلوار سیاست خیس بود و چروک، خوب، چه اشکالی
 داشت؟!

کسی به آرامی تقه ای به در طبقه ی پایین زد. مدیر همیشه در نیمه بسته را با
 چنان سروصدای وحشتناکی باز می کرد و وارد خانه می شد که انگار یک
 جعبه بزرگ پر از چوب کبریت را لگد می کردند. هنگام بالا آمدن از پله ها هم
 پا می کوبید. نه، این مدیر نبود.

تورو سندل های چوبی اش را به پا کرد و به طبقه ی پایین رفت. در را باز
 نکرد ولی از دریچه کج و کوله آن مردی را دید که یک برگ فرم صورتی
 می خواست.

- دفتر هنوز باز نشده. زوده. ممکن است مسئولش تا ساعت شش نرسد.
 بعد از شام بیا.

مردی که پشت در بود لحظه ای خشکش زد. در حالی که برمی گشت با
 دلخوری گفت:

- من بعداً برمی گردم. خیلی چیزها دارم که بگویم!

- بله، تشریف بیاورید.

تورو مداد کننده کاری شده ای را که به دست داشت، پشت گوشش
 گذاشت و دوید به طرف طبقه بالا. آمدن مرد را از یاد برد و به دوردست ها
 خیره شد.

ساعت شش و نیم آفتاب در پس ابرها غروب می کرد و تا آن موقع هنوز یک
 ساعتی وقت بود. دریا رنگ عوض می کرد و به خاکستری می گرایید. از
 شبهه جزیره ی اینزو جز طرحی مبهم و سیاه چیزی دیده نمی شد، انگار

گرداگردش خطی از جوهر کشیده شده بود.

دو زن که سبدهای پر از توت فرنگی به کول داشتند از میان سالن‌های پلاستیکی رد می‌شدند. پشت سر فقط دریا بود، بی شکل، مثل آهن. درست در مسیر دومین دکل فلزی، یک کشتی باری پانصد تنی از بعدازظهر لنگر انداخته بود. ظاهراً زودتر حرکت کرده بود تا هنگام لنگر انداختن و پهلو گرفتن در وقت صرفه جویی کند. در این فاصله، جاشوها عرشه را خوب تمیز کرده بودند و کشتی بار دیگر لنگر کشید.

تورو به آشپزخانه رفت که توی آن یک دستشویی کوچک و یک اجاق گاز بود. داشت شامش را گرم می‌کرد که تلفن زنگ زد. دفتر بازرسی بندر بود. از طرف کشتی نیت چو - مارو خبر می‌داد که ساعت نه به بندرگاه خواهد رسید.

بعد از صرف شام، به خواندن روزنامه‌ی عصر پرداخت. یادش آمد که موقع آمدن ارباب رجوع است. ساعت ده دقیقه از هفت گذشته بود. دریا و تاریکی با هم در کش و واکش بودند. فقط سفیدی سالن‌های پلاستیکی به چشم می‌آمد که مثل کتی پوشیده از یخ می‌نمود و در برابر هجوم سیاهی ایستادگی می‌کرد.

صدای کوپس موتورهای برق از پنجره به گوش می‌رسید. چند کشتی ماهیگیری برای صید ماهی ساردین از طرف یایی زو^۵ به ساحل کناری اوکیت سو^۶ در سمت راست می‌رفتند؛ بیست تایی کشتی با چراغ‌های سبز و قرمز که بازتاب نورشان دریا را رنگ می‌زد. هریک از کشتی‌ها شتاب داشت تا زودتر به صیدگاه برسند. نور چراغ‌ها روی آب دریا می‌لرزید و چنین می‌نمود که سرخوشتی خود را به رخ موتورهای برق می‌کشیدند.

در آن لحظه، دریا مثل شب‌های جشن در دهکده بود. چنین به نظر می‌رسید که گروهی بی‌شمار از مردم، فانوس به دست و هلهله‌کنان به سوی

معبد می رفتند تا مراسم جشن را برگزار کنند. تورو یقین داشت که کشتی‌ها هم با یکدیگر حرف می‌زنند. آنها برای رسیدن به آستانه‌ی دریا شتاب می‌ورزیدند، مبارزه می‌کردند. آنچه می‌دید به رؤیایی بزرگ می‌مانست. بوی ماهی با بوی صدف درهم می‌آمیخت.

در سکوت پس از آن هیاهو، تنها صدای یکنواخت زوزه‌ی اتومبیل‌ها به گوش می‌رسید که در بزرگراه‌ها در حال آمد و شد بودند. بار دیگر صدای در زدن آمد. حتماً کینوئه^۷ بود.

تورو رفت پایین و در را باز کرد. کینوئه که جلیقه‌ی کشفای صورتی به تن داشت، زیر نور چراغ ایستاده بود. او گل سفیدی به گیسوانش زده بود. تورو با خشونتی مردانه گفت: بیا تو.

کینوئه نرم‌مخندی زیبا زد و آمد تو. وقتی به طبقه‌ی بالا رسیدند، جعبه‌ای شکلات روی میز تورو گذاشت و گفت:

- برای تو آوردم.

- تو خیلی به من لطف داری.

صدای خش‌خش زوروق اتاق را پر کرد. تورو جعبه‌ی طلایی مستطیل شکلات را باز کرد و در حالی که به کینوئه لبخند می‌زد، یک دانه شکلات برداشت.

همیشه با کینوئه همچون دختری بسیار زیبا رفتار می‌کرد. دخترک روی صندلی آن طرف نورافکن‌های راهنما نشست و پسر جوان روی میز. هر دو با دوراندیشی بسیار سعی می‌کردند فاصله‌ی بین خود را حفظ کنند. انگار هر کدام در جای خود سنگر گرفته بود تا برای گریز به طبقه‌ی پایین، به طرف پله‌ها بدود.

هر وقت تورو پشت تلسکوپ می‌نشست، تمام چراغ‌های اتاق را خاموش می‌کرد. در دیگر مواقع، اتاق از نور چراغ‌های مهتابی روشن بود. گل سفید

گیسوان کینوئه جلوه ای درخشان داشت. پریشانی دختر از زیر گل نمایان بود. این پریشانی از چشم کسی پنهان نمی ماند و نمی شد نادیده اش انگاشت. تضادی بود که در زمان و مکان مناسب زیبایی چهره ی او را به نمایش می گذاشت. نوعی پریشانی که باعث آشکار شدن زیبایی روح می شد. آنچه به چشم می آمد، پریشانی بود و نه چیزی دیگر و با هیچ واژه ای به وصف در نمی گنجید. مانده ای بهشتی بود؛ پریشانی کامل، که از اغلب دختران دریغ شده بود!

ولی کینوئه همواره از زیبایی خود رنج می کشید. دختر در حالی که دامن کوتاهش را پایین می کشید تا زانوان برهنه اش را بپوشاند، گفت:

- تو خیلی خوبی. یکی از خوبی های تو اینکه تنها کسی هستی که به من نظر نداری. البته تو یک مرد هستی و من هیچوقت نمی توانم کاملاً مطمئن باشم. باید یادآور شوم که اگر یک روزی دست از پا خطا کنی، دیگر به دیدنت نمی آیم. آن وقت همه چیز تمام خواهد شد. قول می دهی که هیچ وقت چنین کاری نکنی؟

- قول شرف می دهم.

تورو با گفتن این جمله دستش را به نشانه ی سوگند خوردن بلند کرد. او می بایست در خصوص مسایلی این چنینی با کینوئه رُک و راست می بود. تمام گفتگوهای شان قول یا سوگندی در پی داشت. وقتی تورو قول داد، حالت دختر عوض شد. دلشوره و تشویش را از دل راند و آسوده خاطر و راحت روی صندلی نشست. دستی به گل سفید گیسوانش کشید، انگار شکسته باشد. سایه ی گل روی گونه اش افتاده بود. لبخندی زد و آهی بلند کشید و شروع به حرف زدن کرد.

- من آن قدر بدشانس هستم که اگر بمیرم حقم است. فکر نمی کنم هرگز موفق شوم مردی را ببینم که درک کند که زیبایی زیاد برای یک زن چه

دردسرهایی دارد. مردان به زیبایی احترام نمی گذارند. هر مردی که به من نگاه می کند، اصرار دارد که حالتی تحقیرآمیز داشته باشد. مردها حیوان هستند. شاید اگر این قدر خوشگل دنیا نیامده بودم، برای شان ارزش بیشتری قایل می شدم. یک مرد در لحظه ای که به من نگاه می کند، به یک حیوان وحشی تبدیل می شود. چه طور می توانم به آنها احترام بگذارم؟ اصولاً زیبایی یک زن به زشت ترین چیزها بستگی دارد و برای یک زن چه بی احترامی ای بالاتر از این! دوست ندارم دیگر به مرکز شهر بروم. هر مردی که از کنارم رد می شود، اصلاً تمام آنها، مثل سگ از یک و پوزه شان آب سرازیر می شود و به من نگاه می کنند. من آرام توی خیابان راه می روم و هر مردی که از روبه رو می آید با نگاهش داد می زند: من او را می خواهم، من او را می خواهم، من او را می خواهم؛ توی چشم هر کس که نگاه کنی، این تنها چیزی است که می بینی. چنین رفتار و حرکاتی واقعاً خسته ام می کند. وقتی داشتم می آمدم اینجا، توی اتوبوس، یک کسی انگلکم کرد. من از این حالت متنفرم.

کینوئه دستمال کوچک گلداری از جیب جلیقه اش درآورد و چشم هایش را پاک کرد. سپس ادامه داد:

- او پسر خوش تیپی بود، بغل دستم نشسته بود. فکر می کنم اهل توکیو بود. یک کیف دستی داشت با مارک بوستون^۱ که گذاشته بود روی زانوهایش و یک کلاه لبه دار هم سرش بود. نیمرخش کمی شبیه ... [و اسم یک خواننده ی مشهور را آورد] دم به دم به من نگاه می کرد. به خودم گفتم بفرما، باز دوباره شروع شد. کیفش سفید و نرم بود، مثل یک خرگوش مرده. دست هایش زیر کیف بود و کسی چیزی نمی دید. بعد یواشکی دستش را دراز کرد و رانم را نیشگون گرفت. درست اینجا، بالای بالا. جداً شوکه شده بودم. کار زشتی بود، برای اینکه از پسر تر و تمیز خوش تیپی مثل او بعید بود.

جیغ زدم و از جا پریدم. تمام مسافرها به من نگاه می کردند. قلبم تند تند

می زد. زبانم بند آمده بود و نمی توانستم حرفی بزنم. خانم مهربانی پرسید چی شده؟ می خواستم قضیه را بگویم و بگویم که چه کاری با من کرده، اما صورت پسر جوان سرخ شده بود و سرش را انداخته بود پایین. من هم که می دانی خیلی دل نازک و مهربان هستم. نمی توانستم بگویم که چه اتفاقی افتاده، یعنی رویم نمی شد. البته هیچ وظیفه ای هم نداشتم که آبرویش را حفظ کنم. ولی خوب، گفتم انگار یک میخ توی صندلی بود و مردم باید خیلی مواظب صندلی ها باشند. تمام مسافرها گفتند که واقعاً خطرناک است و همه به صندلی سبز رنگی که رویش نشسته بودم خیره شدند. یکی گفت باید از شرکت اتوبوسرانی شکایت کنم. گفتم اشکالی ندارد. توی ایستگاه بعدی پیاده می شدم. وقتی آمدم پایین و اتوبوس حرکت کرد، صندلی ام خالی بود. انگار هیچکس دلش نمی خواست خطر کند و آنجا بنشیند. تنها چیزی که دیدم موهای سیاه پسرک بود که از زیر کلاه لبه دارش بیرون زده بود. این هم حکایت من! فکر می کنم باید به خودم تبریک بگویم که باعث اذیت و آزار کسی نبوده ام. من تنها آدمی بودم که اذیت شده بود و البته از این بابت هم گله ای ندارم خوب، این هم آخر و عاقبت آدم های خوشگل! آدم باید تمام زشتی ها و پلییدی های دنیا را بپذیرد و زخم خود را از چشم دیگران پوشاند و بی آنکه رازی را فاش کند، از این دنیا برود. دیگر بس است. فکر نمی کنی خیلی امکانش هست که یک دختر زیبا و خوش قد و بالا فرشته شود؟ بین خودمان باشد، من این مطلب را فقط به تو می گویم. البته به کس دیگری نخواهم گفت.

بله، حقیقت دارد. فقط یک زن زیبا می تواند درک کند که یک انسان چگونه واقعیت های خود را از دست می دهد. او می تواند پلشتی ها و زشتی های دنیا را از چشم مردها بخواند.

[به نظر می رسید هر بار که کینوئه کلمه «زیبا» را بر زبان می آورد، تمام آب

دهانش را جمع می کرد و با آن واژه بیرون می ریخت.]

فقط یک زن زیباست که جهنم را از خود دور نگاه می دارد. زن زیبا چیزهای بد را از مردها یاد می گیرد، از خودش لجش می گیرد و با لبخند می گوید این سرنوشت و قسمت است. یک زن زیبا همین است. جداً شرم آور است. کسی نمی داند که چه قدر شرم آور است. این واقعاً بدبختی دردناکی است که فقط کسی به زیبایی آن زن می تواند این چیزها را درک کند و کس دیگری هم نیست که با آدم همدردی کند. وقتی زنی می گوید که دلش می خواهد به خوشگلی من باشد، تمام پوست تنم کشیده می شود و موهای تنم سیخ می ایستد. این آدم ها هیچ وقت بیچارگی و درماندگی ما را درک نمی کنند، هرگز. چه طور می توان انتظار داشت که آنها تنهایی و دلنگی یک تکه جواهر را درک کنند؟

ولی خوب، یک تکه الماس همیشه با حرص و ولعی کثیف شسته و تمیز می شود؛ من هم همیشه با ایده های کثیف مردم شسته می شوم. اگر مردم واقعاً می دانستند زیبا بودن چه جوری است، تمام جراحان پلاستیک و صاحبان سالن های زیبایی ورشکست می شدند. کسی که فکر می کند زیبابودن خوب است، خودش زیبا نیست. ببینم، این حرفی که می زنی درست نیست، ها؟
تورو مداد شش ضلعی سبزی را لای انگشتانش می گرداند.

کینوئه دختر یک زمیندار پولدار بود. بعد از بدشانسی و شکستش در ماجرای عاطفی و عشقی، به حالت های عجیبی دچار شده بود. شش ماهی را توی بیمارستان روانی بستری بود. نشانه های عجیبی از غیرعادی بودن از خودش نشان می داد؛ به قول دکترها افسردگی هذیانی یا افسردگی سکرآور، یا چیزی مثل اینها. او خود را زیباترین دختر دنیا می دانست و از این رو دیگر هیچ طغیانی در ذهنش پیش نیامد.

با چنین تصوراتی، توانست آینه ها را که شکنجه اش می داد، بشکند و در

دنیایی بدون آینه زندگی کند. از آن پس با آنچه که می‌پسندید سازگاری نشان می‌داد و آنچه را که با ذهنیاتش نمی‌خواند، پس می‌زد. معمولاً تفکیک این دو مسئله برای بیشتر مردم باعث مصیبت می‌شد اما برای او هیچ مشکل یا خطری ایجاد نمی‌کرد. او تمام بازیچه‌های دوران هوشمندی‌اش را به زباله‌دانی انداخت و با مهارت و پیچیدگی شگفت‌انگیزی به خلق بازیچه‌های تازه‌ای پرداخت که با نیازها و خواسته‌هایش کاملاً تغییر شکل می‌داد و آن را مثل یک دستگاه قلب مصنوعی به کار می‌انداخت. وقتی دختر جوان به چنین حالتی دست یافت، دیگر به خوشبختی تمام و کمال رسیده بود؛ و یا به قول خودش «بدبختی کامل».

شاید بدبختی افسانه‌ای و موهوم دخترک زمانی فرا رسید که مردی به زشتی او اشاره کرد. آن وقت نوری در ذهنش درخشید و احساس کرد که راهی پیش رویش گشوده شده است. اگر نمی‌توانست دیدگاه‌های خود را تغییر دهد، پس می‌بایست چهره‌ی دنیا را دیگرگون می‌کرد. مخفیانه به جراحی پلاستیک چهره خود پرداخت و به نتیجه‌ی شگفت‌انگیزی رسید: چهره‌اش زیبا شد، همچون مرواریدی نورانی در صدفی خاکستری!

همچو سربازی در محاصره که راه فراری می‌جوید، کینوئه نیز با راه حلی ساده، دنیا را فریب داد. این نقطه‌ی اتکایش بود و با کمک همین نقطه‌ی اتکا، دنیا را زیرورو کرد. این دیگر به انقلابی غیر معمول می‌مانست. با ترفندی بسیار عالی، آنچه را که بیش از هر چیز در دنیا می‌خواست به دست آورده بود اما همواره آن را بدبختی خود می‌خواند.

وقتی تورو سیگار را آن‌طور لای انگشتانش می‌گرفت، سنش خیلی بیشتر نشان می‌داد. پسر جوان به دیوار تکیه داد و پاهایش را دراز کرد. شلووار جین آبی به پا داشت. هیچ چیز تازه‌ای در یأس و سرگستگی همیشگی کینوئه نمی‌دید ولی به روی خودش نیاورد که حوصله‌اش از پُر حرفی او سررفته

است. دختر جوان همیشه با احساسی ویژه در تحسین کنندگانش می نگریست.

تورو هرگز مثل دیگر همسایگان دخترک را مسخره نمی کرد. هم از این روی بود که کینوئه همیشه به دیدارش می آمد. تورو در وجود این زن دیوانه و زشت که پنج سالی از خودش بزرگتر بود، دوستی و صمیمیتی صادقانه حس می کرد. او از آدم هایی خوشش می آمد که دنیا را به رسمیت نمی شناختند.

هرگز نباید از برخورد دو قلب سخت، یکی با باری از جنون و دیگری سرشار از هوشمندی - حتی با سختی یک سان - و جریحه دار شدن شان واهمه داشت. کینوئه سپر انداخته بود. وقتی تورو از جا برخاست، صندلی جیرجیری کرد و او با گام های بلند به سوی دختر رفت. کینوئه جیغ کوتاهی کشید و به طرف در دوید.

تورو می خواست به طرف تلسکوپ برود و چشم هایش متوجه ی آن بود. با دست به دختر اشاره ای کرد و گفت:

- برو خانه، من کار دارم.

- متأسفم، منظوری نداشتم. من واقعاً قبول دارم که تو مثل مردهای دیگر نیستی، ولی تو یک دفعه مرا غافلگیر کردی. وقتی مردی به طور ناگهانی از سرجایش بلند می شود، فکر می کنم دوباره شروع شد. تو باید درک کنی که من همیشه توی دلشوره و واهمه زندگی می کنم.

- اشکالی ندارد. برو خانه. سرم خیلی شلوغ است.

- من می روم، ولی . . .

- اوه، آن چیست؟

هنگام گفتن این جمله، احساس کرد که کینوئه بالای پله ها این پا و آن پا می کند.

- من، من برای تو احترام زیادی قایلیم. خوب، خداحافظ.

- خدا حافظ.

لحظه ای بعد صدای بسته شدن در آمد. تورو چشم به تلسکوپ نهاد و نقطه ی نورانی را دنبال کرد.

پسر جوان همچنان که به حرف های کینوئه گوش می داد، از پنجره دریا را نگاه می کرد و علامتی دیده بود.

به رغم ابری بودن هوا، نورهای پراکنده ای روی تپه های ایزو بالا و پایین می رفت. وقتی علامت نزدیک شدن یک کشتی بین چراغ های کم رنگ قایق های ماهیگیری دیده می شد، به جرّقه ای می مانست که میان تاریکی می درخشید.

قرار بود کشتی نیت چو - مارو یک ساعت دیگر برسد ولی هیچ وقت نباید انتظار داشت که تمام برنامه ها سر وقت انجام شود.

در تاریکی مطلق چراغ های کشتی، مثل حشره ای در دایره ی دید تلسکوپ، می خزید. بازتاب نور چراغ ها دو دسته شد، زیرا کشتی مسیر خود را تغییر داد و نور چراغ های دماغه و عقب کشتی در آب افتاد. با توجه به حالت چراغ های عرشه، از دور می شد به خوبی دریافت که آنچه می دید یک کشتی ماهیگیری چند صد تُنی نبود بلکه کشتی نیت چو - مارو بود، یک کشتی چهار هزار و دوست تُنی. تورو به تجربه عادت کرده بود که با دیدن درازای کشتی، وزن آن را تشخیص دهد.

با تلسکوپ کشتی را دنبال می کرد. نور چراغ هایش از روشنایی های ایزو و قایق های ماهیگیری دور شد. با اعتماد به نفس زیاد بر گستره ی آب می خرامید و پیش می آمد.

مثل مرگ نورانی بود. نور اتاقک دیده بانی توی آب می افتاد. پرتو چراغ های بندر کمک کرد تا تورو بتواند در آن تاریکی شب کشتی را به وضوح ببیند. پشت کشتی و عرشه و خط آبگیر دور کشتی کاملاً روشن و واضح بود.

کشتی قدیمی و کهنه ای بود، مثل یک تکه چینی قدیمی. تورو کنار چراغ علامت دادن ایستاده بود. آن را با دست تنظیم کرد. اگر تند تند و پشت سر هم علامت می داد، امکان داشت مسئول مخابرات کشتی نتواند علامت ها را به فوریت بخواند؛ و اگر سعی می کرد خیلی کامل علامت بدهد، ممکن بود ستون های ساختمان جنوب شرقی مانع دیدن علائم شود. برای شناسایی دقیق، سرعت عمل، دقت و وقت شناسی خیلی مهم بود.

تورو کلید چراغ را زد. چراغ کهنه ی قدیمی با نوری ضعیف روشن شد. روی صفحه ی آن دایره ای بود مثل چشم های قورباغه. کشتی توی تاریکی شناور بود.

تورو سه بار علامت داد: نقطه - نقطه - نقطه - خط - نقطه، نقطه - نقطه - نقطه - خط - نقطه، نقطه - نقطه - نقطه - خط - نقطه. هیچ پاسخی نیامد. سه بار دیگر علامت فرستاد. چند لحظه بعد، از کنار اتاقک دیده بانی علامتی داده شد. یک خط. پسر جوان حس کرد که مقاومت فاصله او تا کشتی درهم شکسته می شد.

- اسم کشتی شما چیست؟

نقطه - خط - خط - نقطه، نقطه - نقطه - خط - نقطه - خط - نقطه، نقطه - نقطه - نقطه - خط - نقطه - خط - نقطه. وبه دنبال آن اسم کشتی پشت سر هم مثل تیر آمد:

خط - نقطه - خط - نقطه، نقطه - خط - خط - نقطه، نقطه - نقطه - خط - نقطه - خط - نقطه، خط - خط - نقطه - نقطه - خط - خط - نقطه - نقطه - خط - خط - نقطه.

بی هیچ تردید نام کشتی نیت چو - مارو بود.

انگار نورهای بلند و کوتاه بی طاقتی عجیبی از خود نشان می دادند. گویی در میان دسته ای چراغ ثابت، چراغی تنها داشت از خوشحالی دیوانه می شد.

صدایی که از دور دست و از ژرفای تاریکی به گوش می‌رسید، به صدای زنی دیوانه می‌مانست. انگار صدایی غم‌آلوده فریاد می‌کشید؛ صدایی رها و رنج‌کشیده. نوری که از کشتی می‌آمد فقط نام آن را می‌گفت ولی صداها می‌مشوش تمامی جزئیات و هیجان‌ها را در خود داشت.

علامت‌ها را حتماً معاون ناخدا می‌فرستاد که سر پُست نگهبانی بود. تورو می‌توانست از علایم دریافتی از اتاقک دیده بانی کشتی، احساسات معاون ناخدا را از بازگشتش به خانه درک کند. توی آن اتاقک دور، که همیشه آکنده از بوی رنگ سفید و روشن از نور مس است، پرگار مسافت سنج و سکان کشتی، خستگی ناشی از مسافرتی طولانی و آفتاب همیشگی جنوب را واخواهند نهاد. بازگشت کشتی فرسوده از باد و هجوم امواج و باری که حمل می‌کند، مهارت ویژه‌ی مردان در مبارزه با خیزاب‌ها که جان را می‌فرساید و چشم‌های خسته و سرخ شده از باد شور دریا و سختی بازگشت به خانه، همه و همه حال و هوایی دیگر داشت. دو برج، دو اتاقک روشن، چهره به چهره در تاریکی؛ یکی اتاقک دیده بانی کشتی و دیگری برج مراقبت اسکله. از نظر تورو، حضور انسانی در اتاقک دیده بانی کشتی، به حضور روح نور در دریا می‌مانست.

کشتی باید دور از ساحل لنگر می‌انداخت و فردا به بندر می‌آمد. قرنطینه ساعت پنج بعد از ظهر تعطیل می‌شد و کارکنان آن تا ساعت هفت صبح فردا سر کار نمی‌آمدند. تورو منتظر ماند تا کشتی از سومین دکل فلزی گذشت. با خود گفت: کشتی‌هایی که از بنادر خارجی می‌آیند معمولاً زودتر از وقت تعیین شده می‌رسند. او برخی اوقات با خودش حرف می‌زد.

چیزی به ساعت نه نمانده بود. باد آرام گرفته بود و دریا موج نداشت. ساعت حدود ده بود که از خانه بیرون رفت تا هوایی بخورد، شاید خواب از چشمش بپرد.

بزرگراه هنوز شلوغ بود و رفت و آمد اتوموبیل ها به کندی انجام می گرفت. چراغ های گرداگرد بندر شی موزو در بخش شمالی چشمک می زد. کوه یودو که روز آفتابی انگار غروب را قورت می داد، اکنون به توده ای سیاه بدل شده بود. از خوابگاه کارگران کارخانه ی کشتی سازی، صدای آواز خواندن مرد مستی به گوش می رسید.

وقتی به خانه بازگشت، رادیو را روشن کرد تا اخبار هواشناسی را بشنود. در ساعات آینده باران می بارید و آب دریا بالا می آمد و دید کم می شد. بعد اخبار شروع شد. عملیات تفنگداران دریایی آمریکا در کامبوج^۹ اداره مرکزی سیا^{۱۰} را بی اعتبار کرده است، گزارشی از بیمارستان های جبهه ی آزادیبخش^{۱۱}.

ساعت ده و نیم. مه همه جا دامن گسترانیده و دید کمتر شده بود. چراغ های شبه جزیره ی ایزو دیده نمی شد. تورو خواب آلوده اندیشید که چنین شبی از شب های مهتابی بهتر است. در شب های مهتابی به خاطر تابش نور ماه به آب، دیدن چراغ کشتی ها مشکل بود. زنگ ساعت را برای یک و نیم صبح تنظیم کرد و روی تخت سفری دراز کشید.

پانوشت:

- 1- Shunyo-Maru 2- Nitcho-Maru 3- Keelung 4- Taiwan
 5- Yaizu 6- Okitsu 7- Kinue 8- Boston 9- Cambodia
 10- C.I.A. 11- Liberation Front

تقریباً در همان لحظه، هوندا در خانه‌ی خود در هونگو^۱ خوابیده بود و خواب می‌دید. به دلیل خستگی ناشی از سفرش، زودتر از همیشه به بستر رفته بود و زود خوابش برد. رؤیایش در باره‌ی فرشتگان بود؛ شاید این حالت در اثر تماشای کاجستانی بود که امروز دیده بود.

نه یک فرشته، بلکه چندین فرشته‌ی زن و مرد بر فراز بیشه زار میو پرواز می‌کردند. رؤیا با دانسته‌های هوندا از آیین بودیسم هماهنگی داشت. در عالم رؤیا به خود گفت تمام آنچه که در کتاب‌ها دیده و خوانده واقعیت دارد. جانش از شادی‌ای ناگفتنی آکنده شده بود.

آنها فرشتگانی بودند از شش جهان آرزو با ادراکی از جهان‌های گوناگون. فرشتگانی که نزدیک‌تر بودند، بهتر دیده می‌شدند. از آنجایی که فرشتگان زن و مرد حاضر در رؤیای هوندا سرگرم شادمانی و عیش و نوش بودند، چنین به نظر می‌رسید که از جهان آرزو باشند.

آنها چراغ‌هایی به هفت رنگ آتشی، طلایی، آبی، قرمز، سفید، زرد و سیاه با خود حمل می‌کردند. چنین می‌نمود که مرغی زرین پر با بال‌هایی همچون رنگین کمان پیشاپیش آنها پرواز می‌کرد.

گیسوان‌شان آبی بود و وقتی می‌خندیدند، دندان‌های سفیدشان برق می‌زد.

اندام شان بسیار ظریف و لطیف بود و بی آنکه پلک بزنند، به همه جا خیره می شدند.

فرشتگان زن و مرد جهان آرزو همواره کنار هم هستند ولی فرشتگان جهان سوم به گرفتن دست یکدیگر هم راضی اند و جهان چهارمی ها به تبادل افکار و جهان پنجمی ها به رد و بدل کردن نگاهی دلخوش اند و جهان ششمی ها به گفتگو کردن با یکدیگر.

هوندا به خود گفت که بی تردید این یک گردهمایی باشکوه است. همه جا آکنده از شمیم عطرها و گوناگون بود و گل‌های رنگارنگ و نوای دل‌انگیز موسیقی. هوندا از اینکه جهان‌های گوناگون را پیش رو داشت، از خود بی خود شده بود. او می دانست که گرچه فرشتگان موجوداتی با فهم و درکی بالاتر و بالاتر از انسان‌ها هستند، اما هرگز از دایره‌ی بسته‌ی زایش و زایش دوباره راه‌گزینی ندارند.

چنین می نمود که زمان لحظه به لحظه دیگرگونه می شد؛ به هنگام شب، هوا هنوز روشن بود و به گاه روز، ستاره‌ها در آسمان چشمک می زدند و هلال ماه دیده می شد. به جز هوندا، هیچ انسان دیگری آنجا حضور نداشت. با خود اندیشید آیا او همان ماهیگیری نیست که در بیشه زار میو می خواست ردای فرشتگان را بدزد؟

در نوشته‌های بودا آمده بود: «مرد - فرشته‌ها کنار زنانوان فرشتگان مقرب به دنیا آمده اند و فرشتگان زن بر شانه‌های آنها؛ آنها امکان به دنیا آمدن شان را می دانستند و از جویبارهای مقدس بهشت آب می نوشیدند.

انگار فرشتگان با بالا و پایین پریدن‌های شان با هوندا بازی می کردند. با نوک انگشتان پای شان بینی او را نوازش می دادند. او رد گل‌های سفید را گرفت. ناگهان چهره‌ی شاهزاده خانم بینگ چان^۲ تایلندی را دید که تاجی از گل بر سر داشت و به او لبخند می زد.

فرشتگان چندان توجهی به هوندا نشان نمی دادند. آنان به کاجستان کنار دریا فرود می آمدند و از زیر شاخه های پایین کاج ها می گذشتند. هوندا نمی توانست همه جا را زیر نظر داشته باشد. از چرخش نورها در گرداگرد خود سرسام گرفته بود. از آسمان، پیوسته گل های سفید بهشتی می بارید. نوای عود و نی لبیک بهشتی همه جا مترنم بود. گیسوان آبی، دامن ها، آستین ها و شال های ابریشمین از فراز شانه های فرشتگان روی بازوان شان می لغزید و با نسیم به این سوی و آن سوی می رفت. لحظه ای چند، شکوفه ی سفید پَر افشانی در برابر دیدگان هوندا ظاهر شد. پای خوش تراش و دستی سفید که از نور رنگین کمان روشن بود، از برابر چشمانش گذشت. در آن لحظه دستی را دید که ماه چون گوی جیوه در میان انگشتانش شناور بود. بازوهایی زیبا و سفید، عطرآگین از شمیم بهشتی، به سوی آسمان گشوده بود. فضای جاده ای از گل های نسرین - که نوری از آسمان بر آن می تابید - پُر از تکه های ابر بود. لحظه ای بعد، دو چشم سیاه، که ستارگان را در پیشانی سفیدش منعکس می کرد، بی آنکه پلک بزند از دور به او خیره شد.

او می توانست در میان خیل فرشتگان مرد، به خوبی کیواکی^۳ و چهره ی عبوس ایساتو^۴ را تشخیص دهد. کوشید تا آنها را تعقیب کند اما چشم هایش در نور رنگین کمان که هر لحظه از سوئی می تابید، یارای آن را نداشت تا ردشان را پی بگیرد.

به نقطه ای نگاه کرد که شاهزاده خانم یینگ چان را دیده بود و با خود اندیشید آیا زمان در جهان آرزو پیچیده تر است؟ آیا امکان دارد همچنان که اشیا تغییر حالت می دهند، گذشته و آینده نیز هر دو در یک زمان واحد وجود داشته باشد؟

فقط کاج ها مثل درختان جهان مادی بود. انگار برگ های سوزنی آنها را با سیاه قلم کشیده بودند. تنه ی کاج سرخی که هوندا به آن تکیه داشت، چنان

زبر و خشن بود که نمی شد به آن دست زد.

در این لحظه هوندا دریافت که نمی تواند آن تکان های بی پایان را تاب آورد و حتی عصبی می شد. هنوز به اطراف چشم می گرداند، انگار توی پارک و در سایه ی درخت سرو هندی غول آسایی به تماشا ایستاده بود؛ پارکی از حقارت و خواری! شب بود و صدای بوق اتومبیل ها سکوت را می شکست. او همچنان گرم تماشا بود و مقدس ترین و پست ترین چیزها را با هم می آمیخت. همه چیز یگانه شده بود، از آغاز تا فرجام. هوندا در ژرفای افسردگی و نومیدی، چشم گشود و خود را از چنگال خواب رها کرد؛ مثل کسی که هنگام شناکردن در اقیانوس، جلبکی را که به پایش پیچیده بردارد و به سمت ساحل پرتاب کند.

می توانست صدای تیک تاک آرام ساعت را که کنار بالشش بود، بشنود. چراغ خواب را روشن کرد. ساعت یک و نیم بامداد بود. نگران شد که نکند تا صبح بیدار بماند.

پانوشت:

1- Hongo

2- Ying Chan

3- Kioaki

4- Isao

از قهرمانان کتاب برف بهاری

قهرمان اصلی برف بهاری

از قهرمانان کتاب اسب های لگام گسیخته



تورو با صدای زنگ ساعت شماطه دار بیدار شد. به عادت همیشگی به دستشویی رفت و دست هایش را شست. سپس به طرف تلسکوپ رفت. نشیمنگاه صندلی پشت تلسکوپ گرم بود و اندکی نم داشت. چشم‌ها را کمی دورتر از لوله‌ی عدسی نگاه داشت. هیچ چیزی پیدا نبود.

اگرچه قرار بود کشتی زویون - مارو^۱ ساعت سه برسد، ولی او با در نظر گرفتن این نکته که ممکن است کشتی زودتر برسد، زنگ ساعت را برای یک و نیم تنظیم کرده بود. حدود ساعت سه بامداد دریا کاملاً روشن شده بود. یک گروه کشتی ماهیگیری از سمت چپ به طرف دریا می‌رفت. موتورها به سختی تقلا می‌کردند و چراغ تمام کشتی‌ها روشن بود. هر کشتی می‌کوشید زودتر به دریا برسد. انگار وسط دریا بازار مکاره‌ای برپا بود. قایق‌های کوچک شتاب می‌ورزیدند تا هرچه زودتر ساردین‌هایی را که در ساحل اوکیت سو صید کرده بودند به بازار صبحگاهی یابی زو برسانند.

تورو شکلاتی برداشت و به آشپزخانه رفت تا برای خود خاگینه درست کند. از ایستگاه دریایی یوکوهاما تلفن کردند و اطلاع دادند که کشتی زویون - مارو تأخیر دارد و تا ساعت چهار به بندر نخواهد رسید. پس می‌توانست یکی دو ساعت بیشتر بخوابد. چند بار دهان - دره کرد. به نظر می‌رسید که

خمپازه‌ها از ژرفای ریه‌هایش راهی به بیرون می‌جستند.

ساعت سه و نیم بود و هنوز هیچ اثری از کشتی دیده نمی‌شد. برای این‌که از کسالت دربیاید، از پله‌ها پایین رفت و توی کوچه چند باری نفس عمیق کشید و هوای سرد صبحگاهی را استنشاق کرد. ماه هنوز در آسمان بود اما به دلیل ابری بودن هوا، هیچ ستاره‌ای در آسمان دیده نمی‌شد. فقط ردیف چراغ‌های قرمز پله‌های اضطراری یک مجموعه‌ی آپارتمانی و در چشم اندازی دورتر، نور چراغ‌های اطراف بندر شی می‌زوبه چشم می‌خورد. قورباغه‌ای به آرامی قورقور می‌کرد و خروسی با نخستین نسیم سرد بامدادی آواز سر داد. توده‌ای از ابرهای سفید شیری رنگ در شمال دیده می‌شد.

در را بست و آمد تو. پنج دقیقه به ساعت چهار مانده بود. با نگاهی به دریا، کشتی زویون- مارو را دید و خواب از چشمش پرید. سپیده داشت می‌دمید و سالن‌های پلاستیکی پرورش توت‌فرنگی مثل زمین‌های پوشیده از برف بود. برای شناسایی کشتی اصلاً دچار مشکل نشد. چراغ چشمک زن را روی چراغ قرمز بندر میزان کرد و توانست نام کشتی را بر بدنه‌ی آن بخواند. کشتی زویون- مارو در پرتو نور صبحگاهی، آرام آرام به طرف اسکله‌ی جی-۳ می‌رفت.

ساعت چهارونیم صبح، ابرها خرامان خرامان به طرف شرق می‌رفتند. مرز بین دریا و خشکی کاملاً واضح بود و تصویر قایق‌های ماهیگیری به خوبی در آب دیده می‌شد.

تورو پشت میز ایستاده بود و در پرتو نور کم‌رنگ چراغ، روی کاغذی سه بار نام کشتی را نوشت: زویون- مارو، زویون- مارو، زویون- مارو. کشتی لحظه به لحظه پیش‌تر می‌آمد و چراغ‌هایش پرنورتر می‌شد. پسر جوان نگاهی به دریا انداخت و دید که موج‌ها از پس هم به ساحل بوسه می‌زدند.

خورشید ساعت چهاروپنجاه و چهار دقیقه بالا آمد. تورو به طرف

پنجره‌ی شرقی رفت و آن را گشود. انگار به یکباره تمام زیبایی‌های پیش از طلوع آفتاب اتاق را دربرگرفت.

در نقطه‌ای که خورشید بالا می‌آمد، ابرهای ظریف مثل چین‌های دامن پلیسه تا می‌شد، چنان که گویی رشته کوهی از فراسوهای دریا سر برآورده بود. توده‌ی ابرهای صورتی رنگ پشت سر هم ریشه شده بود و لا به لای شان شکاف‌های خاکستری مایل به سبز دیده می‌شد. پایین رشته کوه‌های ابر، از پرتو نور خاکستری، همچون دریا موج بر می‌داشت. برجستگی کوه‌ها در دامنه، رنگی صورتی به خود گرفته بود. خانه‌های دور روی دامنه همچون نقطه‌هایی به چشم تورو می‌آمد و بر فراز سر همه‌ی آنها، گل سرخ خورشید در حال شکفتن بود. پسر جوان در حالی که خیره به خورشید می‌نگریست، با خود گفت: از همین جا آمده؛ از دنیای سراب و از روزنه‌ای در آسمان صبحگاهی!

نسیم بامدادی اندکی سرد بود و بیشه زار زیر پنجره، در سبزی و رخوتی خاص آرمیده بود. دکل‌های راهنما در نور صبح به سفیدی می‌زد. روی دکل‌ها به طرف خورشید بود ولی خورشید لحظه‌ای پس از برآمدن، آرام آرام در پس ابرهای آبی چهره پنهان کرده بود. در نقطه‌ای که گل سرخ خورشید ناپدید شده بود، ابرها همچون نخ‌های ابریشمین پراکنده شدند.

چند دقیقه از ساعت پنج گذشته بود که بالاخره رُخ نشان داد؛ از روزنه‌ای بین ابرهای خاکستری افق و از فراز دومین دکل فلزی، قرص خورشید کاملاً دیده می‌شد، قرمز آتشین با افسردگی مالیخولیایی! چنین می‌نمود که به جای طلوع کردن، غروب می‌کرد. از بالا و پایین با ابر پوشیده شده بود و به لسی ماتیک زده می‌مانست؛ لبخندی طعنه آمیز از لبانی باریک و قرمز معلق مانده در میان ابرها که پیوسته باریک و باریک‌تر و کم رنگ و کم رنگ‌تر می‌شد. لبخندی طنزآلود که هم بود و هم نبود. هوای بالای

ابرها گرم تر و نورانی بود.

ساعت شش ، که قرار بود یک کشتی باری حامل ورقه های آهنی به بندر برسد ، خورشید همچون تویی روشن و مات ، به گونه ی چشمگیری در آسمان بالا آمده بود . به رغم نور ضعیف آفتاب ، بخش شرقی دریا یکپارچه طلایی بود .

تورو به دایره ی یدک کش ها و راهنمایان تلفن کرد .

- صبح به خیر . کشتی های نیت چو - مارو و زویون - مارو رسیده اند . بله .

لطفاً .

- فوجی شمالی؟ نیت چو - مارو و زویون - مارو رسیده اند . بله . ساعت

چهار و بیست دقیقه . زویون - مارو توی اسکله ی جی - ۳ پهلو گرفته .

پانوشت :



ساعت نه نوبت کار کارکنان عوض می شد. تورو بقیه ی شکلات ها را برای همکارش گذاشت که نوبت بعد را تحویل می گرفت. اخبار هواشناسی به نحو عجیب و غریبی در هم و برهم شده بود؛ هوا بسیار تمیز و صاف بود. هنگامی که منتظر رسیدن اتوبوس بود، خورشید با چنان درخشندگی ای می تابید که چشم های خواب آلوده اش را می آزد.

جاده ای که به ایستگاه ساکوراباشی^۱ در منطقه ی راه آهن شی می زو می رفت، زمانی از میان شالیزارهایی می گذشت که اینک آنها را پُر کرده و به جای شان شهرک سازی کرده بودند؛ آپارتمان های زیبا و مغازه های بی قواره و درهم برهم، مثل خیابان های اصلی شهرهای آمریکا. تورو وقتی از اتوبوس پیاده شد، از روی جوی آبی پرید. کمی آنطرف تر، آپارتمان های دو طبقه ای بود که توی یکی از آنها زندگی می کرد.

از پله هایی که سایبانی آبی داشت بالا رفت و در انتهای راهروی طبقه ی دوم، در آپارتمانش را گشود.

همه چیز به همان حالتی بود که سرِ کار رفته بود، مرتب و نامرتب. آپارتمانش کوچک بود، دو اتاق با آشپزخانه. یکی از اتاق هاشش پنجره

یوکیو می شیما

بود. پیش از بالا بردن حصیرها، آب گرمکن را روشن کرد تا حمام بگیرد. حمامی اختصاصی داشت که هر چند کوچک بود ولی با گاز گرم می شد. اگرچه از نگاه کردن خسته بود، اما کاری جز این نداشت. به پنجره تکیه داد و به شمال غربی چشم دوخت. مثل همه ی یکشنبه ها، جلو خانه هایی که آن سوی باغ های پرتقال ساخته بودند شلوغ و پر رفت و آمد بود. سگ ها پارس می کردند. گنجشک ها توی باغ های پرتقال از این شاخه به آن شاخه می پریدند. در ایوان های جنوبی خانه ها، مردانی که بالاخره از خودشان صاحب خانه ای شده بودند، روی صندلی های راحتی خیزرانی نشسته بودند و روزنامه می خواندند. توی بعضی از خانه ها، زنان پیشبند بسته سرگرم کار بودند. سقف خانه های جدید به رنگ آبی تند بود. هیاهوی بچه ها به صدای خردکردن شیشه می مانست.

تورو دوست داشت مردمان را به چشم حیوانات باغ وحش نگاه کند. حمام آماده بود. همیشه بعد از پایان کارش حمامی طولانی می گرفت و بدنش را حسابی مشت و مال می داد. فقط هفته ای یک بار صورتش را می تراشید.

بی آنکه خود را بشوید، از روی سکوی تخته ای زیر دوش که غرغر می کرد، رفت توی وان. بعد از او کسی از وان استفاده نمی کرد. پیش تر درجه ی آب حمام را تنظیم کرده بود ولی همیشه گرما یکی دو درجه بالا و پایین می شد. گرمش شده بود. آمد بیرون و با حوصله به شستن خود پرداخت. اندک اندک خسته شد و خوابش گرفت. عرق سردی بر چهره و زیر بغلش نشست. کف زیادی درست کرد و زیر بغلش را حسابی شست.

وقتی دستش را بالا گرفته بود، پرتوی به درون تابید و افتاد روی سینه ی چپ نزدیک زیر بغلش که پر از کف بود و روی کف ها طیفی از نور درست کرد. لبخند زد. او سه تا خال مادرزادی داشت، مثل ستاره ی پروین. به نظر

می‌رسید که این سه خال به او چنین القا می‌کرد که سخاوت و گذشتِ بیش از اندازه‌ای در وجودش به ودیعت نهاده شده است.

پانوشت:

۱- Sakurabashi



هوندا و کی کو هيساماتسو^۱ در سنين پيري براي يکديگر همدم خوبي بودند. وقتي دوتايي کنار هم قدم مي زدند، همه به آنها نگاه مي کردند و مي گفتند چه زن و شوهر مناسبی! آنها حتی اگر یک روز در میان هم یکدیگر را می دیدند، از هم خسته نمی شدند. هر دو مواظب چربی، فشارخون، بواسیر و خلاصه همه چیز خود بودند که این مطلب برای پزشکان جالب بود. این دو به دلیل سوء ظنی که به تمام پزشکان داشتند، پیوسته و در فواصل کوتاه بیمارستان شان را عوض می کردند. آنها حتی در موارد ناچیز مالی هم با یکدیگر اتفاق نظر داشتند. هر دو از مشتریان پروپا قرص روان شناسان ویژه ی سالمندان بودند، البته هر کدام به طور جداگانه.

آن دو حتی هنگام تندخویی هایشان نیز احترام یکدیگر را نگاه می داشتند. وقتي حق با یکی از آنها بود، طرف دیگر، هر چندی حوصله، دم بر نمی آورد ولی در مجموع هیچ کدام غرور دیگری را نمی شکست. هریک سعی می کرد تا خاطرات دیگری را در ذهن داشته باشد. هنگام سخن گفتن، وقتی یکی از آنها چیزی را از یاد می برد یا مطلبی را به اشتباه بر زبان می آورد، دیگری مؤدبانه خنده ی خود را فرو می خورد زیرا امکان داشت این اتفاق برای خودش هم پیش می آمد.

اگرچه برخی از حوادث ده بیست سال اخیر را از یاد برده بودند، ولی درباره‌ی چیزهای قدیمی خانوادگی دقتی ستایش آمیز داشتند و همه چیز را مثل شعر ترانه‌ای مشهور از بر بودند. بعضی وقت‌ها متوجه می‌شدند که به حرف‌های یکدیگر گوش نمی‌دادند و با خود حرف می‌زدند و هر یک در اندیشه‌های خود غرق می‌شد.

برخی از حرف‌هایی که هوندا پیش خود می‌زد، چنین بود:

«پدر سوگی^۲ پایه‌گذار مؤسسه‌ی شیمیایی سوگی بود. حالا اسم شرکت شده مؤسسه‌ی شیمیایی نیهون^۳. همسر اولش دختری از شهر زادگاهش و از خانواده‌ای به نام هونجی^۴ بود. آنها توافق چندانی با هم نداشتند و بالاخره هم از یکدیگر جدا شدند. زنش بعدها با یکی از بستگانش ازدواج کرد. زن بدطینتی بود و خانه‌ای در همسایگی خانه‌ی شوهر سابقش در کاگوماچی^۵ خرید. بعد یک فالگیر خیلی مشهور - خدای من، اسمش چه بود؟ - به هونجی گفت که چاه خانه جای بدی قرار دارد. از این رو، زن آنچه را که فالگیر به او گفته بود، انجام داد و سپس معبدی توی حیاط خانه ساخت. مردم گروه گروه برای نیایش به آنجا می‌آمدند. فقط وقتی باران می‌بارید مراسم تعطیل می‌شد و...»

و کی کو با خود می‌گفت:

«او خواهر ناتنی ویکنت ماتسو دایرا^۶ و از خانواده‌ای اصیل بود. عاشق جوانی ایتالیایی شد که خواننده‌ی اپرا بود. به همین دلیل از ارث محروم شد کردند. دخترک با جوان ایتالیایی به ناپل رفت و بعد پسرک و لش کرد. او چندین بار دست به خودکشی زد. همه‌ی روزنامه‌ها این قضیه را نوشتند. یکی از پسرعمه‌های زن بارون شی شیدو^۷، عموی او می‌شد. به هر حال، دخترک با یکی از افراد خانواده‌ی ساوادو^۸ ازدواج کرد و صاحب دو پسر دوقلو شد. بچه‌ها هنوز بیست سال‌شان نشده بود که یکی پس از دیگری در تصادف

اتومبیل کشته شدند. آنها مثل دو قلوهای داستان شکوفه‌های توامان اندوه بودند. خیلی معروف است، ممکن است خواننده باشی ...»

آنها توجه زیادی به حرف‌های یکدیگر نشان نمی‌دادند، ولی خوب، این چیز چندان مهمی نبود. بی‌توجهی بهتر از توجهی است که با بی‌حوصلگی همراه باشد.

هوندا و کی کو دردی مشترک داشتند: پیری! هر کدام می‌خواست از دردهای خود بگویند و البته در این میان کسی زرنگ تر بود که شنونده‌ی خوبی پیدا می‌کرد. چیزی که آنها را از زوج‌های دیگر متمایز می‌ساخت این بود که کی کو هیچ نیازی به دروغ گفتن یا خودنماییِ جوانانه نداشت.

بیقراری، تعصب، خصومت با جوانی، توجه بیش از اندازه به هر چیز جزئی، هراس از مرگ، بی‌حوصلگی نامشخص، چیزهایی بود که هوندا و کی کو در یکدیگر می‌دیدند ولی هیچ کدام به وجود چنین چیزهایی در خود معترف نبود. البته هر دو در کله شقی و یکدندگی مثل هم بودند.

آن دو به رفتار دختران جوان به دیده‌ی اغماض می‌نگریستند و پسرهای جوان را شماتت می‌کردند. دوست داشتند از کار جوان‌ها شکوه و شکایت کنند، حتی هیپی‌ها و زنگاکپورن^۹ها نیز از زخم زبان‌شان در امان نبودند. از دید آنها، پوست صاف، موهای سیاه پررنگ، رویا اندیشی و نگاه‌های خمارآلوده کفر به شمار می‌آمد زیرا همه نشانه‌های جوانی بود. کی کو اعتقاد داشت که جوان بودن برای یک مرد گناه است و هوندا از این بابت احساس رضایت می‌کرد و خوشحال بود.

اگر پیری واقعیتهای ناخوشایند بود که باید پذیرفته می‌شد و تمام عمر با آن زندگی کرد، پس هوندا و کی کو برای یکدیگر پناهگاهی دور از واقعیت‌ها ساخته بودند. صمیمیت آنها در پیوستگی‌شان نبود، بلکه در به سرعت از کنار هم گذشتن به منظور پناه گرفتن بود. آنها خالی‌های زندگی‌شان را با

یکدیگر مبادله می کردند و درها را پشت سر خود می بستند. هر یک زندگی را در وجود دیگری می جست.

کی کو به آخرین وصیت ری یه و روابط دوستانه اش با هوندا می اندیشید. ری یه در بستر مرگ و در واپسین لحظه های زندگی، دست کی کو را گرفت و از او خواست تا پس از مرگش از هوندا مراقبت کند. زن بیچاره در بستر مرگ آینده ی شوهر خود را به نحوی عاقلانه سامان داد.

یکی از نتایج این پیوند، سفر سال گذشته به اروپا بود که به جای ری یه، کی کو به این مسافرت رفت. ری یه از مسافرت به خارج کشور خوشش نمی آمد و هر وقت چنین سفری پیش می آمد، از کی کو می خواست که به جای او به سفر برود. او به خوبی می دانست که همسرش سفر با او را دوست ندارد.

زمستان بود که هوندا و کی کو به ونیز^۱ و بلونیا^۱ رفتند. هوا اندکی سرد بود ولی سکوت و آرامش زمستانی ونیز همان چیزی بود که می خواستند و برایشان بسیار لذت بخش بود. در آن فصل توریستی در آن شهر نبود و قایقرانان و گوندولا^۲ هاشان بی کار مانده بودند. روی پل ها کسی دیده نمی شد، انگار همه چیز مثل خاکستر رؤیا بر باد رفته بود. زیبایی های چشمگیر ونیز در حال مردن بود و رفته رفته توسط دریا و کارخانه ها جویده می شد و فرومی ریخت و شهر به صورت اسکلتی ساکت و سرد درمی آمد. یکی از روزها، هوندا دچار سرماخوردگی و تب شدید شد. کی کو به سرعت پزشکی پیدا کرد که زبان انگلیسی هم می دانست. دقت در اجرای کارها باعث شد هوندا دریابد که در سن بالا، وجود یک همدم بسیار لازم است.

صبح روز بعد تب هوندا فروکش کرد. مثل پسر بچه های خجالتی از کی کو تشکر کرد و گفت:

- این همه لطف و مهربانی و عشق مادری! حالا متوجه می شوم که چرا

زن‌ها این قدر دوست دارند.

کی کو، شاد و سرزنده، با خشمی ساختگی گفت:

- هر دو تایی مثل هم نیست. من فقط با دوستانم مهربان هستم. اگر بخواهم که زن‌ها از من خوش‌شان بیاید، باید بدجنس باشم. اگر یکی از زن‌هایی که دوست‌شان دارم دچار تب شدید می‌شد، به او پشت می‌کردم و در می‌رفتم. ترجیح می‌دهم بمیرم تا مثل بعضی از زن‌ها باشم که با هم زندگی می‌کنند و یا مثل بعضی از زن و شوهرهایی که سر‌پیری مواظب هم هستند. خانه‌های زیادی هست که به خانه‌ی ارواح می‌ماند. در آنجا زن‌هایی که خصلت‌های مردانه دارند با پیردخترهای چروکیده‌ای زندگی می‌کنند که وفاداری‌شان هراس‌آور است. توی زیر زمین‌های نمور خانه‌شان قارچ می‌روید و همین خوراک آنهاست. شب‌ها هم تنگ دل هم می‌خوابند. نان‌آور خانه هم معمولاً زن است چون مالیات کم‌تری می‌دهند. نه، این رابطه‌ای نیست که من بخواهم!

هوندا با توجه به مسن بودن خود و بی‌آنکه هراسی به دل راه دهد، با خود اندیشید که برای رفع این مشکل بهترین و مناسب‌ترین شخص است.

پیرمرد همیشه به یاد همسر متوفایش ری‌یه، تابوت کوچولویی همراه خود داشت و کی کو، شاید به تلافی این رفتار، بعضی وقت‌ها او را مسخره می‌کرد. هوندا می‌کوشید آن را پنهان کند ولی وقتی تبش بالا گرفت و به چهل درجه رسید، آخرین سفارش‌ها را کرد زیرا اطمینان داشت که واپسین دردهای سینه‌پهلوی را تحمل می‌کرد. یکی از سفارش‌ها درباره‌ی بردن تابوت کوچک به ژاپن بود.

کی کو با خشونت نه چندان پنهانی، گفت:

- این جور عشق‌ها مو به تن آدم سیخ می‌کند! طفلکی اصلاً نمی‌خواست به

این سفر بیاید، با این حال تو بر خلاف میلش وادارش کردی!

صبح، همچنان که حال هوندا بهتر می شد، آسمان در نظرش روشن تر و صاف تر می آمد و زبان که در دهان می گرداند، طعم خوش هوا را احساس می کرد.

پیرمرد حتی پس از شنیدن حرف های تند کی کو، باز هم نمی دانست که از ری به چه می خواست. همسرش تا آخرین دم حیات زن محبوب و با گذشتی بود و هوندا در این باره هیچ تردیدی نداشت. ولی همواره در کنار هر گلی، خاری هم هست. ری به نازا، همیشه برداشت ها و واکنش های هوندا را درباره ی انسانیت نمی پسندید و او را شماتت می کرد. به چشم او دلتنگی و شادمانی هوندا هم از روی حساب بود. او به فراست درمی یافت که در پس ملایمت و احساساتی که مردش گه گاه از خود نشان می داد چه چیزی نهفته بود. در این دور زمانه، حتی رعیت ها و کاسبکارها هم زن هایشان را به اروپا می بردند. با توجه به ثروت و درآمد بالای هوندا، پیشنهادش چیز چشمگیری نبود. ردّ پیشنهاد شوهر، نشان می داد که او تا چه اندازه یکدنده و لجاجت است. بعضی وقت ها سر پیرمرد داد می کشید و می گفت:

- لندن و ونیز و پاریس چه ربطی به من دارد؟ من زن پیری هستم و آن وقت تو انتظار داری که می مرا این طرف و آن طرف بکشی و دوره بگردانی و این جور جاها ببری؟

اگر هوندا جوان بود، به احتمال زیاد از این تند خویی و پر خاش ناراحت می شد ولی هوندای پیر با خود اندیشید که آیا پیشنهادش به زن برای مسافرت به خارج هیچ حالت محبت آمیز یا مشتاقانه ای نداشته است؟ برای ری به بسیار عادی بود که به هر نوع محبتی مشکوک باشد و هوندا نیز به این شیوه او خو گرفته بود. شاید هم نقشه ی مسافرت برای این بود که نشان دهد مرد خوبی است. پیرمرد به این نتیجه رسیده بود که بهتر است همه چیز را برعکس انجام دهد تا شاید حالت تهاجمی زنش به شکل دفاعی ظریف و زنانه درآید و

خونسردی و بی تفاوتی اش به عشق بدل شود. با نیکخواهی می کوشید همه چیز را سروسامان دهد. شاید در نظر داشت مسافرت شان را به جشنی برای آغاز دوره‌ی تازه‌ای از زندگی مشترک شان تبدیل کند. از نظر ری‌په، این عمل نوعی نیکخواهی ساختگی بود و حتماً چیزی در پی داشت. از این روی، بیماری را بهانه کرد و اتفاقاً چندی بعد به راستی مریض شد. در حقیقت او خود خواسته درد جسمانی را به جان خرید و در نتیجه، مسافرت ناممکن شد. کار هوندا در همراه بردن تابوت کوچک چوبی، نوعی ستایش پس از مرگ از زنش بود. اگر ری‌په می دید که او تابوت چوبی را توی کیف دستی اش می گذارد (البته قضیه اندکی برعکس بود) بی شک به نحو مسخره‌ای می خندید! حالا ابراز هر نوع احساساتی برای هوندا مجاز بود و کسی که این اجازه را به او می داد ری‌په جدید یا کی کو بود.

شبی که به رُم^{۱۳} بازگشتند، کی کو به جبران زحمات هوندا در ونیز، و برای اینکه مصاحب جوانی داشته باشند، دختر سیسیلی زیبایی را که در خیابان ونتو^{۱۴} با او آشنا شده بود، به محل اقامت شان یعنی هتل اکسلسیور^{۱۵} ردعوت کرد. آن شب هر دو زن در جوار هوندا بسیار خوش گذراندند.

کی کو بعدها با خنده و شوخی گفت:

- سرفه کردنت بی نظیر بود. هنوز سرماخوردگی ات برطرف نشده بود. تمام شب سرفه کردی، یک جور سرفه‌ی عجیب. نمی توانم بگویم که گوش دادن به سرفه‌ی کهنه‌ی خنده دارت چه قدر برایم جالب بود، در حالی که با مصاحبی خوش صحبت از هر دری سخن می گفتیم. اگر یک نوار موسیقی هم می خریدم به خوبی سرفه‌های تو نمی شد! احساس می کردم توی یک گور باشکوه و مجلل هستم و دلم می خواست کاری می کردم، ولی چه کاری، نمی دانم.

- تو داشتی به حرف اسکلت ها گوش می دادی.

- درست است. من بین مرگ و زندگی بودم. درست وسط برزخ. ولی خوب نمی توانی بگویی که به تو بد گذشته ناقلاً!
کی کو به خوبی متوجه بود که هوندا نیمه شب پشت در اتاق آنها آمد و گوش ایستاد.

در طول مسافرت شان، کی کو به هوندا ورق بازی یاد داد. وقتی به ژاپن برگشتند، کی کو او را به یک دوره بازیِ رامی دعوت کرد. توی اتاق نشیمن چهار تا میز چیده شده بود.

به جز هوندا و کی کو، دو زن از اهالی روسیه ی سفید هم بودند، یکی پیر و دومی زنی چاق و چله که حدود پنجاه سالی داشت. آن روز هوا بارانی و دلگیر بود. پیرمرد نمی توانست درک کند که چرا کی کو که همواره دوست داشت با دخترهای جوان آمد و شد داشته باشد، فقط زن های پیر را به این دوره دعوت کرده بود. غیر از هوندا فقط دو مرد دیگر حضور داشتند: تاجری بازنشسته و یک استاد تقریباً مسن گل آرایی.

دو زن روسی سی چهل سالی بود که در ژاپن زندگی می کردند. هوندا از اینکه می دید آنها ژاپنی را با صدای بلند و لهجه ی بد و شُل و وارفته حرف می زدند، بسیار تعجب کرده بود. بلافاصله پس از صرف ناهار، همگی به بازی رامی پرداختند. روس ها فوراً تجدید آرایش کردند و ماتیک مالیدند.

دو زن بعد از مرگ شوهران شان - که آنها هم روس سفید بودند - به کار خانوادگی شان، یعنی تولید لوازم آرایش خارجی، ادامه داده بودند. آنها بسیار خسیس و ناخن خشک بودند اما از پول خرج کردن برای خودشان ناراحت نمی شدند. مثلاً چون در مسافرت شان به اوزاکا^{۱۶} حال شان بد شده و چندین و چند بار به دستشویی رفته بودند، در سفر بازگشت، برای احتراز از آبروریزی هواپیمایی دَر بست گرفتند تا به توکیو بازگردند. البته به محض رسیدن به توکیو، یک راست به

بیمارستانی رفته بودند که چند آشنا آنجا داشتند.

زن پیر که موهایش را به رنگ قهوه‌ای در آورده بود، پولیوری به رنگ فیروزه‌ای و ژاکتی پولک دوزی به تن داشت و گردن بندی سنگین از مروارید به گردن آویخته بود. اندکی کج و کوله بود، با این حال انگشتانش که آینه و ماتیک را گرفته بود، قوی می نمود، آن قدر قوی که وقتی ماتیک می مالید، لب چروکیده اش به یک طرف کشیده می شد. چنان پشت میز نشسته بود که نشان می داد رامی باز قهاری است.

موضوع مورد علاقه اش مرگ بود و اطمینان داشت که این بازی، آخرین حضورش در دوره‌های رامی خواهد بود و تا نوبت بعدی می مُرد. او انتظار داشت که دیگران پس از شنیدن این موضوع اعتراض کنند اما کسی حرفی نزد.

طرح پیچیده‌ی ورق‌ها که روی میز ایتالیایی پخش شده بود، چشم‌ها را خیره می کرد. در انگشت قوی و محکمش، انگشتی ای داشت که روی آن نگینی کهربایی رنگ با طرح چشم گربه دیده می شد که هر وقت دستش را تکان می داد، مثل طعمه‌ی یک ماهیگیر حرفه‌ای از این سو به آن سو می رفت. دست‌های کک مک‌اش، که به شکم کوسه‌ای می مانست که چند روزی روی گل‌های ساحل افتاده باشد، با ناخن‌های قرمز تند، به حالتی عصبی، آهسته روی میز ضرب گرفته بود.

کی کو خیلی ماهرانه دو دست ورق را مثل یک بادبزن باز کرد و سپس بُر زد. بعد از آنکه به هر بازیکن یازده ورق داد، یکی از ورق‌ها را رو کرد و بقیه را به پشت روی میز گذاشت. ورق رو شده، سه خشت بود. قرمزی اش حالت دیوانه کننده‌ای داشت. هوندا نفسش را توی سینه حبس کرد. به نظرش رسید که سه تا خال خونی جلو چشمش قرار دارد.

صداهایی به گوش می رسید که معمولاً هنگام بازی شنیده می شود:

خنده‌هایی به ظرافت ریزش آب در فواره‌های روی میز، زمزمه‌ها، فریادهای کوتاه از سر تعجب، و همه صداها درهم می‌آمیخت. آنجا محدوده‌ای بود که غُرزدن، شک و تردید، دثشوره‌ها و نیرنگ‌های پیرانه سری جایی نداشت. مثل گذراندن شبی در باغ وحش احساسات بود. از تمام قفس‌ها و آغل‌ها صدای فریاد و خنده می‌آمد.

- نوبت شماست.

- نه نوبت شماست.

- کسی هنوز رامی نشده؟

- ولی اگر بی نوبت بازی کنم همه به من غُر می‌زنند.

- او رقاصه‌ی خیلی ماهری است. همین طور توی رقص گوگو^{۱۷}.

- من هیچ وقت به سالن‌های رقص گوگو نرفته‌ام.

- من رفته‌ام. فقط یک بار. مثل دیوانه‌خانه است. یک نگاهی به

رقص‌های آفریقایی‌ها ببیندازید، هر دو مثل هم است.

- من تانگو^{۱۸} را دوست دارم.

- من از رقص‌های قدیمی خوشم می‌آید.

- والس^{۱۹} و تانگو

- رقص‌های قدیمی خیلی موقرانه است. آدم از رقص‌های جدید می‌ترسد.

زنها و مردها عین هم لباس می‌پوشند، و تازه چه رنگ‌هایی! شما گفتید مثل چی؟

- چی؟

- ببینید، مثل تمام رنگ‌هایی که توی آسمان هست.

- اوه، رنگین کمان!

- آره، مثل یک رنگین کمان. این روزها مردها و زنها به رنگین کمان

تبدیل شده‌اند!

- ولی رنگین کمان زیباست .

- این طور که پیش می رود، این رنگین کمان ها به زودی به حیوان تبدیل می شوند، حیوانات رنگین کمانی !

- چه جالب، حیوانات رنگین کمانی ! هه !

- من دیگر وقت زیادی ندارم . فقط دوست دارم پیش از مُردنم یک بار دیگر رامی شوم . این تنها چیزی است که می خواهم، آخرین آرزویم ، آخرین رامی خانم هیساماتسو .

- گالینا^۲ ، تو را به خدا دوباره این حرف ها را نزن .

این حرف های عجیب باعث شد تا هوندا که چیزی توی دستش نداشت، به فکر صبح و بیدار شدن از خواب بیفتد .

از وقتی که هفتاد ساله شده بود، آنچه هر روز صبح می دید، چهره ی مرگ بود . نور کم رنگی که از پشت دری ها می گذشت باعث می شد که دمدمه های صبح طلوع خورشید را حس کند . او با جمع شدن خلط توی بینی و گلویش - که داشت خفه اش می کرد - بیدار می شد . در طول شب خلط جمع می شد و بعد به شکل توده ای به رنگ قرمز و مشکی درمی آمد و به چیز سفت و حشتناکی تبدیل می شد . بالاخره روزی فرا می رسید که یک نفر با دو تا چوب غذاخوری آن را از توی بینی اش درمی آورد .

خلط بینی هر صبح به او یادآور می شد که هنوز زنده است و آگاهی از زنده بودن و زندگی باعث می شد که ترس از مرگ به جانش می افتاد .

هوندا طبق عادت ، هر بامداد خود را به دست رویاهایش می سپرد و مثل یک گاو به نشخوار آنها می پرداخت . خواب هایش روشن ، پرتالو و بسیار زیباتر از آنی بود که در زندگی واقعی می گذشت .

رویاهای کودکی و جوانی رفته رفته بر ذهنش چیره می شد . توی یکی از رویاها، او کیک های داغی را می خورد که مادرش یک

صبح برفی درست می‌کرد.

چرا پیشامدی کوچک و بی‌معنی اصرار داشت که این قدر بیاید؟ بی‌تردید و دقیقاً به این دلیل که پیشامدی کوچک در طول نیم قرن بیش از صدبار به ذهن می‌آمد. هوندا خودش هم نمی‌توانست بفهمد که چرا تا این اندازه به خاطراتش وابسته بود.

به احتمال زیاد تاکنون واپسین آثار اتاق قدیمی غذاخوری از بین رفته بود. خانه‌ی منطقه‌ی هونگو چندین بار بازسازی شده بود. هوندا که دانشجویی سال پنجم بود، یک روز شبیه همراه یکی از دوستانش به دفتر استادان رفت. در بازگشت به خانه چتر همراه نداشت و گرسنه بود.

اغلب اوقات از در آشپزخانه وارد خانه می‌شد ولی آن روز گشتی زد تا برف‌های توی باغچه را ببینند. روی حصار درختان کاج که آنها را از سرمازدگی و برف حفظ می‌کرد، رگه‌های سفید نشسته بود. انگار فانوس‌های سنگی کلاه سفیدی از برف بر سر نهاده بودند. کفش‌هایش روی برف‌ها غرغر می‌کرد. از پنجره‌ی اتاق غذاخوری، دامن مادرش را دید و وارد خانه شد. مادرش گفت:

- حتماً گرسنه‌ای، بیا تو. اما اول برف‌ها را بتکان.

مادر بند کیمونویش را محکم کرد. هوندا کتش را درآورد و ساندل‌هایش را پوشید. مادر خاکسترهای گرم را فوت کرد، انگار می‌کوشید چیزی را به خاطر آورد. موهایش را که توی خاکسترها ولو شده بود، پشت گوش برد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- یک دقیقه صبر کن، یک چیز خوب برایت دارم.

بعد ماهیتابه‌ی کوچکی را که توی آن کمی روغن ریخته بود، روی خاکسترهای گرم گذاشت و با خمیر رقیق چند دایره‌ی منظم روی روغن داغ ریخت.

مزه‌ی همین کیک‌های داغ بود که هوندا در رویاهایش به یاد می‌آورد: طعم عسل و کره‌ی آب شده در آن بعد از ظهر برفی. او هیچ چیز دیگری را به آن خوشمزگی به یاد نمی‌آورد.

ولی چرا می‌بایست چنین نکته‌ی کوچکی برای تمام مدت عمر به یادش می‌ماند؟ بی‌تردید این حالت غیر متعادل و مهربانانه‌ی مادرش بود که باعث لذت او می‌شد. در این خاطره حالت غم‌انگیزی نهفته بود: نیم‌رخ مادرش که خم شده بود و به خاکستر گرم فوت می‌کرد و با هر نفس، گونه‌هایش روشن‌تر می‌شد و برق می‌افتاد. بازی‌روشنایی و تاریکی ادامه داشت و هُرم گرما روی گونه‌ی مادرش سایه می‌انداخت. شاید در پس حرکات او نوعی لطافت و نرمش پنهان شده بود که نشانگر درد و ناملایماتی بود که در تمام مدت زندگی‌اش خموشانه در خود نگاه داشته بود. یا شاید این همه با طعم کیک‌های داغ به کام جوانی ریخته شده بود که چیزی از مسایل عاطفی و احساسی نمی‌دانست. فقط به این ترتیب بود که دل‌تنگی معنایی می‌یافت.

شصت سال مثل یک لحظه گذشته بود. چیزی به او نهب می‌زد که شعور و ادراک و پختگی خود را واگذارد و به دوران کودکی بازگردد؛ انگار نوعی التماس، چهره‌اش را لای سینه‌های گرم مادرش فرو برده بود.

پشت سر نهادن شصت سال با طعم کیک‌های داغ روز برفی، چیزی بود که به او آگاهی می‌بخشید؛ آگاهی‌ای که بیشتر به تنفر متکی بود تا به زندگی. شادی‌ای آبی، دست کم ناپودکردن تاریکی‌های زندگی برای یک لحظه، مثل نوری که از دور به خلنگزاری بتابد و تاریکی بیکرانه‌ی آن را نابود کند.

فقط یک لحظه و نه چیزی بیش. هوندا می‌توانست دریابد که در فاصله‌ی پیش آمده بین هوندای شانزده ساله و هوندای هفتاد و شش ساله هیچ حادثه‌ای رخ نداده بود. فاصله‌ی زمانی که پسر بچه‌ای لی لی بازی می‌کند تا وقتی که کالبدش را به خاک می‌سپارند، فقط یک لحظه است.

اغلب دیده بود که چگونه آنچه کیبواکی صادقانه در دفتر خواب‌هایش نوشته بود، به حقیقت می‌پیوست. او برای اثبات این مطلب که خواب برتر از بیداری است، دلایل کافی در اختیار داشت، لیکن هرگز فکر نمی‌کرد که زندگی خودش هم پُر از خواب و رؤیا باشد. در رؤیاهایش، شادی جای ویژه‌ای داشت ولی با توجه به رؤیاهای کیبواکی که همواره شمیم خوشی از آن به مشام می‌رسید، اغلب سرشار از حسرت و دل‌تنگی برای گذشته‌هایی بود که هرگز بازگشتی نداشت. مرد جوانی که هیچ‌گاه خواب نمی‌دید، به پیرمردی بدل شده بود که برخی مواقع خواب می‌دید، همین و بس. رؤیاهایش هیچ ربطی به اسرار و تخیلاتش نداشت.

این مرور هر روزه‌ی رؤیاهای در بستر، از ترس درد مفاصل بود که بی‌شک لحظاتی بعد از پی‌می‌آمد. روز پیش اندک دردی در لگن خاصره‌اش داشت که قابل تحمل بود و امروز دردش به شانه‌ها و کمرش سرایت کرده بود. تا زمانی که از بستر بیرون نمی‌آمد، نمی‌دانست کدام نقطه‌ی بدنش درد خواهد گرفت. تا وقتی که توی رختخواب دراز کشیده بود، نمی‌دانست که پوست چروک می‌شود، استخوان‌ها صدا می‌کند و در طول روز مطمئناً چیز جالبی پیش نخواهد آمد.

حتی پنج شش سال پیش که تلفن داخلی خانه‌اش را وصل کرد، برایش دردسر داشت. چون مجبور بود هر بامداد خوش و بش خدمتکار جیغ جیغیش را تحمل کند.

پس از مرگ همسرش ری‌یه، یکی از دانشجویان حقوق را به خانه آورد ولی پس از گذشت مدت کوتاهی، جوان به نحو کسل‌کننده‌ای غیر قابل تحمل شد و ناچار عذر او را خواست و دکش کرد. از آن پس در آن خانه‌ی بزرگ، فقط هوندا ماند و دو کُلفت و یک خدمتکار که امور خانه‌داری را انجام می‌داد. کُلفت‌ها مرتب عوض می‌شدند. با توجه به شلختگی کُلفت‌ها و متقلب بودن

خدمتکار ، هوندا دریافت که حس تشخیصش درباره ی گفتار و عادات لباس پوشیدن خانم های این دوره و زمانه چندان هم به درد بخور نیست . آنها با تمام پشتکارشان ، طرز رفتارشان ، اصطلاحات جدید مثل «بازی های باحال» و «خوب ، چه جورایی؟» ، بازکردن بدون مقدمه یک در ، قاه قاه خندیدن با بی نزاکتی و بی آنکه دستی روی دهان شان بگیرند ، گنده گوزی الکی ، گفتن اراجیف درباره ی هنرپیشه های تلویزیون ، همه و همه باعث تهوع می شد . وقتی نمی توانست خویشنداری نشان دهد و کلمه ای شکوه آمیز بر زبان آورد ، می توانست کاملاً مطمئن باشد که آن زن فردا از آنجا می رفت . او گله هایش را به ماساژ دهنده اش می گفت که هر شب به خانه اش می آمد و با هم به گفتگو می نشستند ، در نتیجه توفانی خانگی در می گرفت . ماساژ دهنده اش تمایل داشت که او را «خانم» صدا کنند و اگر درست صدایش نمی کردند ، به هیچ عنوان جواب نمی داد ولی هوندا بدون او لنگ بود .

به رغم غُر زدن همیشگی هوندا ، باز روی طاقچه های اتاق نشیمن خاک نشسته بود . استاد گل آرایبی هم که هر هفته برای تدریس می آمد ، در این باره گوشزد کرده بود .

کُلُفت ها ، پادوها را برای صرف چای به داخل خانه دعوت می کردند و ویسکی که برای هوندا بسیار با ارزش بود ، توسط آدم های ناشناسی به پیغام می رفت و خورده می شد . بعضی اوقات صدای وحشتناک خنده ای را از ته سالن می شنید .

هر صبح از شنیدن حرف های مؤدبانه و مهرآمیز خدمتکار گوش هایش داغ می شد . دادن دستور صبحانه برایش مشکل بود . صدای پای کُلُفت ها که کرکره ها را بالا می کشیدند ، در راهرو می پیچید و بی نهایت عصبی اش می کرد . شیر آب گرم همیشه گیر می کرد و تا زمانی که دستور نمی داد ، لوله ی خالی خمیر دندان تعویض نمی شد . خدمتکار در خصوص شستشوی

لباس های هوندا ناظر بسیار دقیقی بود و برچسب لباسشویی که پشت گردنش را می آزد، پیوسته این نکته را به یادش می آورد. کفش هایش همیشه واکس زده و براق بود ولی شن های توی آن باقی می ماند. دسته ی چترش هم هنوز درست نشده بود. زمانی که ری به زنده بود، هوندا هیچ توجهی به این نکات نداشت.

هر چیزی که کوچک ترین خراشیدگی یا کم ترین پارگی را داشت، دور انداخته می شد. رویدادهای ناخوشایندی در شرف وقوع بود.

- شما به من می گوید بده تعمیرش کنند ولی توی شهر هیچ جایی نیست که این کار را بکنند.

- خیلی خوب، پس بیندازش دور.

- چیز چندان قیمتی ای نیست.

- قیمتی بودن یا قیمتی نبودنش ربطی به موضوع ندارد.

و در این لحظه در چشم کلفت ها نگاهی حاکی از تحقیر و اهانت نسبت به خست او دیده می شد. این چیزها بود که او را بیشتر و بیشتر به کی کو وابسته می کرد.

کی کو با تمام توانش سنت های اصیل ژاپنی را رعایت می کرد. این سرگرمی تازه اش بود. وقتی برای نخستین بار به تماشای تئاتر کابوکی^{۲۱} رفت، هنرپیشه های درجه سه عوضی را با ستاره های مشهور فرانسوی مقایسه می کرد. به فراگیری موسیقی سنتی^{۲۲} پرداخت و برای آشناسدن با هنرها، به معابد بودایی می رفت.

پیوسته هوندا را برای بازدید از معابد دیدنی ترغیب می کرد. یکبار هم چیزی نمانده بود که هوندا پیشنهاد کند که به اتفاق به بازدید معبد گس شوچی^{۲۳} بروند. ولی آن معبد جایی نبود که برای تفریح با کی کو به آنجا بروند.

در این شصت سال حتی یکبار هم به دیدار ساتوکو^{۲۴} راهبه‌ی اعظم معبد گس شوچی نرفته بود. با اینکه از زنده و سرحال بودنش آگاهی داشت، اما حتی یک بار هم برایش نامه ننوشته بود. در طول سال‌های جنگ و پس از آن، چندین بار این کشش و تمایل را در خود دید که به او زنگی بزند و به خاطر مدتی که با هم تماسی نداشتند، پوزش بخواهد ولی همیشه هراس او بر تمایزش می‌چربید و باعث می‌شد تا همچنان سکوت پیشه کند.

در تمام این مدت، حتی یک لحظه هم معبد گس شوچی را فراموش نکرده بود. همچنان که سال‌ها در سکوت سپری می‌شد، این احساس در او بیشتر قوت می‌گرفت که خود را فریب می‌دهد. براین باور بود که معبد بزرگ مهم‌تر از آن است که او پس از گذشت این همه سال، با خاطرات خود آرامش آن خلوتگاه مقدس را به هم بریزد و ساتوکو را در سنین پیری ببیند. در ویرانه‌های منطقه‌ی بمباران شده‌ی شی بویا^{۲۵}، از تادشینا^{۲۶} شنیده بود که ساتوکو زیباتر هم شده، حتی زیباتر از بهاری روشن و گل افشان. وقتی به راهبه‌ای زیبا می‌اندیشید که هرگز پیر نمی‌شد، دیگر سر از پانمی شناخت و حتی خویشتن خویش را از یاد می‌برد. یکی از دوستان اوزاکایی او با احترام بسیار از ساتوکو تعریف کرده بود. ولی هوندا می‌ترسید؛ می‌ترسید که باقیمانده‌ای از زیبایی گذشته را ببیند و حتی بیش از آن، از زیبایی امروز هراس داشت. به یقین حالا دیگر ساتوکو خیلی روشنفکرتر از هوندا بود و اگر پیرمرد با این سن و سال به سراغش می‌رفت، آرامش راهبه‌ی اعظم را به هم می‌ریخت. می‌دانست که ساتوکو خیلی با اراده‌تر از آن است که از خاطرات گذشته بهراسد. ولی وقتی از دریچه‌ی چشم کیواکی به ساتوکو می‌نگریست و او را در زره‌ای نیلی رنگ مجسم می‌کرد که اجازه نمی‌داد خاطرات گذشته گزندی بر او وارد آورد، آنگاه نومییدی اش افزون می‌شد.

این فکر که باید با خاطرات گذشته و به عنوان نماینده‌ی کیواکی به دیدار

ساتوکو می رفت، مثل باری روی دوش هایش سنگینی می کرد.

به یاد آورد که ساتوکو در راه بازگشت از کاماکورا به او گفته بود: «گناه مال ماست، نه مال کسِ دیگر، مال من و کیواکی!

شصت سال گذشته بود و هنوز آن کلمات توی گوشش زنگ می زد. اگر روزی به دیدار ساتوکو می رفت، به احتمال زیاد وی لختی می خندید و سپس به راحتی درباره‌ی خاطرات گذشته صحبت می کرد. ولی سفر به گس شوچی برای پیرمرد خیلی سنگین بود. چنین می نمود که مشکلات هوندا هر لحظه بیشتر فزونی می گرفت: پیری، زشتی و آلودگی به گناه.

معبد گس شوچی، پوشیده در لایه‌ای از برف بهاری، با گذشت سالیان، رفته رفته خاطرات ساتوکو را با خود می برد و دور و دورتر می شد؛ دور، ولی نه آنچنان که بین قلب‌ها جدایی اندازد. همین طور داشت فکر می کرد تا همه چیز را به یاد آورد: معبد در قله‌ای پوشیده از برف قرار داشت، مثل معبدی بر فراز کوه هیمالایا^{۲۷}، و حالا دیگر زیبایی اش به زمختی تبدیل می شد و نرمی اش به روز رستخیز. بی نهایت شفاف، مثل یک معبد الهه‌ی ماه که در سکوتی ژرف و ناب در آخرین نقطه‌ی هستی و در انتهای جهان قد برافراشته باشد و چونان ردای ارغوانی و فاخر کاهنه‌ی اعظم سالخورده و زیبایی که انوار نقره‌گون یخ فامی از خود ساطع می کرد و گویی در آخرین حد آگاهی و شعور ایستاده بود. هوندا می دانست که هر وقت دلش می خواست، می توانست با هواپیما یا قطار سریع السیر به آنجا برود. ولی معبد گس شوچی دیگر برای مردی به سن و سال او، جایی برای بازدید و تماشا نبود، بلکه جایی بود که نور ماه از دریاچه‌ای به آخرین نقطه‌ی آگاهی و هوشیاری اش رسوخ می کرد.

با خود اندیشید که اگر الان ساتوکو در معبد حضور داشته باشد، پس همیشه آنجا خواهد بود. اگر او با زنجیر آگاهی و هوشیاری به زندگی ابدی پیوند خورده بود، پس حتماً ساتوکو باید آن بالا بالاها و با فاصله‌ای بی اندازه

زیاد از جهنم هوندا قرار می داشت. بدون شک ساتوکو با یک نگاه همه چیز را درمی یافت. حس می کرد که افکار پریشان و هراس آورش از جهنم تنگ و تاریک ابدی ای که در ذهن داشت و بهشت جاودانی ساتوکو، مثل هم است. او می توانست سیصد سال یا حتی هزار سال هم برای دیدن ساتوکو صبر کند. هوندا برای نرفتن به گس شوچی به هر بهانه ای متوسل می شد و به مرور زمان، تمام بهانه های موجود روی زمین برای نرفتن او به آنجا دست به دست هم داد. به کسی می مانست که زیبایی را انکار می کرد و بر آن باور بود که زیبایی، ویرانی و نکبت به بار می آورد. امتناع او از رفتن به معبد، چیزی بیش از ظفره رفتن بود. می دانست که بازدید از معبد برای او جزیی از محالات و شاید می شد گفت مشکل ترین مانع زندگی بود. شاید هم اگر برای بازدید از معبد پافشاری می کرد، معبد یکباره در غباری از نور ناپدید می شد.

به هر حال، تمام دلمشغولی هایش را کنار گذاشت و به این نتیجه رسید که پیری و ضعف بهترین بهانه برای بازدید معبد بود. به احتمال زیاد به بهانه ی نزدیک بودن مرگش، به دیدار معبد می رفت. ساتوکو کسی بود که کیبواکی با به خطر انداختن جانش به دیدار او می رفت؛ کیبواکی جوان و زیبا این اجازه را به هوندا نمی داد مگر آنکه او نیز جانش را به مخاطره می انداخت. او می توانست ساتوکو را ببیند به شرط آنکه حاضر می شد مرگ را در آغوش می کشید. شاید هم ساتوکو پنهانی این موضوع را می دانست و منتظر آمدنش بود. چاه خاطرات شیرین گذشته، به ناگهان دهان باز می کرد و هوندای پیر را فرومی بلعید.

این مسئله که کی کو هم در این دیدار همراهش باشد، اندکی ناجور بود. او در اینکه کی کو فرهنگ و سنت های ژاپنی را به خوبی درک می کرد، تردید بسیار داشت. با این همه، نیمه روشنفکر بودنش قابل ستایش بود. از تظاهر پرهیز می کرد. سری به معابد کیوتو^{۲۸} زد و مثل تمام زن های هنردوست

خارجی در نخستین سفرشان به ژاپن، برداشت‌های سراپا اشتباهی از این بازدیدها داشت. نسبت به چیزهایی توجه و احساسات نشان می‌داد که دیگر برای خیلی از ژاپنی‌ها جذابیتش را از دست داده بود. ژاپن همان قدر برایش جالب و جذاب بود که قطب جنوب. او همچون زنان خارجی که محو تماشای یک باغ سنگی می‌شدند، کوشش می‌کرد هر طور شده دایره‌ی دانسته‌هایش را گسترش دهد تا از هر چیزی سردر می‌آورد. او در تمام طول عمرش فقط با مظاهر زندگی غربی آشنایی داشت.

کی‌کو واقعاً داشت یک بحران فکری را می‌گذراند. عادت کرده بود تصورات و برداشت‌هایش را از هنر و ادبیات همان‌طور که خود می‌خواست - و نه آنطور که بود - به حافظه بسپارد و لو اینکه جزئیات و ریزه کاری‌ها را نادیده می‌گرفت.

دیر زمانی بود که یکی از سرگرمی‌هایش دعوت سفیران خارجی به میهمانی شام بود. آنها هم شنوندگان خوبی برای سخنرانی‌هایش درباره فرهنگ و سنت ژاپنی بودند. آشناهای قدیمی کی‌کو هرگز در خواب هم نمی‌دیدند که روزی آنها را به شنیدن سخنرانی‌اش درباره‌ی نمایشنامه‌ی ردای پرتلاهی مفتخر کند.

هوندا یک بار بیهودگی این تلاش را به او تذکر داده بود.

- ولی این میهمانان شبانه‌ی تو در مجموع اصلاً قدرشناس نیستند. آنها با پُست و مقام تازه‌ای از اینجا می‌روند بی‌آنکه هیچ چیز از فرهنگ و سنت‌های ژاپن به یادشان مانده باشد. خوب، در این صورت این میهمانی‌ها بی‌فایده است و مایه‌ی دردسر.

و کی‌کو در پاسخ گفته بود:

- نگران این پرندگان مهاجر نباش. دیدن تماشاچیان جدید خیلی جالب

است!

کی کو ساده لوحانه می‌اندیشید که با این کارها، فرهنگ و سنت‌های بین‌المللی را با هم آشنا می‌کند و از کارهای خود راضی هم بود. وقتی رقص تازه‌ای یاد می‌گرفت، فوراً یک میهمانی ترتیب می‌داد و فراگرفته‌هایش را برای سفیران میهمان به نمایش می‌گذاشت. این کار به او اعتماد به نفس زیادی می‌بخشید، زیرا می‌دانست به احتمال زیاد میهمانانش متوجه اشتباهاتش نمی‌شدند.

با اینکه برای بالا بردن سطح اطلاعات و آگاهی‌هایش پشتکار زیادی به خرج می‌داد، ولی هنوز درست به ریشه‌ی سنت‌های ویژه‌ی ژاپنی پی نبرده بود. هنوز از چشمه‌های خون تیره که ایساتو اینوما^{۲۹} را آن قدر مضطرب و پریشان می‌کرد، چیزی دستگیرش نشده بود. هوندا آنچه را که او از سنت‌های ژاپنی می‌دانست، به طعنه و ریشخند، یخلدانی پُر از سبزی می‌خواند!

تمام کارکنان سفارت‌خانه‌ها از دوستی هوندا و کی کو آگاهی داشتند. آنها همیشه با هم به میهمانی‌های شام دعوت می‌شدند.

هوندا وقتی می‌دید که دربان سفارت‌خانه‌ای لباس ژاپنی پوشیده، عصبانی می‌شد و می‌گفت:

- این کارشان فقط نمایش دادن بومی‌ها است و غیر از توهین چیز دیگری نیست.

و کی کو در پاسخ می‌گفت:

- من اصلاً چنین احساسی ندارم. مردان ژاپنی توی لباس ژاپنی خیلی بهتر هستند. لباس رسمی‌ای که شما برای میهمانی‌های شام می‌پوشید، اصلاً برازنده تان نیست.

در یکی از میهمانی‌های رسمی دیپلمات‌ها، وقتی خانم‌ها خرامان خرامان به طرف اتاق پذیرایی می‌رفتند تا غذا صرف کنند و سایه‌ی گل‌های گلدان - که میان جنگلی از شمع‌دان‌های نقره‌ای قرار داشت - روی میز می‌افتاد و نم‌نم

باران تابستانی حیاط را خیس می کرد، صحنه‌ی زیبای غم انگیزی به وجود می آمد که برای کی کو بسیار خوشایند بود. او اصلاً سعی نمی کرد که مثل زن های ژاپنی لبخند بزند.

حتی مثل اشراف قدیمی ژاپن، صدای خشک و گرفته و غم آلوده ای داشت. در معاشرت و همنشینی با سفرایی که خستگی ناشی از زرق و برق شغل شان آنها را خون سرد و بی عاطفه نشان می داد، همواره سرزنده و شاداب بود.

وقتی به طرف میز غذاخوری می رفتند. کی کو که می دانست کنار هوندا نخواهد نشست، گفت:

- اگر چه من قضیه ی ردای پرتلاهی را پیش کشیدم، ولی هرگز به بیشه زار میو نرفته ام. همین روزها یکبار مرا ببر آنجا. خیلی جاها هست که من هنوز ندیده ام.

- هر وقت که بخواهی حاضرم. من تازه به بلندی های نیهون دایرا رفته ام، ولی خوب، بدم نمی آید که دوباره بروم. خوشحال می شوم که با تو باشم. یقه ی شق و رق پیراهن به چانه اش فشار می آورد.

پانوشت :

1- Keiko Hisamatsu 2- Sugi 3- Nihon 4- Honji 5- Kagomachi

6- Viscount Matsudaira 7- Baron Shishido 8- Sawado

9- Zengakuren 10- Venice 11- Bologna

12- Gondola قایق هایی که در آب های ونیز به جای تاکسی استفاده می شود .

13- Rome 14- Via Veneto 15- Excelsior 16- Osaka 17- Go-Go

18-Tango 19- Waltz 20- Galina

21- Kabuki تئاتر سنتی ژاپن که نقش زنان را نیز مردان ایفا می کنند .

22-Noh موسیقی و تئاتر سنتی ژاپن است که نهادهای سمبولیک که بازیگران ماسک به چهره دارند .

23- Gesshuji 24- Satoko قهرمان کتاب ابر بهاری

25- Shibuya 26- Tadeshina 27- Himalya

28- Kyoto پایتخت باستانی ژاپن

29-Isao Liunma قهرمان کتاب اسب های لگام گسیخته



در آغاز نمایش ردای پرتلائی، دو ماهیگیر، که یکی از آنها نقش دوم را داشت سرگرم گفتگو بودند:

« کرجی بانان همچنان که در دریای توفانی میو پیش می رفتند، فریاد می زدند. »

و در پی آن توضیحاتی درباره ی سفر شروع می شد:

« ناگهان، هزار فرسنگ دورتر، تپه هایی پوشیده از ابر را دیدند که به چشم شان آشنا بود. »

روی درخت کاج کاشته شده در وسط صحنه، ردای ابریشمین زیبایی آویزان است. هاکوریو^۱ آن را برمی دارد تا برای خودش نگاه دارد. هنرپیشه ی نقش اول که در قالب فرشته است، وارد صحنه می شود. هاکوریو درخواست فرشته را برای بازگرداندن ردا نادیده می گیرد. فرشته از اینکه دیگر نمی تواند پرواز کند و به بهشت بازگردد، پریشان می شود.

« هاکوریو ردا را به خود چسبانند و محکم نگاه داشت. فرشته، پریشان و درمانده گریه می کرد. اشک هایش همچون شبنم بر گیسوان جواهرنشانش می ریخت. گل ها پژمرده می شد و پنج نشانه ی زوال و سقوط فرشته به وضوح شکل می گرفت. »

توی قطار سریع السیر توکیو، کی کو که زیر لب مقدمه‌ی کتاب را می‌خواند، با اشتیاقی ناگهانی پرسید:

- این پنج نشانه‌ی زوال فرشته چیست؟

هوندا همه را خوب می‌دانست. بعد از رؤیا، به تحقیق درباره‌ی فرشتگان پرداخته بود. این نشانه‌های پنجگانه، نشانگر آن بود که مرگ به سراغ فرشته آمده. نشانه‌ها متفاوت است و باید دید از کجا سرچشمه می‌گیرند.

در رساله‌ی *اکوتارا - آگاما*^۲، زیر شماره‌ی بیست و چهار آمده است:

«سی و سه فرشته هستند که یکی از آنها برترین همه است.

نشانه‌های پنجگانه‌ی مرگ آنها را در خود گرفته است؛ به این صورت که تاج گلی که بر سر دارند پژمرده می‌شود، ردای تن‌شان کثیف می‌شود و در زمین می‌ماند، از زیر بغل‌شان بوی تعفن استشمام می‌شود، هوشمندی و فراست‌شان را از دست می‌دهند و گوهر باکرگی آنها را ترک می‌گوید.

و در کتاب زندگی بودا^۳ آمده است:

«پنج نشانه وجود دارد که چون زمان زوال فرا رسد، چهره نشان خواهد داد. گل‌های سرشان پژمرده می‌شود، از زیر بغل‌شان بوی ناخوشایندی به مشام می‌رسد، ردای شان خاک آلوده می‌شود و در زمین می‌ماند، روشنایی اندام‌شان به خاموشی می‌گراید و هوشیاری خود را از دست می‌دهند.

و در کتاب *ماهامایا - سوترا*^۴ این پنج نکته چنین ثبت شده است:

«و آنگاه پنج نشانه‌ی زوال *ماه‌ها*^۵ در بهشت آشکار شد: تاج گلش پلاسید و فرو ریخت، از زیر بغلش عرق متعفنی تراوش کرد، هاله‌ی گردِ سرش جلا و تلالو خود را از دست داد، چشم‌هایش بدون وقفه و پشت سر هم پلک می‌زد، تمام شادمانی و

رضایت از حضور در بهشت از دلش بیرون شد.
 شباهت این نشانه‌ها در کتاب‌های مختلف، بیش از تفاوت آنهاست.
 در کتاب آیدارما - ماهاوایاسا - ساسترا^۶ درباره‌ی پنج نشانه‌ی مهم و پنج نشانه‌ی کوچک تر به تفصیل توضیح داده شده است. نخست درباره‌ی پنج نشانه‌ی کوچکتر می‌نویسد:

«با هر چرخش و پرش فرشته، آهنگی بسیار زیبا نواخته می‌شود که هیچ موسیقیدان یا گروه نوازنده و یا خواننده‌ای نمی‌تواند آن را تقلید کند؛ ولی به هنگام فرارسیدن لحظه‌ی مرگ، آوای موسیقی رفته رفته فرو می‌نشیند و صداهای ناهنجار و خشنناک جایگزین می‌شود.

در مواقع عادی، خواه شب و خواه روز، چنان نوری از فرشتگان ساطع می‌شود که اجازه نمی‌دهد هیچ سایه‌ای در پی‌اش روان باشد، ولی به گاه فرارسیدن مرگ، نور به خاموشی می‌گراید و سایه‌ی سیاه و غلیظی اندام فرشته را دربرمی‌گیرد.

پوست فرشته نرم و لطیف و چرب است، به طوری که حتی اگر در دریاچه‌ای از مُشک و عنبر هم شنا کند، هیچ چیز بر پوستش نمی‌ماند و خیس نمی‌شود و تمام قطره‌های آن همچون قطره‌های باران که از برگ سدر فرو می‌چکد، آرام و چکه چکه از بدنش می‌ریزد. ولی هنگامی که مرگ چهره می‌نماید، تمام آن قطره‌ها بر پوستش می‌نشیند و او را خیس می‌کند.

اغلب اوقات یک فرشته همچون گردونه‌ای از آتش به این سوی و آن سوی می‌رود، نه در نقطه‌ای می‌ایستد و نه از گردش باز می‌ماند. پیوسته در حرکت است و همه جا حضور دارد. ولی وقتی زمان مرگش فرا می‌رسد، در نقطه‌ای از حرکت باز می‌ایستد

و یارای رهایی اش از سکون و توقف نیست و توان آن را ندارد تا خود را از زمینگیر شدن وارهاند.

یک فرشته بی آنکه پلک بزند، می تواند در خاکیان نفوذ کند، ولی به گاه فرارسیدن مرگ، این توانایی و قدرت را از دست می دهد و پی در پی پلک می زند.

و پنج نشانه ی مهم را چنین معرفی می کند:

«ردای زیبا و بی نظیر یکباره آلوده می شود و بر زمین می ماند، گل های تاج سر می پژمرد و می ریزد، از زیر بغل ها عرق تراوش می کند، بوی تعفنی که از بدن شان می آید، مشام را می آزارد و فرشته از حضور خود در بهشت و جایگاه ویژه اش، احساس نارضایتی و ناخشنودی می کند.»

در کتاب های دیگر نیز نشانه های مهم پنجگانه برشمرده شده و منابع مختلفی در این باره در دست است. البته اگر پنج نشانه ی کوچک دیده شد، مرگ حتمی نیست و می شود آن را به تأخیر انداخت ولی اگر آن نشانه های مهم ظاهر شود، دیگر هیچ شک و تردیدی درباره ی مرگ و زوال فرشته وجود نخواهد داشت.

در داستان ردای پر، یکی از آن نشانه های مهم پنجگانه دیده می شود که اگر ردای فرشته به او بازگردانده شود، آنگاه حال او بار دیگر بهبود خواهد یافت و افسردگی اش فرو خواهد نشست.

هوندا به وضوح به خاطر آورد که سال ها پیش آن پنج نشانه ی زوال را در طومار کی تانو^۷ دیده بود. این طومار یکی از گنجینه های ملی بود که در زیارتگاه کی تانو نگهداری می شد. او کپی عکسی را داشت که بعضی چیزها را به یادش می آورد؛ شاید آهننگی شوم و بدشگون که پیش تر هرگز به گوشش نخورده بود.

توی باغی شبیه ساختمان‌های سنتی چینی که گرداگردش فواره‌های قشنگ بود، گروهی از فرشتگان سنتور و طبل می‌نواختند. هیچ نشانه‌ای از زندگی دیده نمی‌شد و موسیقی آنچنان بی‌حال و سرد و آهسته بود که گویی در بعدازظهر روزی تابستانی مگسی وزوز می‌کرد. چنین می‌نمود که سیم‌های سنتور و پوست طبل از هم گسیخته و خراب و فرسوده شده بود. قسمت جلویی باغ گلکاری شده بود و بین گلکاری‌ها، بچه فرشتگان عزاداری ایستاده بودند که چشم‌های اشک‌آلوده‌شان را با سر آستین‌های ردای شان پاک می‌کردند.

مرگ به گونه‌ای ناگهانی وارد شد. روی چهره‌ی زیبا و بی‌حالت فرشتگان، ناباوری به وضوح دیده می‌شد. توی ساختمان، فرشتگان وضع ناهنجاری داشتند. برخی از آنان بی‌هیچ دلیلی آستین‌های خود را به شکل کنگره کنگره‌ای درمی‌آوردند و بعضی نیز بیهوده به خود می‌پیچیدند و فریاد غمگنانه‌ی دردآلودی سر می‌دادند. دست‌های شان را بارخوتی آشکارا، ملتسمانه در فضای محدودی دراز می‌کردند ولی نمی‌توانستند چیزی به چنگ آورند. ردای زیبایشان بی‌نهایت کثیف شده بود و نکبت و آلودگی از سراپای شان می‌بارید.

چه چیزی در شرف وقوع بود؟ نشانه‌های پنجگانه حضور خود را اعلام می‌کردند. فرشتگان، همچون شاهزاده خانم‌هایی که توی باغی گرمسیری و بازده گرفتار آمده باشند، راه‌گریز نداشتند.

گل‌هایی که سر و گیسوان‌شان را می‌آراست، پژمرده و پلاسیده شده بود و تمام اندام‌شان یکباره چنان از آب متورم شده بود که تا خرخره‌شان را آب فرا گرفته بود. مرگ و نابودی، پیکر لطیف و موزون‌شان را دربر گرفته بود و بوی مرگ و نیستی، در هوایی که تنفس می‌کردند، موج می‌زد.

این موجودات با ادراک، همانانی بودند که انسان‌ها را به دام می‌انداختند و

به خاطر تداوم زندگی خودشان، آنان را به قلمرو زیبایی و هوس می کشاندند؛ ولی حالا درمانده و ناتوان بودند و نیروی افسونگری شان همچون برگ های طلایی پَرپَر شده، بازیچه ی نسیم بعدازظهر بود. باغ زیبا و تماشایی اینک رو به ویرانی و فروپاشی نهاده بود. غبار طلایی لذت و زیبایی و قدرت بر زمین آلوده فرو می ریخت. بلند پروازی در فضای لایتناهی؛ آزادی مطلق مثل تکه های گوشت از پیکرشان جدا می شد. تمام اشیا تالو خود را از دست می داد و روشنایی به تاریکی می گرایید و سایه های سنگین یکجا گرد می آمد و همه چیز را در برمی گرفت. قدرت از سر پنجه های زیبا چکه چکه فرو می چکید. آتش درون شان سوسو می زد و روح از کالبدشان جدا می شد.

سقف روشن و شطرنجی ساختمان و نرده های قرمز و خوش رنگ آن هیچ گناهی نداشتند. آن همه چیز پس از زوال و نابودی فرشتگان، به نشانه ی عظمتی فرو پاشیده بر جای می ماند. فرشتگان، گیسوان براق مخمل گون و بینی های ظریف و قشنگ شان را رو به آسمان گرفتند. چنین می نمود که آنان نخستین نشانه های زوال خود و فروپاشی قلمرو سلطنت خویش را استشمام می کردند. گلبرگ های رنگین در پس ابرها چرخ می خورد و آسمان، رنگی لاجوردین داشت. تمام لذت های تماشایی و روحانی و همی شادی های گسترده ی گیتی یکباره از بین رفته بود!

کی کو برای آنکه صحبت را تمام کند، گفت:

- خوب، خوب! تو اطلاعاتت در این باره خیلی زیاد است.

و بعد، در حالی که سر تکان می داد، شیشه ی عطر خوشبویش را از کیف درآورد و انگشت خود را روی سوراخ آن گذاشت و شیشه را دوبار تکان داد و بعد انگشتش را به نرمه گوشش مالید. او شلوار گشاد پاچه تنگ و بلوزی با نقش های مارپیچ از همان جنس پوشیده بود با کمربندی جیر و کلاه ی حصیری مُدل اسپانیایی به سر داشت.

وقتی هوندا در ایستگاه توکیو او را با این سر و پُز دید، نخست اندکی تعجب کرد اما خویشتنداری نشان داد و درباره‌ی طرز لباس پوشیدنش هیچ حرفی نزد.

پنج شش دقیقه‌ی دیگر به شی زواوکا می‌رسیدند. هوندا به آخرین نشانه‌ی زوال فرشتگان می‌اندیشید؛ از دست دادن هوشیاری و قدرت شناخت دور و برشان. او در طول زندگی هرگز چنین هوشیاری‌ای در خود سراغ نداشت، زیرا او فرشته نبود.

هوندا با حالتی خمودانه چیزی را به یاد آورد که هنگام آمدن شان با تاکسی، ذهنش را به خود مشغول کرده بود. او به راننده گفته بود سریع تر برو و راننده آنها را از بزرگراه وست کاندایا به ایستگاه برده بود. نمِ نمِ صبحگاهی تابستان، شیشه‌ی تاکسی را می‌شست و هوندا نمی‌دانست که بارش باران کی شروع شده بود. تاکسی با سرعت هشتاد کیلومتر در ساعت از میان ردیف بانک‌ها و بنگاه‌های سمساری می‌گذشت. ساختمان‌های بلند و عظیم، مثل عقاب‌های غول‌پیکر، بال‌های آهنین و شیشه‌ای خود را همه جا گسترده بود. هوندا با خود اندیشید: «وقتی من بمیرم، تمام اینها از بین خواهد رفت! این اندیشه با شادی کینه‌توزانه‌ای به ذهنش راه یافته بود. برکندن این جهان از ریشه و بُن و دورانداختن آن در خلاء کار آسانی خواهد بود. و اینهمه، فقط با دست توانای مرگ امکان‌پذیر بود. از اینکه پیرمردی می‌توانست پس از مرگ و در حالی که خود از بین می‌رفت، چنین اسلحه‌ی ویرانگری از خویش به جای می‌گذاشت، به خویشتن می‌بالید. او هیچ هراس و واهمه‌ای از نشانه‌های پنجگانه‌ی زوال و نیستی در خود حس نمی‌کرد.

پانوشت :

- 1- Hakuryo 2- Ekottara-Agama 3- The Life Of The Budda
- 4- Mahamaya-Sutra از کتب معتبر آیین بودیسم
- 5- Maha از الهگان آیین هندو
- 6- Abhidharma-Mahavibhasa-Sastra کتابی درباره ی آیین بودیسم مشتمل
بر تعالیم بودا
- 7- Kitano Scroll 8- Kitano Shrine 9- West Kanda



وقتی هوندا همراه کی کو به کاجستان میو رسید، یک چیز ذهنش را به خود مشغول کرده بود. می ترسید با نشان دادن زیبایی های ویژه ی ژاپنی این نقطه تماشایی که به ویرانی کشیده شده بود، روحیه ی خوب کی کو را خراب کند. یک روز بارانسی پایان هفته بود و پارکینگ پُر از اتومبیل. از زیر سایه بان های پلاستیکی و کثیف دکه هایی که اشیای یادگاری می فروختند، می شد آسمان خاکستری را دید. به نظر می رسید که کی کو از دیدن چنین مناظری ناراحت نمی شد، چون بلافاصله گفت:

- زیباست! واقعاً دوست داشتنی است. بوی نمک و هوای تازه! دریا باید همین نزدیکی ها باشد.

در واقع هوا آکنده از دود گازوییل بود و درخت های کاج تقریباً داشتند خفه می شدند. هوندا حالش بهتر شده بود. او چند روز پیش اینجا آمده بود و می دانست کی کو چه ها خواهد دید.

بنارس^۱ جایی مقدس و کثیف بود. کثافت به تنهایی مقدس بود. این چهره ی هند بود. ولی در ژاپن، زیبایی، آداب و رسوم، شعر، هیچکدام به وسیله ی دست های مقدسات آلوده نشده بود. کسانی که به این مقولات دست

می یازیدند و بالاخره با آلودگی خفه شان می کردند از هر گونه تقدسی عاری بودند؛ دست تمامی آنان مثل هم بود، تمیز و شسته و رفته!

حتی در کاجستان میو، فرشتگان با مجموعه های تهی از شعر، خواسته های غیر قابل وصف و ناگفتنی مردان را پاسخگو بودند و مجبور می شدند مثل بازیگران سیرک، دهها هزار بار پشت سر هم بچرخند. چنین می نمود که در اثر رقص و چرخش های آنان، آسمان آبی را با توری نقره ای پوشانده بودند. در روئای مردان، هیچ چیزی نبود مگر نشانه های زوال و فنای فرشتگان.

«اعت از سه گذشته بود. پوست خشن و ناصاف درختان کاجستان میو، در پارک حفاظت شده ی نیهون دایرا، پوشیده از خزه های سبز بود. در آسمان، فراز پله های سنگی، بوی درختان کاج مثل تندر و آذرخش به هم می خورد. شکوفه ها و حتی شاخه های کاج که در حال خفه شدن بودند، بخار سبز رنگی از خود متصاعد می کردند تا دریای مرده را از خود برانند.

کی کو شادمانه گفت:

- دریا!

شادی کی کو به چشم هوندا ساختگی آمد. لحنش تا اندازه ای رسمی و تعارف گونه بود، انگار از ویلایی تعریف می کرد که به آن دعوت شده بود. ولی معمولاً اغراق سبب می شود تا انسان هیچ را به چیزی تبدیل کند که لذت خاصی دارد.

جلو در دو تا دکان، جعبه های قرمز نوشابه، پله پله روی هم چیده شده بود. دو تصویر مضحک بزرگ هم، یکی زن و دیگری مرد، آنجا گذاشته بودند که جای صورت شان مثل یک دایره خالی بود. مردم پشت این عکس ها می ایستادند و صورت شان را توی جای خالی می گذاشتند و عکس های یادگاری می گرفتند. یکی عکس جی روشو^۲ رئیس بندر شی می زو بود و

دیگری دوستش خانم اوشو^۳ که توی کاجستان رنگ باخته ایستاده بودند. روی چتری که رئیس بندر زیر بغلش داشت، نامش نوشته شده بود. او لباس سفر به تن داشت با دستکش و مچ پیچ‌های آبی و عصایی هم به دست گرفته و کیمونوی تنگی با راه راه‌های سفید و آبی پوشیده بود. اوشو دو هپبارش را جمع کرده بود و کیمونوی ساتن مشکی به تن داشت که کمربند زردی با چهارخانه‌های بزرگ و مدل هاچی جو^۴ روی آن بسته بود.

هوندا اصرار داشت که کی کو را به طرف کاجستان ببرد ولی او مات و مبهوت به آن دو تصویر مضحک می‌نگریست. مرتب اسم رئیس بندر را تکرار می‌کرد، اما از زن چیزی نمی‌دانست مگر نام او. توضیح هوندا درباره‌ی زن، که قمارباز معروفی بود، کی کو را بیشتر شگفت زده کرد.

هیاهوی غریب و دلگیر، تازگی وحشی و عوامانه‌ی محیط، همه و همه کی کو را سخت به خود مشغول کرده بود. اگر او در تمام مراحل زندگی و حتی تا واپسین دم حیات خود تلاش می‌کرد، هرگز نمی‌توانست بار دیگر شاهد چنین غوغا و هیاهوی اندوهبار و عوامانه‌ای باشد. بزرگترین حساسش این بود که هیچ تعصبی نداشت. آن چیزی که هرگز ندیده و به گوشش نخورده بود، مفهوم ژاپنی بود.

هوندا خون خونس را می‌خورد و می‌خواست او را که مات و مبهوت به تماشای تصاویر مضحک ایستاده بود و اصرار داشت که با آن دو عکس بگیرد، به جای دیگری می‌برد. با غیظی نه چندان پنهان، گفت:

- بس کن دیگر، مگر خُل شده‌ای؟

- راستی فکر می‌کنی من و تو هنوز فرصت برخورداریم از نعمت خُل شدن

را داشته باشیم؟

کی کو هنگام گفتن این جمله، مثل مار زخم خورده به خود می‌پیچید. بعد دستش را روی کمربندش گذاشت و مثل مادران مغرور غربی که به فرزند خود

خشم می گیرند و با او دعوا می کنند، نگاهی به هوندا انداخت. خشم توی دیدگانش موج می زد. پیرمرد حالت شاعرانه اش را به هم ریخته بود!

هوندا تسلیم خواسته ی او شد. مردم رفته رفته دورشان جمع می شدند. عکاس با یک سه پایه و یک تکه پارچه ی مخمل قرمز دوان دوان به طرف شان آمد. هوندا برای گریز از نگاه کنجکاوانه ی مردم، رفت پشت عکس رییس بندر و بعد صورتش از دایره ی جای چهره ی عکس مضحک پیدا شد. جمعیت خندید، عکاس ریزه میزه هم خندید. اگر چه حالت رییس بندر ایجاب نمی کرد که بخندد، با این همه هوندا هم خندید. کی کو آستین او را کشید و جایش را با او عوض کرد؛ انگار رییس بندر و دوستش جنسیت شان را عوض کرده بودند. صدای خنده ی مردم تماشاچی بلندتر شد. هوندا مثل آدم های مست، گیج و منگ بود. او خیلی جاها را دیده بود و می شناخت، ولی تا آن روز برای اینکه مردم را بخنداند، هرگز به چنین کارهایی تن در نداده بود.

عکاس برای تنظیم دوربین این دست و آن دست می کرد، چون می دید که همه ی حاضران به او چشم داشتند. ناگهان عکاس داد کشید: ساکت لطفاً. و جمعیت ساکت شد.

هوندا با قیافه ای دژم و ترش کرده، سرش را خم کرد و نگاهی به چهارخانه های زرد کمربند او شو انداخت. خم شد و باسنش را داد عقب و سرش را از سوراخ آورد بیرون و ژست گرفت. صحنه ی کاملاً مسخره و خجالت آوری بود. جمعیت قهقهه سر داد. هوندا به خنده ی تماشاچیان اعتنایی نکرد. انگار تمام دنیا در حال تماشای او بودند. تعداد تماشاگران هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد.

در حاشیه ی دریا، درخت کاج بزرگی وجود داشت. دور درخت کاج، طناب کشیده بودند و روی تابلوی کوچکی نوشته شده بود: کاج ردای بهشتی. تماشاچیان روی تپه های نرم شنی این طرف و آن طرف می رفتند و

لباس‌های رنگارنگ‌شان زیر آسمان ابری، افسرده و تیره می‌نمود. باد موهایشان را چنان می‌آشفته که انگار کاج‌های مُرده دوباره در حال جان گرفتن بودند. یک طرف گروه تماشاگران بود و در طرف دیگر دو انسان تنها و آسمان از فراز سرشان خیره به آنان می‌نگریست. تماشاگران، مات و مبهوت به هوندا خیره شده بودند و صدا از کسی در نمی‌آمد.

زن‌های کیمونوپوش که ساک خرید به دست داشتند، مردان میانسال با کت و شلوارهای بی‌قواره، پسرانی که پیراهن‌های سبز چهارخانه به تن داشتند و دخترانی که با پاهای فربه و گوشه‌تالو دامن‌های کوتاه پوشیده بودند، بچه‌ها، پیرمردها، همه و همه به چشم هوندا چنین می‌نمود که به تماشای مرگ خویشتن ایستاده بودند. همه‌ی آنها بی‌صبرانه منتظر چیزی بودند؛ اتفاقی که در نوع خود عظمتی نهفته داشت. در چشم‌هایشان برقی از درنده‌خویی می‌درخشید و بر لب‌هایشان لبخند آرامش بخشی دیده می‌شد.

عکاس دستش را بالا برد و آمرانه گفت ساکت! و عکس گرفت.

کی‌کو به سرعت سرش را از توی سوراخ آورد بیرون و مثل شوالیه‌ای با وقار پیش روی جمعیت ایستاد. رییس بندر در حالی که سرش را تکان می‌داد، به انسانی تبدیل شد که شلوار گشاد پوشیده بود و کلاه سیاه اسپانیولی به سر داشت. تماشاگران کف زدند. کی‌کو با آرامش و طمأنینه آدرس خود را برای عکاس نوشت. چند جوان که می‌پنداشتند کی‌کو یک هنرپیشه مشهور قدیمی است، از او امضا خواستند.

وقتی به کاجستان رسیدند، هوندا خیلی خسته شده بود. پیش رویشان، کاج‌گول پیکری قرار داشت که در حال خشک شدن و مُردن بود و شاخه‌هایش را مثل بازوهای یک اختاپوس بزرگ به اطراف گسترده بود. تَرَک‌های تنه‌ی

درخت را با سیمان پُر کرده بودند. مردم گرداگرد درخت کاج که برگ چندانی هم نداشت، جمع شده و با همدیگر گفتگو می کردند.

- تو فکر می کنی فرشته مایو پوشیده بود؟

- این درخت کاج نَر است؟ فکر نمی کنی به همین دلیل زن ها بیشتر

می روند روی آن؟

- آن زن دستش به بالای درخت نمی رسد.

- وقتی خوب دقت کنی می بینی که دیگر چیزی از درخت باقی نمانده.

- ولی خوب، همین قدر که توانسته اند تا حالا زنده و سرپا نگهش دارند،

خیلی جالب است. بین چه نسیمی از دریا می آید!

و به راستی کاج بیشتر به سمت دریا خم شده بود، البته یک کاج دریایی

می بایست همین طور هم می بود. دریا روی تنه ی درخت، نشانه های

بی شماری گذاشته بود، مثل اثری که روی لاشه ی کشتی ای به شن نشسته در

ساحل باشد. در محوطه ای مرمرین، دوربینی روی دو پایه کار گذاشته بودند

که به پرنده ای گرمسیری می مانست که خیره به دریا می نگریست.

شبه جزیره ی ایزو از دور مثل لکه ای سفید دیده می شد. کشتی باری بزرگی

آرام می گذشت. تکه های چوب، بطری های خالی و علف های دریایی روی

ساحل پراکنده بود؛ انگار دریا کالاهای خود را برای فروش عرضه می کرد.

- خوب، اینجایی که ایستاده ای، می گویند جایی است که فرشته رقصی

بهشتی می کند تا ردای پَر خود را باز پس گیرد. نگاه کن، همه دارند دوباره از

خودشان عکس می گیرند، بله همین طور است. اصلاً به کاج نگاه نکن، فقط

عکست را بگیر. تصور نمی کنی آنها فکر می کنند که عکس گرفتن در نقطه ای

که اتفاق جالبی در آنجا رخ داده باشد، با سایر جاها فرق دارد؟

کی کو روی سکویی سنگی نشست و سیگاری روشن کرد و گفت:

- تو همه چیز را خیلی جدی می گیری. همه چیز زیباست. من اصلاً

ناراحت نشدم. با اینکه اینجا کثیف است و درخت‌ها دارد خشک می‌شود، ولی جاذبه‌ی خاصی دارد. اگر قرار بود همه چیزها مثل نمایشنامه اش قشنگ و افسانه‌ای باشد، در این صورت همه چیز دروغی بیش نبود. این حالت عادی و طبیعی اش خیلی ژاپنی است. خوشحالم که آمدیم اینجا.

و با گفتن این حرف، دستش را بلند کرد و مناظر اطراف را نشان داد.

او از همه چیز لذت می‌برد و این واقعاً حق طبیعی اش بود. در آن هوای بد و سنگین و دم کرده که نسیم پُر از شنی هم می‌وزید، کی کو سرخوش و شادمان، به همه جا سر کشید و از همه جا بازدید کرد و هوندا را هم همراه خود می‌برد. در راه بازگشت، سری هم به معبد می‌زدند. در فرورفتگی محراب، توی قابی قدیمی، تصویری از یک کشتی مسافربری دیده می‌شد که تازه ساخته شده بود. معلوم بود که عکس کشتی را برای تبرک شدن و پیشگیری از حوادث غیر مترقبه به محراب آویخته بودند. دقیقاً عکسی بود مناسب معابد مناطق بندری. خط عبور کشتی بر دریای آبی، کاملاً روشن و مشخص دیده می‌شد. روی دیوار دور معبد، بادبزن چوبی پهن و بزرگی آویزان بود و روی آن تصاویر کنده کاری شده‌ی بازیگران نمایش نو دیده می‌شد که شش سال پیش در سالن بزرگ این معبد اجرا شده بود.

کی کو با دیدن نام نمایشنامه‌ها متأثر شد: روز زنان، کامی پوتاه، تاکاساگو، یاشی ما^۷ و ردایی از پَر.

در آن شلوغی و هیجان، کی کو از زیر یکی از درختان دو سوی جاده، گیلایی برداشت و خورد و گفت:

- بین دارم چه کار می‌کنم، دارم مرگ را دعوت می‌کنم!

خستگی بر پاهای هوندا مستولی شده بود و قدم‌هایش رفته رفته شُل و نامطمئن می‌شد. او که به خاطر ارضای غرورش، عصای خود را همراه نیاورده بود، حالا از این کار احساس پشیمانی می‌کرد. نفس زنان پشت سر

کی کوراه می آمد و تقریباً عقب افتاده بود. طنابی بلند، درخت ها را یک به یک و زنجیروار به هم وصل می کرد و شماره ی هر درخت برای شناسایی روی تابلویی نوشته شده بود که با نسیم تکان می خورد. کی کو با دیدن تابلوی اخطار، جیغ کوتاهی کشید.

خطر!

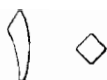
سم حشره کش

از دست زدن به میوه ها و خوردن آن ها خودداری کنید.

شاخه های درختان از میوه های صورتی و قرمز سنگین بود و بین شاخه ها، تکه کاغذهایی دیده می شد که مردم روی آنها دعا و یا نذر و نیازشان را نوشته بودند. پرندگان، گوشت بعضی از گیلاس ها را خورده و فقط هسته ی آن را به درخت باقی نهاده بودند. هوندا به این نتیجه رسید که اخطاریه بیهوده بوده و ضمناً می دانست که خوردن یک ذره سم باعث مرگ کی کو نمی شد.

پانویس:

- 1- Bnares از شهرهای مذهبی هندوستان 2- Jirocho 3- Ocho
4- Hachijo 5- Kamiuta 6- Takasago 7- Yashima



کی کو دوباره پرسید که آیا چیز دیگری هم برای دیدن هست. هوندا که پاک خسته و کوفته شده بود، به راننده دستور داد از راه مونت کیونو^۱ به شیزویواوکا^۲ برگردد. آنها جلو ایستگاه دیده بان^۳ بندر توقف کردند. چند روز پیش هوندا آنجا را از بیرون دیده بود. پیرمرد خسته، با صدایی فروخورده گفت:

- این ساختمان جالب تو را اندوهگین نمی کند؟ به چه چیزی نگاه می کنی؟
سپس چشم از سنگفرش برداشت و به ساختمان نگاه کرد.

- فکر می کنم یک دوربین بزرگ. از آن برای چه کاری استفاده می کنند؟

- برای دیدن رفت و آمد کشتی هاست. دوست داری برویم توی ساختمان

را ببینیم؟

به رغم کنجکاوی، هیچکدام جرأت در زدن نداشتند. از پله های سنگی که ساختمان را دور می زد، بالا رفتند. تازه به پله های آهنی رسیده بودند، که دختری با شتاب از کنارشان رد شد و پله ها به صدا درآمد. دختر آن قدر عجله داشت که نزدیک بود آنها را ببیند. دامنش مثل توفان زرد توی هوا تکان می خورد. چنان با شتاب رفت که آنها حتی فرصت نکردند چهره اش را ببینند ولی چنین به نظر می رسید که رخسارش اثری از زشتی با خود داشت.

دختر که نه چشم های زشتی داشت و نه اثر زخمی روی چهره اش دیده

می شد. برای یک لحظه، ذره‌ای از زشتی پیش رویشان پدیدار شد و آنچه را که از زیبایی در ذهن‌شان می‌گذشت، زدود و از بین برد؛ مثل عصاره‌ی تاریکی که بر دل آدمی چنگ می‌انداخت و آن را می‌خراشید. ولی اگر کسی با دیدی بسیار عادی به او می‌نگریست، وی را دل‌باخته‌ای می‌پنداشت که از وعده‌گاه دلدارش باز می‌گشت.

آن دو از پله‌ها بالا رفتند و چند لحظه‌ای دم در ایستادند تا نفسی تازه کنند. در نیمه‌باز بود. هوندا در راهل داد و رفت تو. اتاق به نظر خالی می‌آمد. همچنان که پایین پله‌های باریک ایستاده بود، سرش را بالا گرفت و داد زد: آهای، کسی اینجا نیست؟

چند بار این کار را کرد. با هر داد زدن به شدت به سرفه می‌افتاد. صدای جیرجیر کف پوش چوبی طبقه‌ی بالا به گوش رسید. پسری که زیر پیراهن به تن داشت در آستانه‌ی در ظاهر شد و با صدایی فروخورده، گفت: بله.

هوندا با تعجب دید که پسر گلی آبی به موهایش داشت. به نظر می‌آمد که گُل ادریسی^۳ بود. همین طور که پسر جوان به پایین نگاه می‌کرد، گُل از روی پیشانی‌اش جلو پای هوندا افتاد. پسرک یک دفعه جا خورد. گُل را از یاد برده بود. گُل ادریسی اندکی رنگ باخته و پژمرده شده بود. کی کو هنوز کلاه اسپانیایی بر سر داشت و همچنان که پشت سر هوندا ایستاده بود، همه چیز را زیر نظر داشت.

با اینکه راه پله تاریک بود ولی به خوبی می‌شد چهره‌ی ملیح و جذاب پسرک را تشخیص داد. چهره‌اش ناآرام و مضطرب می‌نمود. جایی ایستاده بود که نور چراغ از پشت سرش می‌تابید. هوندا اندیشید که باید گُل را به پسرک می‌داد و این بهترین بهانه برای بالا رفتن بود. دستش را به نرده‌ها گرفت و با احتیاط اما مطمئن، از پله‌ها بالا رفت. پسر جوان نصف راه را پایین آمد تا گُل را بگیرد.

هوندا و پسرک چشم در چشم به هم خیره شدند. پیرمرد می دانست که چرخ دنده‌های یک ماشین، هر دوی آنها را دقیقاً با سرعتی همگون و حرکاتی ظریف تکان می داد. پسرک سرمویی با هوندا تفاوت نداشت، انگار همزادش بود؛ حتی در خواسته‌های باطنی اش که مثل آسمان صاف و بی ابر می نمود. زمختی و لطافتش هم به رغم سالیانی که آن دو را از هم جدا می کرد، با هم سازگاری داشت و می خواند. ساختمان ظریف درون این پسر، دقیقاً با هوندا و ساختار درونی اش یکی بود. شاید یکی از آن دو، در حال ترس و هراس، آن را می شکست؛ ترس و هراسی که در نهان مانده ترین زوایای ضمیرشان خانه کرده بود. در همان آن، هوندا کارخانه‌ای بی کارگر دید که از بس ماشین‌های آن را جلا داده بودند، انگار تازه از لای زورق درآمده بود؛ یعنی همان آگاهی دوران نوجوانی خودش. تولید فراوان و بی پایان و بدون مصرف، که پیوسته دور ریخته می شد. بی نهایت تمیز و روغن خورده و صیقلی، ضد زنگ و حرارت، که نرم و آرام مثل جریان مخملی و نوازشگر حرکت می کرد. اما این امکان هم بود که پسرک - و به تعبیری خود هوندا - ماشین را برتابند. صرف جوانی اش برای این کار کفایت می کرد. کارخانه‌ی هوندا، انسانی از ژرفای خواسته‌های انسانی می نمود. حالا اگر پسرک نمی خواست کارخانه اش را انسانی بداند، خودش می دانست و بس. هوندا باور داشت که اگر چه همه چیز پسرک را خوب برانداز کرده، اما او نتوانسته است چنین فرصتی به دست آورد. در عوالم جوانی آموخته بود که ماشین را تجسم زشتی بداند، اما این همه، صرفاً حساب غلط دوران جوانی بود که زشتی زنده‌ی انسانی را با ماشین درون خود درهم می آمیخت.

زشت ترین ماشین، بسیار جوان تر، دلبسته به زیبایی‌ها و بسیار بزرگ تر از آنچه که بود، به نظر می رسید. هوندا بی هیچ مشکلی می توانست او را از لبخند بسیار سردش بازشناسد، درست به همان سادگی که می توانست

سردرد و دل درد را تشخیص دهد. برایش جالب بود که چنین ماشین زشتی می توانست چهره‌ای به آن جذابیت داشته باشد.

البته پسر جوان روحش هم از آنچه در آن چند لحظه اتفاق افتاده بود، آگاهی نداشت. پسرک، همچنان که در میانه پله‌ها ایستاده بود، گل را که باعث شرمندگی اش شده بود، توی دستش سجاله کرد و با خود گفت: «لعنت به این کینوئه، اصلاً این گل را فراموش کرده بودم!»

برای هوندا بسیار جالب بود که می دید چهره‌ی سفید پسر جوان اصلاً تغییر رنگ نداد، در حالی که بیشتر پسرها در چنین حالتی خجالت می کشیدند و رنگ رخسارشان سرخ می شد.

پسر جوان برای آنکه جو را عوض کند، پرسید:

- کاری دارید که من برای تان انجام بدهم؟

- نه، ما توریست هستیم. می‌خواستیم اگر امکان داشته باشد از این بالا

نگاهی به این دور و بر بیندازیم.

- خواهش می‌کنم، بفرمایید تو.

و سپس تعظیم کرد و برای آنها دمپایی آورد.

بیرون هوا ابری بود. وقتی هوندا و کی کو از آن اتاق تاریک زیر شیروانی، چشمشان به زمین گسترده‌ی دور ساختمان افتاد، یکباره جا خوردند. تقریباً چهل پنجاه متر آن طرف تر در سمت جنوب، ساحل کوماگوئه و دریای کثیف دیده می‌شد. هوندا و کی کو می‌دانستند که پیری و شلوغی باعث می‌شد که انسان در سخن گفتن محتاط باشد. از این رو، انگار که توی بالکن خانه‌ی خودشان باشند، روی دو تا صندلی نشستند. پسر جوان پشت میز نشست و هوندا در حالی که به رسم احترام و تعارف برای او سرتکان می‌داد، گفت:

- خواهش می‌کنم راحت باشید و به کارتان ادامه بدهید. انگار نه انگار که

ما اینجا هستیم. ببخشید، اشکالی ندارد نگاهی به آن تلسکوپ بیندازیم؟

- نه بفرمایید، فعلاً به آن احتیاجی ندارم.

و با گفتن این جمله، گُلِ مجاله شده را انداخت توی سطل آشغال، بعد رفت دست و صورتش را شست، دوباره نشست پشت میزش و سرش را برد توی پرونده‌ی روی میز و مشغول مطالعه‌ی آن شد. گویی هیچ اتفاقی نیفتاده و هیچ کس آنجا نبود. پیرمرد به خوبی کنجکاو‌ی را توی صورت او می‌خواند.

هوندا به کی کو گفت که بیاید و با تلسکوپ بیرون را نگاه کند، بعد هم خودش این کار را کرد. روی دریا هیچ کشتی‌ای دیده نمی‌شد، فقط موج روی موج می‌غلغلتید و موج‌های سبز که به سیاهی می‌زد، در هم می‌پیچید، مثل گروهی میکروپ که زیر عدسی میکروسکوپ می‌لولیدند. آن دو مثل بچه‌هایی که از اسباب بازی‌های شان خسته شده بودند، از تلسکوپ چشم برداشتند. در حقیقت چندان علاقه‌ای هم به دریا نداشتند. انگار فقط می‌خواستند چند لحظه‌ای در کار و زندگی آدم غریبه‌ای فضولی کنند. هر دو نگاهی به دور و برِ خود انداختند. دستگاه‌ها اطلاعات لازم را در اختیار کارمند ایستگاه قرار می‌داد: تعداد کشتی‌های لنگر انداخته در اسکله‌ها، ظرفیت، نوع محموله و سایر اطلاعات. بالای تخته‌ی سیاه، با حروف بزرگ نوشته شده بود: ح‌وض‌چه‌ی تعمیر شی می‌زو، و آن طرف تر اسم کشتی‌هایی که توی بارانداز پهلو گرفته بودند. روی طاقچه چند کتاب قطور چیده شده بود: دفتر کل کشتیرانی، دفتر ثبت شرکت‌های کشتیرانی ژاپن، کُد‌های بین‌المللی، مشخصات صاحبان صنایع کشتی‌سازی ۱۹۶۸ و ۱۹۶۹؛ و روی کاغذی که به دیوار زده بودند، شماره تلفن ناخداها، نمایندگی‌های کشتیرانی‌ها، گمرک، قرنطینه، مأمور تدارکات و غیره نوشته شده بود.

هرآنچه که در آن اتاق بود، بوی دریا می‌داد و نشان از دریا داشت. چراغ‌های بندر از دو سه مایلی دیده می‌شد. بندر خسته از هر فاصله‌ای که باشد خود را با حالتی غم‌انگیز به رُخ می‌کشد. دریا مثل سنتوری عظیم و

دیوانه، با هفت سیم غول آسای خود، آوای موج‌ها را توی حوضچه‌های تعمیر کشتی پخش می‌کرد و بازتاب آن را به گوش بندر کهنسال می‌رساند. هوندا احساس کرد که جانش با جانِ پسر جوان درهم آمیخته شده بود؛ خود را به رویای دریا سپرد.

با تآنی پهلو گرفتن، با تآنی لنگر انداختن، با تآنی بار تخلیه کردن؛ چه سازگاری بی‌پایانی، چیزی همانند جذبه‌ای ناب! دریا و خشکی یکدیگر را فریب می‌دادند؛ کشتی لنگر بر می‌گرفت و دُمش را با حالتی هوس انگیز تکان می‌داد و دیگر بار محجوبانه و شرم آگین راه دریا را در پیش می‌گرفت. صدای سوتش به بع بع گوسفند می‌مانست و همراه امواج پیش می‌رفت و پس می‌نشست. چه ساختار بی‌ثبات و آشکاری!

هوندا از پنجره‌ی شرقی اتاق، آشفستگی و ازدحام بندر را می‌دید که در پس پرده‌ای از دود به زندگی ادامه می‌داد، ولی بندر بی‌جلا و رنگ باخته، بندر به‌شمار نمی‌آمد. بندر می‌بایست مثل یک ردیف دندان سفید و شفاف همواره خود را به رُخ دریا می‌کشید. دریا با کوبش امواج، دندان اسکله‌ها را خرد می‌کرد. بندر باید مثل مطب یک دندانپزشک برق می‌زد و بوی آب و فلز و مواد ضد عفونی کننده را درهم می‌آمیخت. آنگاه برج‌های خشن و سنگدل فرو می‌ریخت و مواد ضد عفونی کننده کشتی‌ها را در خوابی بی‌تحرك غرق می‌کرد و شاید گه‌گاه رَدّ و رگه‌ای از خون هم دیده می‌شد.

بندر و این اتاقک کوچک دیده بانی! تصویر بندر و باراندازهایش چنان در ذهنش حک شده بود که تقریباً می‌توانست آن را به صورت کشتی‌ای مجسم کند که بر فراز صخره‌ای آرام گرفته بود. اتاق کوچک دیده بانی شباهت زیادی به مطب دندانپزشکی داشت. سادگی و منظم بودن وسایل آن، تازگی دیوارهای سفید شده و رنگ‌های ابتدایی، آمادگی پذیرش هر پیش آمد بدی در هر لحظه؛ با پنجره‌های کج و کوله، که چهار چوب‌هایش در اثر وزش باد

نمک آلود دریا پوسیده شده بود. تماشای دریا از آن اتاقک سفید به این می مانست که انسان شب و روز با هراس از کشتی و بندر، با دریا در حال آمیزش بود تا آنجا که کار تماشا به جنون می انجامید. گویی آن سپیدی با آن تجرد روحی، آن تردیدها و دلنگی ها، به کشتی ای تنها می مانست. به نظر هوندا، هیچ کس نمی توانست بی آنکه سرخوش و مست باشد، مدتی طولانی در آن اتاقک سفید بنشیند.

پسرک وانمود می کرد که کارش زیاد است و بیهوده خود را سرگرم کار نشان می داد. ولی هوندا می دانست که وقتی خبری از آمدن کشتی نبود، او هم کاری نداشت.

- کشتی بعدی قرار است کی برسد؟

پسر جوان با حالتی مطمئن و لحنی ملایم گفت:

- حدود ساعت نه بعد از ظهر. امروز تقریباً خلوت بود.

ملالت و کنجکاوی به وضوح در چهره اش دیده می شد، مثل توت فرنگی های رسیده ی سالن های پلاستیکی.

تورو اصلاً تلاشی به خرج نمی داد تا خود را مبادی آداب و اهل تعارف و تشریفات نشان دهد. حتی نخواست که به خاطر حضور هوندا و کی کوظواهر را رعایت کند و روی زیر پوش اش، پیراهنی بپوشد؛ شاید هم به خاطر غرورش بود که این کار را نکرد. در آن هوای گرم و با پنجره های باز اتاق، لباسش اصلاً ناجور نبود. اندام استخوانی و قلمی او به گیاهان گرمسیری می مانست و زیر پیراهنی ای که به تن داشت، سینه و برجستگی اندامش را بی عیب و نقص نشان می داد. بدنش به رغم لاغرگی، سفت و محکم و بی هیچ ظرافتی به نظر می رسید. نیمرخ اشراقی اش، ابروها، بینی و لب های خوش ترکیبش محکم می نمود و به سرداری می مانست که عکسش روی سکه های سیمین قدیمی دیده می شد.

چشم‌هایش با آن مژه‌های بلند بسیار زیبا بود.

هوندا می‌توانست اندیشه‌های پسرک را بخواند. تورو از اینکه هنگام ورود آن دو، گُل ادریسی را به موهایش داشت، هنوز خجالت می‌کشید. البته برای پنهان کردن شرمندگی‌اش از چشم میهمانان هیچ مشکلی نداشت ولی خجالت مثل پارچه‌ای قرمز تمام وجودش را در خود پوشانده بود. ضمناً دیدن دختر هم به احتمال زیاد باعث سوء تفاهم شده بود و مجبور بود لبخندهای پنهانی و مشتاقانه‌ی آنها را تحمل کند. بی‌تردید متانت و بزرگواری او سبب بروز چنین حالتی شده بود و بس، هر چند در این میان غرورش جریحه دار شده بود.

البته هیچ کس نمی‌توانست بپذیرد که آن دختر زشت رفیقه‌ی او باشد. آنها اصلاً به هم نمی‌خوردند. فقط کافی بود به لاله‌های ظریف گوش‌هایش - که به ظرافت شیشه‌های کنده کاری شده می‌مانست - و گردن نرم و سفید او نگاهی انداخت و دریافت که از میان این جفت، کسی که عاشق بود، پسرک نبود. عشق برایش هیچ معنایی نداشت. او گُل را توی مشتش له کرده و بعد دستش را خوب شسته بود. روی میز، حوله‌ی سفیدی داشت که با آن زیر بغل و گردنش را پاک می‌کرد. دست‌های تمیزش که روی دفتر بود، مثل سبزی خوردن شسته و ضدعفونی شده می‌مانست، یا مثل شاخه‌های جوان درختی که روی دریاچه یله شده بود. انگشت‌هایش با ظرافتی مغرورانه و آگاهانه روی میز ضرب گرفته بود. روشن بود که انگشت‌ها با مقدسات الفتی دیرپا داشت و به هیچ نوع مادیاتی چنگ نمی‌انداخت. به نظر می‌رسید که سروکارشان فقط در آمیختن با پوچی بود. انگار آن انگستان، بی‌هیچ غریزه یا ترحمی، چیزی غیرملموس و نامریی را نوازش می‌کرد. اگر دستی پیدا می‌شد که راه کهنکشان و جهان‌لایتناهی را نشان می‌داد، بی‌شک دست‌های آن پسرک بود که انگستان ظریف و کشیده‌اش به پنجه‌های پیانیستی ماهر می‌مانست. هوندا با خود

چنین اندیشید که بی تردید پسر جوان چنین آدمی است.

دست‌های زیبا و خوش تراش برای کارکردن نیست، برای لمس کردن ماه و ستارگان و دریاست. هوندا دلش می‌خواست کسانی را ببیند که در پی استخدام چنین افرادی بودند. وقتی آنها کسی را استخدام می‌کردند، هرگز درباره خصوصیات بی‌اهمیت مثل خانواده، دوستان، اندیشه‌ها، سواد و معلومات و حالت‌های عمومی او چیزی نمی‌دانستند. آنها این پسرک را استخدام کرده بودند، بی‌آنکه هیچ‌یک از این جزئیات را می‌دانستند؛ او مصیبتی ناب بود!

لحظه‌ای در او بنگر و به او بیندیش! مصیبتی مجسم! دلیل آنهم بسیار ساده بود: افکار و اندیشه‌های پسرک و سراپای وجودش، تمام و کمال به هوندا می‌مانست.

تورو در حالی که آرنجش را روی میز نزدیک پنجره نهاده بود، با نگاهی بی‌تفاوت و بی‌آنکه پلک بزند، وانمود می‌کرد که به دریا خیره شده است. پیرمرد هرازگاهی به نیمرخ پسرک چشم می‌انداخت و احساس می‌کرد که در نگاه او، زندگی و هستی خود را می‌دید.

مصیبت، سراپای زندگی را - که معنی آن خودآگاهی است - فرا می‌گرفت. آن خودآگاهی که چیزی از عشق نمی‌دانست و یارای آن را داشت تا بی‌آنکه دستی برآورد، مرگ را با لذت پذیرا شود و شکوه‌مندان با آن ابراز همدردی کند؛ و در حالی که می‌خواست تا حد ممکن از واپسین لحظات زندگی ببرد، دنیا را به ویرانی و فروپاشی فرا می‌خواند. ولی در چهارچوب خالی پنجره، هنوز پرتو نوری دیده می‌شد. پس هنوز روزنه‌ی امید بود! هند. هند، جایی

که پیرمرد با مصیبت چهره به چهره شده بود و می خواست اگر امکان داشت حتی برای یک لحظه هم که شده ترکش می کرد. هند، که به او آموخته بود دنیایی که وی به قصد انکارش قد برافراشته بود، بو و پرتوی از خود می پراکند که وی را توان لمس کردن شان نبود.

هوندا در تمام طول زندگی اش تمایل داشت که دنیا را به ژرفای پوچی و تباهی می کشاند و آدمیان را به بیهودگی رهنمون می شد و در پایان همه چیز را فرو می پاشید. از این اندیشه طرفی نبسته بود و اکنون که به پایان و فرجام زندگی نزدیک می شد، به پسری برخوردار بود که همچون خودش، مصیبت در بند بند وجودش ریشه دوانده بود.

شاید این همه تخیل بود و بس. ولی هنوز با وجود آن همه اشتباه که از او سرزده بود و نامرادی و شکست هایی که با آن رو در رو شده بود، می توانست به خود بیاید که هنوز تظاهر را تشخیص می داد. تا آنجا که اشتیاقش مانعی پیش نمی آورد، رؤیاهایش برآورده می شد، به ویژه وقتی که با تمایلات درونی اش جور در نمی آمد.

برخی مواقع مصیبت به شکل گیاهی گرمسیری رُخ می نمود. مصیبت متبلور، مثل پودری سفید و شفاف به نظر می رسید. این پسرک زیبا بود. شاید هوندا به وسیله ی زیبایی خود آگاهانه ی پسرک بیدار و جادو شده بود، زیبایی ای که نه خود آن را می شناخت و نه دیگری.

کی کو همچنان که با بی حوصلگی به لب هایش ماتیک می مالید، گفت:

- بهتر نیست برویم؟

کی کو وقتی زبان بازی های پیرمرد را دید، از جای برخاست و با ناز و اطوار به راه رفتن پرداخت. متوجه شده بود که طاقچه ی بزرگ اتاق به چهل قسمت تقسیم شده و در هر قسمت پرچم کوچکی قرار داشت که رویش گرد و

خاك نشسته بود.

رنگ های تند قرمز و زرد و سبز پرچم های شُل و وارفته، توجه اش را جلب کرده بود و در حالی که دست به سینه داشت، به آنها خیره شده بود. یک دفعه دستش را گذاشت روی شانه و گردن سفید پسرک که به عاج می مانست.

- این پرچم ها برای چه کاری است؟

پسرک برگشت و با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- حالا دیگر از آنها استفاده نمی کنیم. این پرچم ها برای علامت دادن

است. حالا فقط از چراغ چشمک زن استفاده می کنیم، البته شب ها.

و به چراغ چشمک زن اشاره کرد که گوشه ی اتاق قرار داشت. یک دفعه برگشت و به میز نگاه کرد. کی کو از جایی که ایستاده بود، چشمش به کتابچه ی طرح های نقاشی دودکش های کشتی افتاد که روی میز بود. پسرک توجهی نشان نداد.

- می توانم یکی از آن پرچم ها را ببینم؟

- بفرمایید.

پسرک که روی میز خم شده بود، از جا بلند شد و بی آنکه به کی کو توجهی نشان دهد، به طرف طاقچه رفت؛ مثل کسی بود که توی جنگل از بوته های خار دوری می جست. از جلو هوندا رد شد. روی پنجه های پا ایستاد و یکی از پرچم ها را از روی طاقچه برداشت.

هوندا غرق در اندیشه های خود بود. نگاهی به پسرک انداخت. فقط به اندازه ی یک دست دراز کردن با او فاصله داشت. بوی شیرین مست کننده ای به مشام هوندا خورد! پسرک در سمت چپ سینه اش سه تا خال داشت که تا آن لحظه زیر پیراهنش از چشم دور مانده بود. بدنش سفیدتر از آبی بود که به نظر می رسید.

کی کو بی آنکه نشانه ای از احترام در لحن و گفته اش باشد، گفت:

- اوه، پس تو هم چپ دستی!

پسرك نگاهى خشم آلوده به او انداخت و يكى از پرچم ها را پايين آورد. هوندا مى خواست از وجود سه تا خال مطمئن شود. به پسرك كه دوباره دست به سينه شده بود، نزديك تر شد. دست هاى پسر جوان به بال هاى كپوتري سفيد مى مانست. دو تا از خال ها زير لبه ي زير پيراهنش مانده بود و فقط مى شد يكى از آنها راديد. قلب هوندا به شدت مى زد. كى كو پرچم كوچك را كه چهارخانه هاى مشكى و زرد داشت، باز كرد و گفت:

- چه قدر قشنگ است! اين علامت چيست؟ دلم مى خواهد از اين پارچه يك پيراهن داشتهم. فكر مى كنى جنسش چى باشد؟ كتان؟ پسرك به تندى گفت:

- درباره جنسش چيزى نمى دانم ولى اين پرچم نشانه L است.

-L براى عشق*، ها؟

پسرك به طرف ميز خود بازگشت. عصبانيتش كاملاً مشهود بود. مثل كسى كه با خود حرف مى زد، زير لب اُنديد:

- هيچ عجله اى نيست، شما به خودتان برسيد!

- پس اين نشانه ي حرف A است. اصلاً آن چيزى نيست كه تصور مى كردم. حالا بگذار ببينم. L بايد سبز تيره باشد. چهارخانه هاى مشكى و زرد اصلاً به آن نمى آيد. يك چيز پُررنگ تر و قهوه اى مى خواهد، مثل دو تا شواليه توى مسابقه ي نيزه بازى. اين بيشتر به حرف G مى خورد.

پسرك با حالتى خموده گفت:

- G راه راه عمودى زرد و آبي دارد.

- راه راه عمودى زرد و آبي؟ اصلاً به G نمى خورد. G اصلاً عمودى

نيست.

هوندا با حالتی مؤدبانه گفت:

- ببخشید، ما وقت تان را خیلی گرفتیم. واقعاً متشکریم. امیدوارم از نظر شما ایرادی نداشته باشد که از توکیو برای تان شیرینی یا شکلاتی بفرستم. شما کارت ویزیت دارید؟

کی کو از رفتار بسیار مؤدبانه‌ی هوندا شگفت زده شده بود. پرچم را گذاشت روی میز و برای برداشتن کلاهش که روی دوربین جلو پنجره‌ی شرقی بود، به آن طرف رفت.

هوندا موقرانه کارت ویزیت اش را گذاشت روی میز. تورو آن را برداشت و یک کارت ایستگاه دیده بانی به او داد. پسرک با دیدن جمله‌ی دفتر حقوقی هوندا هرنوع شک و تردید را از دل زدود.

هوندا با لحنی صمیمانه و عادی گفت:

- کار سخت و مسئولیت‌زایی داری. می‌توانی تنهایی از عهده‌اش بریایی؟ چند سال داری؟

پسر جوان با حالتی بسیار رسمی و خشک، بی‌آنکه نگاهی به کی کو بیندازد، پاسخ داد:
- شانزده سال، آقا.

پیرمرد در حالی که می‌کوشید دندان‌های مصنوعی اش لق نخورد، با لحنی خودمانی گفت:

- کار بسیار مفیدی است. به این شغل ادامه بده.

سپس با خوش رویی کی کو را به طرف در هدایت کرد و کفش‌هایش را پوشید. پسرک تا پایین پله‌ها آنها را همراهی کرد.

وقتی توی اتومبیل نشستند، هوندا آن قدر خسته بود که حتی نمی‌توانست سری بالا کند و نگاهی به ساختمان بیندازد. به راننده گفت که آنها را به هتلی

در نیهون دایرا ببرد که آنجا دو تا اتاق گرفته بود.

پیرمرد خسته و کوفته، رو کرد به کی کو و گفت:

- دلم یک حمام داغ و یک مشت و مال حسابی می خواهد.

و سپس با حالتی بسیار عادی افزود:

- می خواهم این پسرک را به فرزند خواندگی بپذیرم.

کی کو شگفت زده به او خیره شد!

پانوشت:

1- Mount Kuno 2- Shizuoka 3- Hydrange

* L نخستین حرف از کلمه ی انگلیسی love به معنی عشق است - م.



تورو عصبی و ناآرام بود. او از این بازدیدکنندگان الکی خوش زیاد داشت. انگار ساختمان، آنها را به خود جلب می کرد. بیشترشان بچه دار بودند و به اصرار بچه ها به تماشای ساختمان می آمدند. تورو بچه ها را بغل می گرفت و اجازه می داد که از نوی تلسکوپ بندر را تماشا کنند، همین و بس. اما این زوج با دیگران فرق داشتند. انگار آمده بودند که فضولی کنند و از چیزی سر در بیاورند یا پی چیزی می گشتند. چیزی که تورو متوجه آن نشده بود.

ساعت پنج بعد از ظهر بود و امکان داشت باران ببارد. هوا زودتر از معمول تاریک شده بود. توی آسمان، خطی نیلی، مثل حاشیه ی سیاه کارت های عزا دیده می شد. به نظر می رسید که آسمان آرام گرفته بود. در دوردست، سمت راست، یک کشتی باری دیده می شد. فقط از یوکوهاما تلفن کردند و حرکت یک کشتی را اطلاع دادند و دیگر هیچ خبری نشد.

وقت شام بود ولی او احساس گرسنگی نمی کرد. چراغ مطالعه ی روی میز را روشن کرد و به ورق زدن کتابچه ی طرح های دودکش کشتی پرداخت. برای رفع بی حوصلگی خوب بود.

طرحی از خط کشتیرانی سوئدی شرق آسیا^۱، که سه تاج زرد را روی یک دایره ی سفید نشان می داد، یکی از طرح های مورد علاقه اش بود. فیل علامت

کارخانه‌ی کشتی‌سازی اوزاکا^۲ را هم خیلی دوست داشت.

معمولاً هر ماه یک بار کشتی‌ای با علامتِ فیل به بندر شی موزو می‌آمد. فیل سفید روی هلالِ زرد ماه با زمینه‌ی مشکی از دور به وضوح دیده می‌شد. تورو آن فیل سفید را که روی دریا سوار ماه شده بود، بسیار دوست می‌داشت.

خط کشتیرانیِ پرنس لندن^۳ با علامتِ یک تاجِ گل و سه تا پَرِ پُر پشت هم مورد علاقه‌اش بود. به محض آنکه از پشت عدسیِ تلسکوپ، کشتی حمل و نقل کانادایی را می‌دید، گل از گلش می‌شکفت؛ انگار کشتی سفید هدیه‌ای بود به او و علامتِ روی کشتی هم یک کارت تبریک. هر بار که آن را می‌دید، جاننش از چنان لذتی آکنده می‌شد که گویی برای نخستین بار آن علامت را می‌دید. کشتی‌ها برایش مثل ورق‌های رنگارنگ بازی بود که آنها را بر گستره‌ی آبی آب‌های گیتی پخش کرده بودند. اما او در این بازی شرکت نداشت. فقط از تصاویری خوشش می‌آمد که به تخیلاتش هیچ شباهتی نداشت، در نتیجه می‌شد گفت که از همه‌ی آنها خوشش می‌آمد.

آن پیرمرد کی بود و چه سودایی در سر داشت؟

انگار حضور او در آن اتاق، تنها برای آمدن آن پیرزن معلوم الحال و زیاده از حد شیکی بود که او را عذاب دهد؛ ولی در پس این ماجرا، حضور پیرمرد ساکتی هم احساس می‌شد. پیرمردی خسته، فهمیده و باشعور، با چشم‌هایی پیر و هوشمندانه و صدایی بسیار زیر که تورو برای شنیدن حرف‌هایش دچار زحمت می‌شد و باید گوش‌هایش را تیز می‌کرد. پیرمرد بیش از اندازه با ادب و متین بود و کارهایش باعث خنده می‌شد. روشن نبود که با شکیبایی چه چیزی را تحمل می‌کند.

تورو پیش‌تر هرگز به کسی مثل او بر نخورده بود. تا به حال هرگز اینچنین تحت تأثیر قرار نگرفته بود.

هیچ یک از این مسایل برای تورو تازگی نداشت ولی متأسفانه چیزی در وجود پیرمرد بود که در ذهن پسر جوان، همچون صخره‌ای راه را بر هر اندیشه‌ی دیگری می بست. آن چیز چه می توانست باشد؟

بار دیگر غرور خود را بازیافت و خود را از اندیشیدن درباره‌ی پیرمرد رها نید. پیرمرد حقوقدانی بازنشسته بود، و همین بهترین دلیل رسمی بودن و مؤدب بودنش بود و بس؛ بی تردید نمی توانست چیزی دیگر باشد. پسر جوان از آن همه شک و احتیاط بیهوده‌ای که به خرج داده بود، شرمند شد.

با خاطری آسوده از جای برخاست تا شامش را گرم کند. تکه کاغذ مچاله شده‌ای را انداخت توی سطل آشغال و ناگهان چشمش به گُل ادریسی له شده افتاد.

«امروز گُل ادریسی بود. دخترک پیش از رفتنش آن را گذاشت تو موهای من. دیروز گُل شقایق بود و دفعه‌ی پیش تر گاردنیا... از یک ذهن دیوانه چه کارهایی سر می زند! نکند این کارها معنی خاصی داشته باشد؟ اصلاً شاید این کارها فکر خودش نباشد. شاید هر روز یک کسی این گُل ها را توی موهایش می گذارد و او بی آنکه خودش بداند این کارها را می کند. او دختری است که فقط بلند است پرحرفی کند. ولی دفعه‌ی دیگر دلیلس را از او می پرسم.

شاید آنچه برای تورو رخ می داد تصادفی و از سر حادثه نبود. چنین می نمود که مصیبتی ناگهانی داشت بر سرش نازل می شد.

پانوشت:

1- Swedish East Asia Line 2- Osaka Dock yards

3- Prince Line of London



هنگام صرف شام، هوندا تمام مدت ساکت بود. کی کو هم چنان جا خورده بود که یارای حرف زدن نداشت. وقتی میز شام را ترک می کرد، به هوندا گفت:

- امشب می آیی اتاق من یا من بیایم پیش تو؟

هروقت با هم به سفر می رفتند، همیشه پس از صرف شام، یا هوندا به اتاق او می رفت و یا او به اتاق پیرمرد؛ کمی مشروب می خوردند و به گپ زدن می نشستند. اگر هم یکی از آنها خسته بود، دومی متوجه می شد و هیچ شکوه ای نمی کرد. هوندا سری تکان داد و گفت:

- آن قدرها هم که فکر می کردم خسته نیستم. تا نیم ساعت دیگر می آیم

پیشت.

سپس دست کی کو را گرفت و نگاهی به شماره ی روی کلید انداخت.

کی کو از این که می دید هوندا هر از گاهی در ملاء عام به کارهایی دست می زد که صمیمیت شان را نشان می داد، احساس رضایت می کرد. البته کارهای پیرمرد برخی اوقات جالب و بامزه بود و بعضی مواقع لوس و بی معنی و گه گاه هم خیلی رسمی می شد.

کی کو لباسش را عوض کرد. نخست تصمیم داشت سر به سر هوندا

بگذارد اما بعد تغییر عقیده داد. به خوبی می دانست که در خصوص مسایل جدی هم می توانست با هوندا شوخی کند ولی با هم قرار گذاشته بودند که هنگام طرح مسایل خیلی مهم، شوخی را کنار بگذارند.

آن دو پشت میز کوچکی نشستند که نزدیک پنجره بود. مثل همیشه، هوندا یک بطر ویسکی سفارش داد. کی کو چشم به بیرون داشت و مهی که همه جا را پوشانده بود. چهره اش برخلاف همیشه خشن و جدی تر بود. سیگاری برداشت و روشن کرد. مدت ها بود که دیگر ادای زن های غربی را در نمی آورد و منتظر نمی ماند تا هوندا برایش فنڈک بزند و سیگارش را روشن کند. پیرمرد همیشه از این کار بدش می آمد.

کی کو ناگهان با لحنی تند و شکوه آمیز گفت:

- من شوکه شدم. تو چه طور می خواهی بچه ای را به فرزندی قبول کنی که چیزی درباره اش نمی دانی؟ من که واقعا شوکه شده ام. این کارت را فقط یک جور می توانم توجیه کنم. تو تا حالا نمایلات ناجورت را از من پنهان کرده ای. من چه قدر کور بودم. هیجده سال است که ما همدیگر را می شناسیم و تا امروز هرگز این طور بدگمان نشده بودم و اصلاً به فکر هم خطور نمی کرد. ولی حالا دارم می بینم، هیچ شک و شبهه ای هم درش نیست. ما هر دو یک انگیزه داریم و این همه باعث شده تا این قدر با هم نزدیک باشیم و بین ما تفاهم باشد، مثل دو تا دوست یکرنگ. به نظر من شاهزاده خانم بینگ چنان تو هم فقط یک عروسک خیمه شب بازی بود و بس. تو همه چیز را درباره ی او و من می دانستی و برایم نقش بازی می کردی. هیچ کس نمی تواند این قدر توجه و دقت داشته باشد.

هوندا با تحکم گفت:

- نخیر، اصلاً این طور نیست که تو می گویی. آن پسر و بینگ چنان خیلی به هم شبیه اند. یا بهتر بگویم، انگار هر دو همزادند.

کی کو چند بار پشت سر هم پرسید:

- چرا؟ برای چه آنها شبیه هم هستند؟ ها؟ چرا؟

هوندا خونسردانه گفت:

- وقتی مشروب آمد به تو می گویم!

گارسن ویسکی را آورد. کی کو چاره‌ای نداشت جز آنکه منتظر می ماند تا خود پیرمرد همه چیز را برایش شرح می داد. او دیگر هیچ اشتیاقی برای فهمیدن قضیه نداشت.

هوندا همه چیز را برایش باز گفت.

پیرمرد از اینکه می دید زن با دقت به حرف هایش گوش می داد خیلی خوشحال بود. کی کو مثل همیشه توی حرفش نمی دوید و نکته پرانی نمی کرد.

زن، آرام و با لحنی نیکخواهانه گفت:

- خوب شد در این باره چیزی به کسی نگفتی و یا چیزی ننوشتی.

مشروب باعث شده بود که لحنش آکنده از نیکخواهی و ملایمت باشد. و

ادامه داد:

- آن وقت مردم فکر می کردند دیوانه شده‌ای و اعتمادی که به تو داشتند از

بین می رفت.

- اعتماد مردم دیگر برایم ارزشی ندارد.

- منظورم این نیست. چیزی که تو از من پنهان کردی، عقل و شعورت است. نه، آنچه تو از من مخفی کردی، رازی است که از هر راز دیگری وحشتناک تر و مثل سم مهلک است و می تواند باعث بدبختی و نکبت شود. این راز مهم تر از هر رازی است که آدم می تواند توی زندگی اش داشته باشد. تو می توانستی به من بگویی که توی خانواده ات سه تا دیوانه دارید یا تمایلات جنسیت خیلی عجیب و غریب است یا هر چیز دیگری که بیشتر مردم

نمی‌توانند به من بگویند و یا شاید رویشان نشود به من بگویند. بله، تو می‌توانستی این چیزها را به من بگویی، و این یک راز بود توی زندگی تو و هیچ اشکالی هم نداشت. وقتی آدم از حقیقت آگاه باشد، آن وقت جنایت، خودکشی، تجاوز و کلاهبرداری خیلی ساده و پیش پا افتاده خواهد شد. ولی خیلی مضحک و خنده دار است که یک قاضی معتبر به این روز بیفتد. یک وقت به خودت می‌آیی و می‌بینی که توی دایره‌ی بسته‌ای گیر افتاده‌ای به بزرگی آسمان که راه‌گریزی نداری و همه‌ی چیزهایی که گفتم برایت عادی شده. فکر می‌کنم تو تازه متوجه شده‌ای که همه‌ی ما فقط برای چریدن خلق شده ایم و بس، مثل همه‌ی حیوانات نادان و احمق، همه با هم.

بعد آهی کشید و پکی به سیگارش زد و دوباره گفت:

- داستان تو مرا کاملاً روشن کرد. فکر می‌کنم خیلی خوب جنگیدم و البته نیازی هم به جنگیدن نبود. همه‌ی ما در یک موقعیت هستیم، مثل ماهی‌هایی که توی تور گیر افتاده ایم. ولی این دیگر آخرین ضربه‌ای است که به یک زن وارد می‌شود. اگر کسی آنچه را که تو می‌دانی، بداند، هرگز نمی‌تواند دوباره زیبا شود. واقعاً توی این سن و سال اگر هنوز می‌خواهی زیبا باشی، باید توی گوش‌هایت پنبه فرو کنی تا چیزی نشنوی.

- این چیزها، برای کسی که درک می‌کند، نشانه‌های جذام نامریی است. اگر جذام مفاصل و اعصاب علنی و قابل رؤیت است، پس دانستن و شعور نوعی جذامِ روحی است. این نوع جذام درست در پایان آگاهی به سراغ آدم می‌آید. آن لحظه‌ای که پاپم را گذاشتم توی خاک هند، من هم یک جذامیِ روحی بودم؛ البته بی‌آنکه خودم آگاه باشم. این جذام روح داشت مرا فاسد می‌کرد و بندبند وجودم را از هم می‌پاشید.

حالا دیگر همه چیز را می‌دانی. حالا می‌توانی جذامت را زیر لایه‌ای ضخیم از پودر و کرم و آرایش پنهان کنی، پس تا می‌توانی آرایش کن. ولی

کسی که این راز را بداند، می تواند از پشت آن همه آرایش هم این راز را از چهره ات بخواند. دقیقاً می توانم به تو بگویم که آنها چه چیزی خواهند دید؛ پوستی صاف که همه چیز از پس آن پیداست، روحی بی تحرك و مرده؛ جسمی تکیده که از خودش متفر است؛ جسمی بدقواره و دور از هر زیبایی؛ صدایی کلفت و نخراشیده؛ اندامی پوشیده از مو که موهایش مثل برگ های خزانی ریخته است. به زودی همه ی این نشانه ها در تو ظهور خواهد کرد. پنج نشانه ی فساد و فروپاشی تن افراد این چنینی.

حتی اگر تمایلی به گریز از مردم نداشته باشی، کم کم متوجه خواهی شد که آنها از تو می رمند و از کنارت می گریزند. بی آنکه خودت متوجه باشی، مردم از بوی ناخوشایندی که از بدنت متصاعد می شود متوجه این مطلب خواهند شد.

زیبایی جسم، زیبایی روح و هر چیز وابسته به زیبایی، زائیده ی جهالت، نادانی، تاریکی و تنهایی است. دانا بودن و زیبابودن هم زمان مجاز نیست. اگر جهالت و تاریکی مانند هم باشند، پس کشمکش بین روح، که هیچ چیز را نمی تواند پنهان کند و جسم، که یارای آن را دارد تا همه چیز را در پس نور خیره کننده اش مخفی سازد، کشمکشی بیهوده خواهد بود. زیبایی فقط زیبایی جسم است و بس.

کی کو در حالی که به مه بیرون خیره شده بود و بازتاب نور توی چشم هایش می تابید، گفت:

- بله، این حقیقت دارد. این مطلب درباره ی ینگ چان حقیقت دارد. من مطمئنم که تو به همین خاطر به ایساتوی دوم و ینگ چان سوم چیزی نگفتی.
- بله، خیلی نگران بودم. دلشوره داشتم و می ترسیدم مانع سرنوشت شوم. همین هراس، مرا از حرف زدن باز داشت و باعث شد سکوت کنم.
ولی قضیه ی کیواکی فرق می کرد. آن موقع خودم هم حقیقت را نمی دانستم.

کی کو در حالی که سرپای او را برانداز می کرد، با لحنی طعنه آمیز گفت:

- یعنی می خواهی بگویی که آن زمان خوشگل و زیبا بودی؟

- نه، داشتم دستاویزی پیدا می کردم که بفهمم.

- حالا می فهمم. من باید این راز را از پسرک مخفی نگهدارم تا وقتی که

بیست سالش شود و آماده ی مُردن باشد.

- بله، همین طور است. تو فقط باید چهار سال صبر کنی.

- مطمئن هستی که تو اول نمی میری؟

- در این باره اصلاً فکر نکرده ام.

- راستی، باید از کلینیک سرطان یک وقت دیگر بگیریم.

کی کو به ساعتش نگاه کرد و از توی کیفش جعبه ی کوچکی پُر از

قرص های رنگارنگ درآورد. به سرعت با ناخن های بلندش سه تا قرص سوا

کرد و با ویسکی خورد.

هوندا یک چیز را از کی کو پنهان داشته بود: پسرکی که امروز دیده بودند،

دقیقاً با پیشینیان او از هر نظر فرق داشت. ساختار خود-آگاهی او آنچنان

واضح و آشکار بود که انگار آن را از پشت شیشه به نمایش گذاشته بودند.

یادش نمی آمد که چنین چیزی را در آن سه نفر دیگر دیده باشد. برایش کاملاً

آشکار بود که عملکرد درونی پسرک و خودش، درست مثل سیبی بود که از

وسط دو نیم کرده بودند. چنین چیزی غیر ممکن می نمود. با این حال آیا

امکان نداشت پسرک همان گوهر کمیاب باشد؟ یعنی کسی که می داند و آگاه

است و محض خاطر دانسته هایش زیباتر هم به نظر می رسد؟ ولی چنین

چیزی غیر ممکن بود. پس اگر غیر ممکن بود، آن همه نشانه های ویژه ای که

داشت، سنش و آن سه تا خال چه بود؟ آیا پسرکی که رو به روی هوندا ایستاده

بود، نمونه ای جعلی و ساختگی ولی کاملاً شبیه آن موجود نبود؟

هر دو رفته رفته خسته شده بودند و خواب شان گرفته بود. گفتگوها به

رویا کشیده شد.

کی کو گفت:

- کم تر اتفاق می افتد که من خواب ببینم. حتی حالا، با این سن و سال هم اگر گه گاهی خواب می بینم، خواب امتحان دادن و این جور چیزهاست.
- می گویند آدم تا پایان عمرش هم خواب امتحانات را می بیند. البته ده سالی می شود که من حتی یک بار هم خواب امتحان ندیده ام.
- برای اینکه تو دانش آموز درس خوانی بودی.

ولی گفت و گو با کی کو درباره ی خواب دیدن، چندان هم خوشایند نبود و به این می مانست که آدم با یک بانکدار درباره ی بافندگی به گفت و گو می نشست.

سرانجام هریک به اتاق خود رفت. هوندا چیزی در خواب دید که به قول خودش مدت ها به خوابش نیامده بود؛ خواب امتحان دادن. در طبقه ی دوم مدرسه ای که از چوب ساخته شده بود، همه مشغول امتحان دادن بودند. ساختمان چنان می لرزید که انگار به شاخه های درخت آویزان بود. یکی از استادان، ورقه های امتحانی را بین شاگردان پخش می کرد و یک برگ هم به هوندای نوجوان داد. او به خوبی می دانست که کیواکی دو سه ردیف عقب تر نشسته بود. هوندا به سؤال های امتحانی که روی تخته ی سیاه نوشته شده بود، نگاه کرد و بعد روی ورقه ی پاسخنامه خم شد. خیلی به خودش اطمینان داشت؛ مدادش را خوب تراشیده بود و پاسخ تمام پرسش ها را می دانست و نیازی نبود که عجله کند. باد درختان حیاط مدرسه را تکان می داد.

نیمه شب از خواب بیدار شد. تمام جزئیات رؤیا به یادش مانده بود. بی هیچ تردید، خواب امتحان را دیده بود ولی اصلاً هول و هراس و واهمه ای را که معمولاً با این خواب ها همراه بود، احساس نمی کرد. چه چیزی باعث شده بود چنین خوابی ببیند؟

با توجه به آنچه بین او و کی کو گذشته بود و گفتگویی که با یکدیگر داشتند، به یقین کسی را که در خواب دیده بود، خودش بود. ولی اصلاً تمایلی نداشت که چنین خوابی ببیند. او هرگز به خودش اجازه نمی داد که خواب ببیند مگر آنکه نشانی از خواسته ها و آرزوهایش در آن نهفته بود.

البته هوندا کتاب های بسیاری از روان شناسان و تحلیل گران مکتب وین خوانده بود، ولی هرگز نمی توانست این اصل را بپذیرد که خواسته ی یک شخص، خیانت به خودش باشد. نه، طبیعی تر آن بود که آدم فکر می کرد که کسی تمام مدت او را می پایید و به او پیله می کرد. وقتی بیدار بود، از خود اراده داشت و خواه ناخواه در تاریخ زندگی می کرد؛ ولی جایی در تاریکی، کسی بود که او را علیه خواب دیدن تحریک می کرد.

مه فرو نشسته بود و ماه کاملاً دیده می شد. از پنجره ای که چهارچوب آن اندکی بلندتر از پرده بود، نور آبی رنگی به زمین می تابید، مثل سایه ی گول آسای جزیره ای که بر آب خم شده بود.

هوندا با خود اندیشید: پس هند به کشتی ای که شب هنگام از اقیانوس هند

می آمد، می نگرست!

و دوباره خوابش برد.



دهم اوت .

نوبت کار تورو ساعت نه صبح شروع می شد . مثل همیشه که وقتی تنها می شد ، به خواندن روزنامه پرداخت . قرار نبود تا بعد از ظهر هیچ کشتی ای برسد .

روزنامه پر بود از گزارش های مربوط به آشغال ها و فضولات صنعتی که ساحل تاگو^۱ را در بر گرفته بود . در تاگو حدود پنجاه کارخانه ی کاغذسازی فعال بود اما شی می زو فقط یک کارخانه ی کوچک داشت . جریان آب که اغلب به طرف شرق می رفت ، بخش اعظم آشغال های صنعتی را به بندر شی موزو می آورد .

به نظر می رسید که زنگا کورن به اتفاق گروه زیادی آمده بود تا علیه آلودگی محیط زیست راهپیمایی کنند . البته تورو حتی با آن تلسکوپ با قدرت بزرگنمایی سی برابر هم نمی توانست آنها را ببیند . اصولاً چیزهایی که با تلسکوپ دیده نمی شد ، ربطی به او نداشت .

تابستان خنکی بود . چنین روزهایی کم تر پیش می آمد که شبه جزیره ی ایزو کاملاً واضح دیده می شد . در روزهای گرم ، انگار ابرهای توفان زا از شدت گرما در آسمان جوش می آوردند . شبه جزیره را مه گرفته بود و خورشید

پریده رنگ می نمود. تورو تازگی ها چند عکس از ماهواره‌ی هواشناسی دیده بود. چنین به نظر می‌رسید که خلیج سوروگا زیر پوششی از دوده و مه پنهان شده بود.

کینوئه برخلاف معمول همیشه، صبح به سراغش آمد و پرسید که آیا می‌تواند چند دقیقه‌ای وقت او را بگیرد.

دختر جوان در حالی که از چشم‌هایش هراس و هیجان می‌بارید، گفت:

- من تنهای تنها هستم. پدرم رفته دفتر مرکزی یوکوهاما.

اوایل تابستان، تورو به شدت او را سرزنش کرده بود که چرا هربار که به دیدنش می‌رفت، برایش گل می‌آورد و آن را به موهایش می‌زد. به همین دلیل کینوئه چند وقتی به دیدنش نرفت ولی بار دیگر رفتنش را از سر گرفته بود. البته دیگر گل نمی‌برد ولی بهانه‌هایش درباره‌ی تنهایی و ترس از تنها بودن پیوسته مبالغه‌آمیز تر می‌شد.

تانشست، فوراً سردرد دلش باز شد. در حالی که به شدت نفس نفس می‌زد، گفت:

- این بار دوم است. بار دوم و هر بار یک مرد دیگر.

- مگر چه اتفاقی افتاده؟

- یک نفر تو را تعقیب می‌کند. هربار که به دیدنت می‌آیم، مواظب هستم که کسی مرا نبیند. اگر این کار را نکنم، ممکن است باعث دردسر و گرفتاری تو شوم. اگر آنها تو را بکشند، من مقصر هستم. آن وقت چاره‌ای ندارم جز آنکه خودم را بکشم.

- تو اصلاً داری درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زنی؟

- این دومین بار است، من که به تو گفتم، برای همین است که خیلی می‌ترسم. دفعه‌ی پیش را که برایت شرح دادم. یادت هست؟ این دفعه هم مثل بار پیش بود ولی یک کم فرق می‌کرد. امروز صبح برای قدم زدن رفته بودم

ساحل کوماگوئه. چند تا نیلوفر آبی چیدم، بعد رفتم تا حاشیه ی آب. داشتم به دریا نگاه می کردم، هیچ چیز بخصوصی هم توی ذهنم نبود. ساحل چندان شلوغ نبود و البته از اینکه مردم به من زل بزنند، متنفرم. عاشق این هستم که به دریا نگاه کنم، خیلی آرام می کند. بعضی وقت ها فکر می کنم زیبایی من و زیبایی دریا هر دو به یک اندازه است. مثل این می ماند که اگر رویم به طرف دریا باشد، تمام نگرانی ها و ناراحتی هایم بر طرف می شود.

توی آن منطقه ی ساحل کسی نبود جز دو سه تا ماهیگیر. یکی از آنها تمام مدت به من خیره شده بود، شاید برای اینکه ماهی گیرش نمی آمد. چیزی به روی خودم نیاوردم اما نگاهش مثل یک مگس روی صورتم نشسته بود.

فکر نمی کنم بتوانی مجسم کنی که چه حالی داشتم. به خودم گفتم بفرما، باز دوباره شروع شد، روز از نو، روزی از نو. زیبایی ام باز داشت کار دستم می داد و آزادی ام را محدود می کرد.

انگار اختیار زیبایی و زندگی ام دست خودم نیست. من بیچاره کاری به کار کسی ندارم، تنها چیزی که می خواهم این است که کاری به کارم نداشته باشند و مرا تنها بگذارند. ولی نه، مثل این که زیبایی همیشه برای من دردسّر آفرین شده. خوب می دانم که این مشکلات همه به دلیل زیبایی واقعی است. ولی وقتی زندگی به کنترل زیبایی درآید، بدترین نوع دردسّر است.

همیشه به خودم می گویم این هم یک مرد هیجان زده ی دیگر! تا می آیم به خودم بجنبم، می بینم بله، یک مرد دیگر از پا افتاده. جدا از این وضع متنفرم. خلاصه مردك یک تماشاچی بیشتر نبوده، ولی بعد از دیدن من به یک حیوان تبدیل شده.

خیلی وقت است که دیگر برایت گل نمی آورم، ولی وقتی تنها هستم، دوست دارم به موهایم گل بزنم. لب دریا داشتم برای خودم آواز می خواندم و یک نیلوفر صورتی هم زده بودم تو موهایم.

یادم نمی آید که چه آوازی می خواندم. عجیب است، با وجودی که مدت زیادی از این قضیه نگذشته، ولی من یادم نمی آید که چه آهنگی بود، ولی فکر می کنم حتماً باید آواز غم انگیزی بوده باشد، آوازی که به صدای خوش من بیاید. خیلی لوس و بی مزه است ولی احمقانه ترین آهنگ های دنیا هم با صدای من قشنگ و جالب می شود.

خلاصه، مردك آمد طرف من. جوان بود و خیلی مودب. جداً داشت خنده ام می گرفت. ولی یک چیز عجیبی توی چشم هایش بود که نمی توانست آن را پنهان کند. چشم هایش را دوخته بود به دامنم. درباره ی خیلی چیزها حرف زد ولی من در هر صورت می توانستم از خودم مواظبت کنم. اصلاً لازم نیست نگران من باشی، من از عهده ی اینها برمی آیم. ولی جداً نگران تو هستم.

مردك خیلی سعی کرد با حرف زدن از این در و آن در سرم را گرم کند ولی باز برگشت سر تو و درباره ی تو پرس و جو کرد. مثلاً می پرسید تو چه جور آدمی هستی، آیا خیلی کار می کنی، آیا خوش برخورد هستی و با مردم رفتار خوبی داری. البته من هم خوب جوابش را دادم. گفتم تو مهربان ترین و فعال ترین آدم روی زمین هستی. به نظرم چیزی که باعث تعجبش شد این بود که گفتم تو یک فوق بشری.

من حس کرده بودم. این دومین بار بود، یادت می آید؟ تقریباً همین اتفاق یک هفته یا ده روز پیش هم برایم رخ داد. یک کسی به رابطه ی بین ما دو تا شک دارد. یک آدم خبیث که خودش را قایم کرده، یک چیزهایی درباره ی من شنیده، یا شاید از دور مرا دیده و عاشقم شده و یک نفر را استخدام کرده تا جاسوسی من را بکند و مرا بیاید و مردی را که او فکر می کند ممکن است من را دوست داشته باشد، از سر راه بردارد. عشق دیوانه وار هر لحظه نزدیک تر می شود. من می ترسم. اگر در عین بی گناهی بلایی سر تو بیاید، چه کاری

می توانم بکنم؟ تو که تقصیری نداری. فقط برای اینکه من خیلی خوشگلم؟ می دانم که توطئه ای علیه من در جریان است. توطئه ای که از یک عشق بی فرجام سرچشمه می گیرد. مرد پولدار و بانفوذی که آدم از او می ترسد و مثل بچه قورباغه زشت است، در کمین من نشسته و می خواهد که تو را هم از بین ببرد.

کینوئه چنان یکریز حرف می زد که حتی فرصت نفس تازه کردن هم نداشت. مثل بید می لرزید. تورو که شلوار جین آبی به پا داشت، پا روی پا انداخته بود و سیگار می کشید. با خود می اندیشید که منظور از بیان این مطالب چیست؟ قدرت تخیل دختر به جای خود، ولی بی تردید یک نفر داشت درباره ی او تحقیق می کرد و پسرک را زیر نظر داشت. این شخص چه کسی می توانست باشد؟ چرا این کار را می کرد؟ آیا پلیس در تعقیبش بود؟ ولی او مرتکب هیچ جرمی نشده بود مگر قانون شکنی با کشیدن سیگار در سنین نوجوانی.

تورو فکر کرد که سر فرصت به این قضیه خواهد پرداخت، ولی در حال حاضر باید برای تخیلات کینوئه یک دلیل منطقی پیدا می کرد.

پسر جوان خیلی جدی و با متانت شروع به صحبت کرد و گفت:

- بی شک همین طور است که تو می گویی. ولی من از کشته شدن به خاطر یک زن زیبا اصلاً متأسف نمی شوم. یک مرد پولدار قدرتمند و زشت، یک جایی سر راه خانمی نجیب و زیبا کمین کرده، مثل یک ببر، و چشمش دنبال ما دو تاست.

تو باید بدانی که با چنین آدمی چه طور باید مبارزه کنی و بجنگی. او تورش را همه جا پهن کرده. کاری که باید بکنی این است که وانمود کنی که هیچ مقاومتی نخواهی کرد و سر فرصت به نقطه ضعفش پیبری. نکته ی مهم این است که نیرویت را بیهوده هدر ندهی و آن را جمع کنی تا پس از

شناختن آن نقطه ضعف، در لحظه‌ی مناسب به او حمله کنی و از پا درش بیاوری.

هرگز نباید از یاد بیری که زیبایی ناب، دشمن نژاد بشر است. امتیاز بزرگ آن مرد خبیث، حمایت انسان‌های زشت از اوست. او دست از سرمان بر نمی‌دارد مگر آنکه زانو بزنی و اعتراف کنیم که ما هم انسان هستیم. در چنین موقعیتی، ما باید به درگاه خدایان او سجده بپریم. اگر دیوانه وار دست به نیایش برداریم، ما را خواهد کشت. فقط با این کار است که او آرام خواهد گرفت و اجازه خواهد داد که به نقطه ضعفش پی ببریم. ما باید شکیبانه منتظر فرصت بنشینیم و در این مدت سعی کنیم که آبروی مان حفظ شود.

- کاملاً متوجه هستم. هرکاری تو بگویی انجام می‌دهم ولی تو باید در این راه به من کمک کنی. این زیبایی مسموم من بالاخره یک روز کار دستم می‌دهد و مرا به نابودی و بدبختی می‌کشاند. اگر ما دو تا، دست توی دست هم بگذاریم، می‌توانیم نژاد بشر را از خطر فساد و تباهی نجات دهیم. آن وقت دنیا مثل بهشت خواهد شد و دیگر چیزی نخواهد بود که از آن وحشت و هراسی داشته باشیم.

- دقیقاً همین طور است که تو می‌گویی. همه چیز درست خواهد شد.

کینوئه همان طور که به طرف در خروجی می‌رفت، گفت:

- من توی این دنیا تو را از هر کسی بیشتر دوست دارم.

هر وقت کینوئه حضور نداشت، تورو واقعاً احساس خرسندی می‌کرد. پس نبود زشتی چه تفاوتی با زیبایی داشت؟ اگرچه زیبایی حضور نداشت، اما محور اصلی گفت‌وگوی شان بود. با اینکه کینوئه رفته بود، اما فضای اتاق هنوز آکنده از بوی عطر او بود.

برخی اوقات تورو چنین می‌پنداشت که زیبایی از فراسوی افق فریاد

می کشید؛ فریادی بلند همچون جیغ دُرِناییِ گرسنه. پژواک فریاد، همه جا می پیچید و سپس فرو می نشست و از بین می رفت. صدا لحظه ای به فریاد آدمی می مانست. فقط کینوئه که به دام زشتی خود اسیر بود می توانست دُرِنایِ نومید را به اسارت خود درآورد و گرسنگیِ آن را با خود - آگاهیِ خویش فرو نشانند و سیر کند.

کشتی کویو - مارو^۲ ساعت سه و هیجده دقیقه بعد از ظهر رسید. قرار نبود تا پیش از ساعت هفت بعد از ظهر، هیچ کشتی دیگری برسد. با احتساب نه فروند کشتی ای که منتظر لنگر انداختن بودند، جمعاً بیست کشتی دربندر شی می زو بود.

در حوضچه ی سوم، کشتی های نی کی - مارو^۳، می کاسا - مارو^۴، کاملیا^۵، روی بووا - مارو^۶، لیانگابی^۷، یومی یاما - مارو^۸، یوکایی - مارو^۹، دانمارک مارو^{۱۰}، و کویو - مارو.

در اسکله ی هینوده^{۱۱}، کشتی های کامی شی ما - مارو^{۱۲}، و کاراکاسو - مارو^{۱۳}.

در اسکله ی فوجی می^{۱۴}، کشتی های تایی بی - مارو^{۱۵}، هووا - مارو^{۱۶}، یاماتا کا - مارو^{۱۷}، و کشتی یونانی آریستو نیکوس^{۱۸}.

در اسکله ی چوبی نزدیک شناور راهنمای اوریتو^{۱۹}، کشتی های ساتن - مارو^{۲۰}، دوناروسانا^{۲۱} و ایسترن ماری^{۲۲}.

به خاطر پیشگیری از خطر، نفتکشی بزرگ به نام اوکی تاما - مارو^{۲۳} در حوضچه ی دلفین^{۲۴} منتظر خلوت شدن منطقه بود تا برای آغاز سفر لنگر برمی گرفت.

نفتکش های بزرگ که از خلیج فارس نفت خام می آوردند، در حوضچه ی دلفین لنگر می انداختند و نفتکش های کوچک حامل نفت تصفیه شده

به حوضچه‌ی سودشی^{۲۵} می رفتند. کشتی نیشو-مارو^{۲۶} در همین حوضچه لنگر انداخته بود.

خط آهن از ایستگاه شی می زو شروع می شد، بعد از جلوی سکوی سیمانی می گذشت آنگاه از کنار یکی از انبارهای دنگال و تک افتاده ی گمرک-که شیروانی اش نور تند خورشید تابستان را منعکس می کرد-رد می شد و پس از گذشتن از محوطه‌ی چمن کاری، با چرخشی تند به طرف دریا می رفت و آخر سر به پایانه‌ی راه آهن می رسید. پرتوی از نور، از لابه لای انبارها به دریا می تابید، انگار دریا به خشکی و تأسیسات بندری آن نیشخند می زد. کنار یکی از اسکله‌ها که دیگر از آن استفاده نمی شد، یک کشتی بخار قدیمی لنگر انداخته بود.

تورو نام کشتی کویو-مارو را توی دفتر ثبت کرده بود و کشتی می بایست در اسکله‌ی سوم پهلو می گرفت. کشتی دور از ساحل لنگر انداخته بود و تخلیه‌ی کالا تا فردا شروع نمی شد. در نتیجه، عجله‌ای برای اعلام ورود آن نبود. حدود ساعت چهار بعد از ظهر، تلفن زنگ زد و از آن سوی خط پرسیدند که کشتی رسیده یا نه.

ساعت چهار بعد از ظهر، یکی از هشت نفر راهنمایان بندر تلفن کرد تا از برنامه‌ی فردای کشتی‌ها باخبر شود.

تورو با تلسکوپ نگاهی به دریا انداخت ولی هر چه بیشتر نگاه می کرد، دلشوره و شک و تردیدی که کینوئه با حرف‌هایش به جانش ریخته بود، مثل هیولایی هول و مهیب به ذهنش هجوم می آورد و جلو دید او را می گرفت. انگار روی عدسی تلسکوپ پرده‌ای سیاه کشیده بودند.

در حقیقت مثل این بود که تابستان آن سال را لای پارچه‌ای سیاه پیچیده بودند. مصیبت و ادبار، زیرکانه و پاورچین پاورچین چهره‌ی روشنایی را

پوشانده بود و اجازه نمی داد که پرتوی از خود پیرا کند و سایه های بد شگون تردید را از رخسار واقعیت ها بزدايد.

در آسمان چند تکه ابر خاکستری دیده می شد و دریا خالی خالی می نمود. به نظر می رسید که شبهه جزیره ی ایزو روی افق آبی لم داده بود. گستره ی سبز و یکنواخت دریا دلگیر بود. به زودی ساعت جزر آب فرا می رسید.

تورو تلسکوپ را روی موج هایی که به ساحل می خورد تنظیم کرد. موج ها پس از برخورد به ساحل از هم می پاشید و پس مانده ی آنها مثل گرد بر همه جا می ریخت. هرم سبز موج، رنگ عوض می کرد و به سفید تبدیل می شد و دریا آرامش خود را از دست می داد.

موج ها، همزمان با اوج گرفتن، در حاشیه ی خود می شکستند و از دل شان نقطه های سفیدی بیرون می دادند، گویی دردهای بی درمان شان را بیرون می ریختند و لحظه ای بعد دوباره آرام می گرفتند و مثل دیوار شیشه ای ترک خورده ای صاف می شدند؛ انگار بر گستره ی دریا گرد شیشه می افشانند. گویی با هر بالا و پایین شدن موج ها، دستی گیسوان سپید و زیبای شان را شانه می زد. وقتی موج بر موج فرو می غلتید، تاج سفیدشان شکوهی دیگر می یافت و خطوط سفیدشان پرتلالو تر می شد، آنگاه همچون سری بریده بر پهنه ی آب فرو می افتاد. سطح دریا پوشیده از کف امواج بود. اینجا و آنجا تکه های کوچک کف مثل حشره های آبی به چشم می خورد. کف ها به سوی ساحل روی می آوردند و بر پیکر شنی آن می نشستند، مثل عرقی که بعد از ورزش روی کمر و شانه های ورزشکاران می نشیند.

دریا به ستون سنگی سفید یک پارچه و با شکوهی می مانست که برای رسیدن به خشکی، دیگرگونی های ظریف و چشم گیری در آن پدید می آمد. بالا و پایین شدن موج های عظیم و جدا شدن کف ها، به توده ی بیشمار و گسترده ای از کرم های ابریشم می مانست.

چه مصیبتی! چیره شدن به قهر، اگر چه آن سپیدی شکوهمند بازهم در خود حل می شد!

ساعت چهار و ربع بعد از ظهر، بخش های بالایی آسمان کاملاً آبی بود؛ آبی با شکوه مثل فیروزه. او چنین رنگی را در مجموعه کتاب های مدرسه ی فوتتن بلو در کتابخانه دیده بود. آسمان با آن رنگ فیروزه ای به غزل ناب عاشقانه سروده شده ای می مانست و تنها ایرادش، همان چند تکه ابر کوچک بود.

این دیگر آسمانی تابستانه نبود، چنان شیرین بود که گویی سراسر آن را با لایه ای از شکر پوشانده بودند!

تورو چشم از ساحل برگرفت و تلسکوپ را به طرف آسمان گرداند، بعد به طرف افق و دریا. چشمش به تکه ای کف افتاد که انگار داشت خود را به سمت سپهر نیلوفرین پرتاب می کرد. این تکه کف، که می کوشید خود را برتر از بقیه نشان دهد، چه سودایی در سر داشت؟ چرا آن تکه برگزیده شده بود؟ طبیعت پیوسته در حال گردش بود؛ کُل به جزء و جزء به کُل بدل می شد. در مقایسه با گله ای از جزء، کُل سیاه و عبوس به نظر می رسید.

آیا مصیبت بخشی از کل بود؟

یا بخشی از جزء؟

در ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه، دیگر هیچ کشتی ای دیده نمی شد. ساحل خلوت بود. هیچکس شنا نمی کرد، فقط دو سه تا ماهیگیر سرگرم ماهیگیری بودند. دریای بدون کشتی از تمام مواهب دنیا دور بود. خلیج سوروگا ساکت و بیدار بود، بی هیچ نشانه ای از عشق و هیجان. کشتی ها باید با رفت و آمدشان این آرامش را می آشفتنند و پشت سرشان خطوط سفید منظم بی عیب و نقصی بر جای می گذاشتند. کشتی همچون اسلحه ی سردی بود که در تکامل به دیده ی تحقیر می نگریست، روی پوست نازک و کشیده ی دریا

پیش می‌رفت و آن را زخمی می‌کرد. با این همه، همچنان بر سطح آب شناور می‌ماند.

ساعت پنج بعد از ظهر بود که سفیدی امواج رفته رفته رنگ باخت و به رنگ گل‌های رُز زرد درآمد تا فرارسیدن غروب را اعلام کند.

دو نفتکش سیاه، یکی بزرگ و دیگری کوچک، در سمت چپ دیده می‌شد که خود را آماده می‌کردند تا به دل دریا بزنند؛ نفتکش پانزده هزار تُنی اوکی تاما-مارو ساعت چهار و بیست دقیقه ی بعد از ظهر لنگر بر گرفته بود. نفتکش سیصد تُنی نی شو-مارو ساعت چهار و بیست و سه دقیقه از اسکله جدا شده و بندر شی می‌زو را ترک گفته بود. هر دو نفتکش مثل شبحی توی مه شناور بودند، حتی خط عبورشان هم واضح و روشن نبود.

تورو تلسکوپ را به طرف ساحل گرداند. هم‌زمان با نزدیک تر شدن غروب، موج‌ها در پرتو نور زردفام، بلندتر و پرهیبت‌تر می‌شد. روشنایی روز رفته رفته رنگ می‌باخت و رنگ شرارت می‌گرفت. برآمدگی شکم موج‌ها زشت‌تر می‌شد.

برخورد موج‌ها به ساحل، نمادی از مرگ را به نمایش می‌گذاشت. در چشم او چیزی جز این نبود. هر موج، سرگشته و مبهوت چشم انتظار فرارسیدن مرگ خود بود. درد موج‌ها را به نفس نفس انداخته بود و آب دهان‌شان همچون رشته‌های سفیدی به دنبال‌شان ریسه می‌شد. زمین در نور بنفش مهتاب، به دهانی بزرگ و کبود می‌مانست.

دهان گشاده دریا مرگ را فرو بلعید. موج‌هایی هیچ برده پوشی، دم به دم مرگ را به نمایش می‌گذاشتند، پس آنگاه با شتاب اجساد مردگان را پنهان می‌کردند تا از چشم کنجکاو مردم دور بمانند. انگار دریا نیز مراقب این رُخداد بود و دم بر نمی‌آورد.

ناگهان چشم تورو به چیزی افتاد که تا آن موقع ندیده بود. احساس کرد که

دنیایی متفاوت از لای آرواره‌های باز بیرون آمد. اگر چه تا به آن لحظه ارواح را ندیده بود ولی بی تردید ارواح وجود داشت. پسرک نمی دانست آنچه را که می دید چه بخواند. شاید آنچه پیش چشمش شکل می گرفت، طرحی بود که به وسیله‌ی موجودات ریز ناشناخته و نادیدنی دریا نقاشی می شد. در میان نوری که از ژرفای تاریکی می تابید، دنیایی متفاوت آشکار شد. تورو می دانست که پیش تر آنجا را دیده؛ شاید این دنیای متفاوت در زوایای پنهان حافظه اش جا خوش کرده بود. اگر چیزی به اسم زندگی پیشین وجود داشت، پس بی تردید آنچه می دید، همان بود. این دنیایی که در فراسوی افق روشن قرار داشت، با دنیایی که تورو پیوسته در جستجوییش بود، چه پیوندی می توانست داشته باشد. اگر رقص جلبک‌های دریایی بر پهنه‌های موج بود، پس شاید دنیایی که در دور دست تصویر می شد، در آن لحظه، مینیاتوری بود به رنگ صورتی کم‌رنگ و ارغوانی خط‌خطی با سوراخ‌هایی از نفرت عمیق و بی حد و اندازه. ولی آیا از دریایی که آن گونه آسوده خاطر و سبکبال پیش می رفت، تُندر و آذرخشی پدید می آمد؟ لیکن چنین چیزی در این دریای بی جنبش امکان نداشت. چیز شگفت‌انگیزی نبود اگر آن دنیا و این دنیا به طور هم‌زمان وجود می داشت. آیا دنیایی که او برای یک لحظه دیده بود، در جهان پیشین قرار داشت؟ یا آنکه وقت آن با ساعت مچی پسرک نمی خواند و تفاوت داشت؟

تورو سر تکان داد تا بتواند از آن تصاویر ناخوشایند بگریزد. تلسکوپ هم برایش ناراحت کننده شده بود. از پشت تلسکوپ به طرف دوربین رفت که در گوشه‌ی دیگر اتاق قرار داشت. آن را تنظیم کرد و به کشتی بزرگی خیره شد که داشت بندر را ترک می گفت. کشتی نه هزار و یکصد و هشتاد و سه تُنی یاماتاکا-مارو متعلق به خط کشتیرانی وای. اس. لاین که به طرف بوکوهاما می رفت.

پسر جوان گوشه‌ی تلفن را برداشت و شماره‌ی دفتر مرکزی یوکوهاما را گرفت.

- هم اکنون یک کشتی بندر را به مقصد آنجا ترك كرد. بله؟ یاماتاكا.
یاماتاكا. الان ساعت پنج و بیست دقیقه است.

بعد دوربین چشمی را برداشت و بار دیگر حرکت کشتی یاماتاكا را پی گرفت. دکل کشتی توی مه گم شده بود و به چشم نمی آمد.

علامت کشتی زمینه‌ای به رنگ خرمالوی رسیده داشت که خطی سیاه بالای آن دیده می شد. روی بدنه‌ی کشتی با حروف سیاه بزرگ نوشته شده بود: Y.S.LINE عرشه‌ی کشتی سفید بود و جرثقیل‌ها، قرمز. کشتی به سرعت داشت از میان عدسی دوربین می گریخت و در پی خود خطی سفید بر آب می کشید و به جانب دریا می رفت.

دیگر چیزی دیده نمی شد. تا چشم کار می کرد، آب بود و آب. پایین، زیر پنجره‌ها، جایی که پیش‌تر کورت‌های توت فرنگی بود، آتش افروخته بودند.

با پایان گرفتن موسم باران‌های تابستانی، چادرهای پلاستیکی روی کورت‌ها را بر چیده بودند. فصل توت فرنگی سپری شده و نشاها را به گلخانه‌های ایستگاه پنجم فوجی برده بودند. در آغاز پاییز، بار دیگر آنها را برمی گرداندند تا محصولات شان در ایام عید میلاد عیسی مسیح به بازار عرضه شود. در فصل توت فرنگی بیشتر اهالی محل به کار کاشت و برداشت می پرداختند و در سایر فصول در شالیزاها سرگرم کار می شدند.

ساعت پنج و چهل دقیقه، هوا دیگر تاریک شده بود. تورو احساس گرسنگی کرد. توی کشوی میزش ساندویچ داشت.

در آسمان سمت جنوب، نیمه‌ای از ماه از پشت ابرها سرک کشید.

لحظه‌ای بعد ماه نیمه، همچون شانه‌ای از عاج رو به سوی افق نهاد. ابر ماه را پوشاند و آن را از نظر پنهان کرد.

درخت‌های کاج حاشیه‌ی دریا به سیاهی می‌زد. نور قرمز چراغ‌های پشت اتومبیل‌های شرکت صیادی که در ساحل توقف کرده بودند، از میان سیاهی دیده می‌شد. بچه‌ها هلله‌کنان از طرف کرت‌ها به سمت جاده می‌دویدند، انگار می‌خواستند تاریکی شب را فراری دهند. معلوم نبود این همه بچه از کجای تاریکی سر درمی‌آوردند و با شلنگ تخته انداختن همه جا را پشت سر می‌نهادند.

زبان‌های آتش سرکش تر شده بود.

ساعت پنج و پنجاه دقیقه‌ی بعد از ظهر بود. تورو از روی میز سر برداشت و نگاهی به اطراف انداخت. یک دفعه چشمش به کشتی‌ای افتاد که هیچکس نمی‌توانست آن را به راحتی تشخیص دهد. دوید به طرف تلفن؛ نیازی به کنترل نبود، با اطمینان کامل گوشی تلفن را برداشت.

- الو، الو.

از آن سو نماینده‌ی شرکت کشتیرانی پاسخ داد.

- بله، بفرمایید.

- از دیده بان‌ی‌تی کوکو زنگ می‌زنم. کشتی‌دای‌چو در دید من قرار دارد. وجود کشتی در آن دوردست، به این می‌مانست که کسی انگشت کثیفش را با رنگ صورتی آغشته کرده و بر جنوب شرقی افق نهاده بود. پسر جوان چنان با دقت توی تلسکوپ نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست از پشت عدسی آن صاحب اثر انگشت را شناسایی کند.

با مراجعه به دفتر ثبت اطلاعات دیده بان‌ی دریافت که کشتی‌دای‌چو - مارو سه هزار و هشتصد و پنجاه تن وزن، صد متر طول و ۱۲/۴ گره‌ی دریایی سرعت داشت و محموله‌اش الوار فیلیپینی بود. سرعت کشتی‌های باری که

در خطوط بین المللی رفت و آمد می کردند بیش از بیست گره ی دریایی و سرعت کشتی های ویژه ی حمل الوار معمولاً کم تر بود.

تورو با کشتی دای چو- مارو احساس صمیمیت و نزدیکی می کرد. بهار گذشته، او شاهد به آب انداختن کشتی در حوضچه ی کاننازاشی بندر شی می زو بود.

ساعت شش بعد از ظهر کشتی دای چو- مارو که دیگر رنگ صورتی بدنه اش به سیاهی می زد، از کنار کشتی اوکی تاما- مارو رد شد که داشت بندر را ترک می گفت. لحظه ی شگفت انگیزی بود؛ پنداری از دل رؤیاها سر بیرون می آورد و به یک واقعیت روزمره تبدیل می شد، و واقعیتی از یک تخیل- شعری سروده می شد و آرزویی به عینیت در می آمد. اگر چیزی بی اهمیت و در عین حال شوم به طریقی به دل آدمی راه یابد، نیازی در جان آدم شکل می گیرد و سبب می شود برای همان چیز بی اهمیت توجیهی بیابد. و بدین سان است که آنچه وجود ندارد نقشی از هستی می یابد. شاید کشتی دای چو- مارو نیز شکل واقعی خود را در قلب تورو بازیافت. پنداری گنگ و تیره که همچون حرکت جارو آرام آرام به تنه ی عظیم چهار هزار تُنی کشتی تبدیل شد. همواره در جایی از این جهان پهناور، رُخدادی در حال شکل گرفتن است.

ساعت شش و پانزده دقیقه تورو بی آنکه نیازی به دوربین داشته باشد، کشتی را دید، کاملاً واضح و روشن، درست مثل چیزی که آدم روی طاقچه گذاشته و از یاد برده باشد. فاصله ی کشتی و تورو مثل آکاردئونی که جمع

شود، پیوسته کم و کم تر می شد؛ سوسکی سیاه بر طاقچه افق!

ساعت شش و نیم دودکش کشتی را روی عدسی تلسکوپ دید. روی دودکش حرف N با رنگ قرمز توی یک دایره ی سفید نوشته شده بود. حتی چند تایی الوار هم دیده می شد.

ساعت شش و پنجاه دقیقه کشتی دای چو-مارو وارد کانال شد. چراغ‌های دکل قرمز رنگش زیر آسمان ابری بی ماه می درخشید. سپس از کنار کشتی اوکی تاما گذشت که به سوی دریا می رفت. بین دو کشتی فاصله‌ی زیادی بود ولی تابش نور چراغ‌ها باعث می شد که فاصله‌شان خیلی کم به نظر برسد. چنین می نمود که در آن تاریکی دریا، آتش دو سیگار به هم می خورد و سپس از کنار هم می گذشتند.

چون کشتی دای چو-مارو از یکی از بنادر کشوری دیگر می آمد، روی عرشه اش دو نرده‌ی بزرگ آهنی قرار داشت که جلو ریزش الوارها را به دریا می گرفت. روی عرشه آن قدر الوار تلنبار شده بود که خط حد بارگیری کشتی دیده نمی شد. الوارها مثل اجساد برده‌های قوی هیکل زیر آفتاب داغ استوایی می سوخت.

تورو آیین نامه‌ی مربوط به خط حد بارگیری را به خاطر آورد. خط حد در کشتی‌های ویژه‌ی حمل الوار شش نوع متفاوت بود: تابستانی، زمستانی، زمستان آتلانتیک شمالی، استوایی، آب شیرین تابستانی و آب شیرین استوایی. قسمت استوایی به دو بخش دیگر تقسیم می شد: استوایی منطقه‌ای و استوایی فصلی. کشتی دای چو-مارو از نظر آیین نامه‌ی ویژه برای عرشه‌ی کشتی‌های حمل چوب، در گروه استوایی منطقه‌ای جای داشت. تورو با شیفتگی سطرهای مربوط به منطقه‌ی استوایی در آیین نامه را از بر کرده بود.

از حاشیه‌ی شرقی آمریکای شمالی، پیش از مدار سیزده درجه‌ی شرقی به طرف مدار شصت درجه‌ی طول غربی؛ و از آنجا به طرف مدار ده درجه‌ی شمالی از طریق مدار پنجاه و هشت درجه‌ی غربی؛ سپس جلو مدار ده درجه به طرف بیست درجه‌ی غربی، از آنجا به سمت نصف النهار بیست درجه به طرف مدار سی درجه‌ی شمالی، و از آنجا به طرف حاشیه‌ی غربی آفریقا ... از آنجا به طرف حاشیه‌ی غربی هند ... بعد به سمت حاشیه‌ی شرقی هند ... و

بعد حاشیه‌ی غربی مالایا ... سپس در امتداد جنوب شرقی آسیا به طرف مدار ده درجه‌ی شرق ویتنام ... از سانتوز ... حاشیه‌ی شرقی آفریقا به طرف حاشیه‌ی غربی ماداگاسکار ... کانال سوئز ... دریای سرخ ... عدن ... ، خلیج فارس .

خطی نامبری از این قاره به آن قاره و از این اقیانوس به آن اقیانوس کشیده شده بود و چیزی که وسط قرار داشت ، استوا نامیده می شد . این نام باعث شد تا ناگهان چیزهایی مثل نارگیل ، قایق‌های بادبانی ، دریای لاجوردین ، ابرهای توفانرا ، هوهوی توفان و فریاد طوطی‌های رنگارنگ ذهنش را به خود مشغول دارد .

بدنه‌ی الوارها با برچسب‌های سرخ ، طلایی و سبز ، زیر آفتاب استوایی می درخشید . الوارهای زرد روی هم تلنبار شده بود : باران استوایی آنها را خیس کرده بود و بازتاب آسمان پرستاره بر آنها دیده می شد . امواج بر پیکرشان تازیان می زد و حشرات برخی از قسمت‌های شان را خورده بود . ولی ذهن آنها نمی توانست مجسم کند که در پایان این سفر به وسایلی عادی تبدیل می شدند که هر روز به کار می آمد .

ساعت هفت بعد از ظهر کشتی دای چو - مارو از جلو دومین دکل راهنما هم گذشت . چراغ‌های بندر می تابید . به دلیل دیر رسیدن کشتی به بندر ، امور قرنطینه و تخلیه‌ی بار تا صبح فردا انجام نمی شد . در هر صورت تورو با تلفن اطلاعات لازم همیشگی را به قسمت‌های مختلف داد : راهنماها ، پلیس بندر ، دفاتر نمایندگی کشتیرانی ، تدارکات و دفتر امور نظافت .

- کشتی دای چو دارد به طرف جی - ۳ می آید .

- الو ، از دیده بان‌ی تای کوکو صحبت می کنم . دای چو دارد به طرف جی - ۳ می آید . بارش ؟ خط حِدِّ بارگیری پیدا است .

- تدارکات شی موزو؟ اینجا دیده بان‌ی تای کوکو . از لطف تان متشکرم .

دای چو دارد به طرف چی-۳ می آید. الان از کنار فانوس دریایی میو گذشت.
 - پلیس شی زواوکا؟ دای چو دارد وارد می شود. فردا ساعت هفت صبح.
 اگر موافقید، خواهش می کنم.
 - دای چو. د. ا. ی. ج. و. بله، اگر مایلید، لطفاً.

پانوشت :

- 1- Tago 2- Koyo-maru 3- Nikkei-maru II 4- Mikasa-maru
 5- Camellia 6- Ryuwa-maru 7- Lianga Bay 8- Umitama-maru
 9- Yokai 10- Denmark-maru 11- Hndoe Pier 12- Kamishma-
 maru 13- Karakasu-maru 14- Fujimi 15- Taiei-maru
 16- Howa-maru 17- Yamataka-maru 18- Aristonikos
 19- Orito 20- Santen-maru 21- Donna Rissana
 22- Easternmary 23- Okirama-maru 24- Dolphin 25- Sodeshi
 26- Nissho-maru 27- Fontainebleau 28- Y.S.Line
 29- Daichu 30- Kanazashi
 31- Malaya سرزمینی واقع در خاور دور، مشتمل بر کشورهای مالزی و سنگاپور
 32- Vietnam 33- Santos 34- Madagascar 35- Aden

تورو در یکی از شب‌های اواخر ماه اوت که نوبت استراحتش بود، شامش را خورد و به حمام رفت. هنوز از گرمای هوا کلافه بود. به ایوان ساختمان رفت و زیر سایبان آبی رنگ ایستاد تا نسیم خنکی که از جنوب می‌وزید جانش را نوازش کند. وقتی از پله‌های آهنی پایین رفت، تمام درهای رو به ایوان باز بود.

در سمت جنوبی حیاط، کارخانه‌ی چوب‌بری دیده می‌شد که صد متر مربعی وسعت داشت. به رغم روشن بودن چراغ‌ها، کارخانه تاریک به نظر می‌رسید. تورو گاهی کارخانه را به چشم حیوانی عظیم العجته و وحشی نگاه می‌کرد.

توی حیاط پشتی کارخانه، کوره‌ای قرار داشت که زیاله‌ها را آنجا می‌سوزاندند. پسرک خیلی دلش می‌خواست آتشی را ببیند که آن همه دود از آن برمی‌خاست و از راه دودکش بزرگ بیرون می‌آمد. او هیچوقت به آن کارخانه نرفته و چنان آتشی را ندیده بود.

کمی آن طرف‌تر، رشته کوه سیاه‌نیهون دایرا روی زمین یله شده بود. تورو از روی ایوان، نور چراغ اتومبیل‌های توی جاده را می‌دید که مثل جوی‌های باریک به طرف قلّه کوه می‌رفت. چراغ‌های هتل و نور قرمز چراغ‌های برج

تلویزیون به خوبی دیده می شد.

تورو هرگز به هتلی نرفته بود و از زندگی آکنده از رفاهی که در آنجا جریان داشت، چیزی نمی دانست. ولی می دانست که داشتن ثروت زیاد و خوب بودن با هم جور در نمی آید. در هر حال هیچ اشتیاقی هم نداشت که دنیا را به راه راست هدایت کند. انقلاب را به عهده ی دیگران وا گذاشته بود. از هیچ چیز بیشتر از برابری افراد بدش نمی آمد.

داشت می رفت بالا که یک اتومبیل تویوتای کورونا^۱ جلو در ایستاد. اگر چه به جزئیات توجه چندانی نشان نمی داد، اما اطمینان داشت که پیش تر هرگز این اتومبیل را ندیده بود. وقتی رئیس بندر از اتومبیل پیاده شد، تورو واقعاً جا خورد.

رئیس در حالی که پاکت بزرگی بغل داشت، از پله ها بالا رفت؛ درست مثل همیشه که برای بازدید از اتاق دیده بانی می آمد. وقتی رسیدند بالا، رئیس بی آنکه به فکر آن باشد که ممکن است کسی صدایش را بشنود، گفت:

- شما یا سوناگا هستید؟ شب به خیر. خوشحالم که خانه بودید. با خودم نوشیدنی آورده ام. بفرمایید چیزی بنوشیم و با هم کمی حرف بزنیم.

تورو که از آمدن این میهمان ناخوانده هیجان زده شده بود، در را پشت سرش بست.

رئیس روی بالشتکی که روی صندلی بود نشست. عرق پیشانی اش را پاک کرد، نگاهی به دوروبرش انداخت و گفت:

- شما خیلی مرتب هستید.

ساختمان دیده بانی، سال گذشته به اتمام رسیده بود. اتاق آن قدر تمیز بود که انگار در این یک سال هیچ گرد و خاکی بر اثاثیه ننشسته بود. شیشه های مات پنجره های آلومینیومی، طرحی از برگ درخت افرا داشت. درها از تو با کاغذ پوشانده شده بود. دیوارها رنگ بنفش کم رنگ داشت و چوب های

به کار رفته در سقف تقریباً زیبا و خوشتراش بود. دم در ورودی شیشه‌ای مات به بلندای قد آدم قرار داشت که روی آن طرح‌هایی از خیزران کشیده بودند. درهای بین اتاق‌ها با طرح‌های عجیبی نقاشی شده بود. ساکنین برج دیده‌بانی سلیقه‌ای باب روز داشتند.

اجاره‌ی ماهیانه ساختمان دوازده هزار و پانصدین بود و دو هزار و پانصدین هم بابت هزینه‌های خدمات پرداخت می‌شد. نصف اجاره خانه را اداره بندر می‌پرداخت و تورو به این خاطر از رئیس تشکر کرد.

رئیس بندر با لحنی ملایم پرسید:

- تنها زندگی می‌کنی؟ ناراحت نیستی که همه‌ی کارها را خودت انجام

می‌دهی؟

- من به تنهایی عادت دارم. سرکار هم تنها هستم.

- بله، همه چیز را می‌دانم.

سپس از توی پاکت، یک بطر ویسکی، چند تا بشقاب یک بار مصرف،

کتلت ماهی و نان سوخاری می‌گویی درآورد و به تورو گفت:

- لیوان داری؟ اگر لیوان نداری فنجان هم خوب است.

بی تردید اتفاق فوق‌العاده‌ای رخ داده بود. معمولاً رئیس بندر هیچوقت

سراغ کارمندان دون پایه نمی‌رفت، آن هم با دست پُر. شاید هم این دیدار

خبر ناگواری در پی داشت. از آنجا که پسرک با امور مالی سروکار نداشت،

پس می‌شد نتیجه گرفت که آمدن رئیس برای رسیدگی به کلاهبرداری مالیاتی

نبود. شاید هم بی‌آنکه خود آگاه باشد، اشتباهی نابخشودنی از او سر زده بود

و حالا رئیس برای همین مسئله آنجا بود. ولی جناب رئیس داشت به او

مشروب تعارف می‌کرد، حال آنکه همیشه پسرک را به خاطر کشیدن سیگار

مورد شماتت و سرزنش قرار می‌داد. تورو تصمیم گرفت دعوت رئیس را

برای نوشیدن مشروب نپذیرد. او می‌دانست که حتی اگر اتحادیه‌ی کارگران

هم وجود نداشت، باز هم با کارمندان جوان ساعی و پُرکار بدرفتاری نمی کردند هر چند کارمند ساده ی دیده بانی می بود. البته اگر مشکلی برایش پیش می آمد، کار که قحط نبود، می توانست شغل دیگری انتخاب کند. یک بار دیگر خویشتنداری به خرج داد و نگاهی آکنده از دلسوزی به رئیس انداخت. اطمینان داشت که اگر هر اتفاقی رخ می داد خود را کوچک نمی کرد زیرا درشان او نبود، حتی اگر رئیس اختطاریه اخراج او را همراه آورده بود. طرف مقابل هر فکری درباره اش می کرد، اشکالی نداشت ولی تورو آن قدر اعتماد به نفس داشت که خود را گوهری کمیاب می دانست.

پسر جوان تعارف رئیس را برای نوشیدن ویسکی پذیرفت. در گوشه ای از اتاق نشست. چشم های زیبایش می درخشید.

شاید او در این دنیای بزرگ تنها بود ولی آزاد و بدون هیچ دلبستگی به ظواهر در قصری کوچک و یخی زندگی می کرد، دور از هر گونه حرص، طمع، شهوت و چیزهایی از این دست که آدمی را از پا می انداخت. هرگز دوست نداشت که خود را با دیگران مقایسه کند زیرا چیزی به نام حسادت و غبطه خوردن را نمی شناخت. تمام پیوندها و علائق به دنیا را در خود کُشته بود و در نتیجه از هیچکس عیب جوئی نمی کرد. گله ای نداشت از اینکه مردم او را آقا، آرام و مثل یک خرگوش سفید بی آزار می دانستند. از دست دادن کار، برایش بی اهمیت ترین چیزها بود.

رئیس یکی دو جرعه مشروب نوشید تا بتواند با تسلط بیشتری حرفش را بزند. بعد رو کرد به او گفت:

- چند روز پیش از دفتر مرکزی به من تلفن شد. با خودم گفتم چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد. جناب رئیس کل شخصاً مرا احضار فرموده بودند. باید اقرار کنم که واقعاً گیج و منگ شده بودم. در حالی که دل توی دلم نبود، رفتم دفتر ایشان و تمام مدت فکر می کردم که چه اتفاقی افتاده. پاهایم می لرزید

و از خودم می پرسیدم که از من چه می خواهد. بله، در دفتر جناب رئیس کل را که باز کردم، ایشان پشت میزشان نشسته بودند، خنده بر لب. فرمودند بنشین. فهمیدم که خبر بدی نیست، ولی بعد متوجه شدم که نه خوب است و نه بد، البته به نظر من. فکر می کنی آن خبر چی بود؟ چیزی درباره ی تو.

تورو به دهان رئیس چشم دوخته بود. به هیچ وجه انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشت، او حتی تصورش را هم نمی کرد. اصلاً مسئله ی اخراج در بین نبود.

- خیلی جا خوردم. خبر از طرف پیرمرد محترمی بود که حق زیادی به گردن جناب رئیس کل داشت. یک نفر می خواهد تو را به فرزند خواندگی خود قبول کند. و حالا وظیفه من این است که هر جور شده، حتی به زور، تو را به این کار راضی کنم. این مسئولیت خیلی سنگینی است که جناب رئیس کل گذاشتند گردن من. یک نفر برای تو ارزش و اعتبار زیادی قایل شده، شاید هم بشود گفت که آن آقا ارزش چیز خوب را می داند.

چیزی در ذهن تورو برق زد. آن شخص محترم حتماً همان وکیل پیر بود که کارتش را به او داده بود.

- حدس می زنی اسمش هوندا باشد.

رئیس بندر با شگفتی پرسید:

- درست است. از کجا فهمیدی؟

- یک روز آمده بود اینجا تا نگاهی به ایستگاه بیندازد. ولی خیلی عجیب

است که با یک بار دیدن من تصمیم گرفته چنین کاری بکند.

- به نظر می رسد که از دو سه جا هم تحقیق کرده.

تورو چهره درهم کشید و توهم رفت. یاد حرف های کینوئه افتاد و با خود

گفت این کار جالبی نیست که آدم انجام بدهد.

رئیس که متوجه تغییر حالت او شد، با لحنی مشفقانه گفت:

- خوب، اشکالی ندارد. او فهمیده که تو جوان نمونه‌ای هستی و هیچ نکته‌ی منفی علیه تو نیست و عیب و ایرادی نداری.

تورو از بابت پیرمرد وکیل هیچ دلشوره‌ای نداشت، او دل‌واپس رفتار و کردار آن پسرزن لوس خودخواه غربزده بود که آن روز مثل موجودی کاملاً عجیب از سیاره‌ای ناشناخته، به ایستگاه آمده بود و صورت پرچین و چروک پودر زده‌اش به یک کرم ابریشم براق می‌مانست.

رئیس بندر تا ساعت یازده و نیم شب تورو را بیدار نگاه داشت. پسرک چند بار زانو به بغل چرت زد، ولی رئیس که سرش گرم شده بود، او را تکان می‌داد و پیکریز حرف می‌زد.

به نظر رئیس، هوندا پیرمرد زن مرده‌ی پولدار و مشهوری بود. بی‌تردید برای خانواده‌ی هوندا و حتی ژاپن خیلی بهتر بود که جوان با استعداد پرتلاشی را برمی‌گزید تا یکی از بچه‌های کودن اشراف. او به محض پایان گرفتن تشریفات فرزند خواندگی، فوراً چند معلم سرخانه می‌گرفت و بعد هم تورو را به بهترین مدرسه و دانشگاه می‌فرستاد. پدرخوانده امیدوار بود که پسرش رشته‌ی حقوق یا تجارت را انتخاب می‌کرد ولی در هر حال حق انتخاب نهایی با خود پسر می‌بود که البته پدر هر کمکی از دستش برمی‌آمد، دریغ نمی‌داشت. پیرمرد عمرش را کرده بود و چند صبحی بیشتر از زنده بودنش باقی نبود و از آنجا که هیچ وارثی نداشت، تمام مال و منالش به تورو می‌رسید. آیا پیشنهادی از این جالب‌تر هم وجود داشت؟

ولی چرا؟ این سؤال ذهن پسرک را به خود مشغول داشته بود.

طرف مقابل به نکته‌ای برخورد کرده بود که برحسب تصادف تورو هم آن نکته را دریافته بود. به نظر هوندا و پسرک، غیر منطقی بودن این مسئله کاملاً طبیعی می‌آمد. کسانی مثل رئیس کل و دیگران که در این میان شوکه شده بودند، عقل سلیم داشتند.

شنیدن خبر برای تورو غیر منتظره و شگفت آور نبود. از لحظه‌ی روبه‌رو شدن با آن پیرمرد موقر آرام، کاملاً آمادگی شنیدن چنین خبری را داشت. مطمئن بود که هیچکس از رازش آگاه نمی‌شد. اما استعداد و لیاقتش - که هیچ چیز شگفت زده‌اش نمی‌کرد - این اعتماد به نفس را به او بخشیده بود که اشتباهاتی را که درباره‌اش پیش می‌آمد، با گذشت و بزرگواری بررسی می‌کرد، سپس به داوری می‌نشست تا پاسخی مناسب برای آن می‌یافت. حال اگر در پایان کار، پاسخ بی‌معنی و مهمل از آب درمی‌آمد، اشکالی نداشت، این دیگر اشتباهی بود که از زیبایی سر می‌زد. اگر در ذهن جهان اغتشاشی پدید می‌آمد و دنیا هوشیاری‌اش را از دست می‌داد و همه چیز به هم می‌ریخت، این قضیه دیگر نیازی به اثبات نداشت؛ پس همه چیز امکان پذیر بود. این اندیشه که بنیاد تمام نیکخواهی‌ها و بدخواهی‌هایی که مستقیم به او مربوط می‌شد، ریشه در اشتباه و تضاد داشت، چنان آشوبی در ذهنش برمی‌انگیخت که لاجرم نسبت به نوع بشر بدبین می‌شد و حتی به انکار وجود خویش بر می‌خاست.

تورو برای رویدادهای غیر قابل اجتناب ارزشی قابل نبود و اراده برایش هیچ مفهومی نداشت. اگر می‌پنداشت که در نمایش خنده دار و قدیمی یک رشته اشتباه درگیر شده بود، برای این کار خود دلیل کافی داشت. بی‌شک هیچ چیز مضحک‌تر از خشم غیرارادی کسی نبود که می‌پنداشت اراده‌اش پایمال شده بود. اگر با منطق و خونسردی رفتار می‌کرد، آنگاه درمی‌یافت که هیچ تفاوتی بین دلبستگی قلبی به پذیرفته شدن به عنوان فرزند خوانده و عدم تمایلش به این کار وجود نداشت.

به یقین بسیاری از مردم فوراً به این قضیه‌ی فرزند خواندگی مشکوک می‌شدند، به ویژه وقتی که علت قانع‌کننده‌ای هم برای این کار نمی‌یافتند. ولی مقایسه‌ی ارزش یک آدم معمولی با ارزش‌های یک آدم خودبین،

موضوعی بود که البته ذهن تورو هرگز به آن نمی‌اندیشید. او خود را با هیچکس مقایسه نمی‌کرد. در این مقایسه، بی‌تردید این پیشنهاد بسیار پیش پا افتاده و غیر قابل اجتنابی بود و بیشتر به بوالهوسی‌های یک پیرمرد شباهت داشت، چیزی که علل گریز ناپذیر آن دقیقاً روشن می‌شد و پذیرش پیشنهاد را برای تورو ساده‌تر می‌کرد. کسی که تقدیر و سرنوشت هیچ نقشی در زندگی‌اش بازی نمی‌کرد، هرگز با پیش‌آمدهای گریز ناپذیر محدود نمی‌شد.

پیشنهاد در اصل صدقه‌ای بود با پوششی به نام کمک هزینه‌ی تحصیلی و ادامه‌ی تحصیل. یک پسر معمولی با شخصیت و با پشتکار، به احتمال زیاد معترضان می‌گفت: من گدا نیستم.

ولی چنین اعتراضی فقط به درد روزنامه‌های ویژه کودکان می‌خورد. لبخند تورو اسلحه‌ای قوی‌تر و موذیان‌تر بود. او با دست‌پس می‌زد و با پا پیش می‌کشید. نخست انکار می‌کرد و سپس می‌پذیرفت.

برخی مواقع که خود را در آینه می‌نگریست، زیر تابش نور چراغ، لبخند موذیان‌اش به لبخند دختر بچه‌ها شباهت داشت؛ شاید دختر بچه‌ای که از سرزمین‌های دور می‌آمد، با زبانی عجیب و غریب حرف می‌زد و آن لبخند تنها وسیله‌ی برقراری ارتباط او با مردم بود. اصلاً دوست نداشت که مردم لبخندش را دخترانه بدانند ولی به هر حال لبخندش مردانه هم نبود. به لبخند پرنده‌ای می‌مانست که در موقعیتی بسیار حساس و بی‌هیچ خودآرایی یا کمرویی، توی لانه‌ی خود منتظر نشسته و با تردید و دودلی به این می‌اندیشید که با پیش‌آمدهای بدی که سر راهش قرار خواهد گرفت، چگونه پنجه در پنجه افکند. میان تاریکی و روشنایی، که نه خیابان دیده می‌شد و نه تپه، با برداشتن هرگام، امکان فروافتادن و غرق شدن می‌رفت. تورو بعضی وقت‌ها می‌اندیشید که این لبخند را نه از پدر و نه از مادرش، بلکه از دختر جوانی به

ارث برده که به احتمال زیاد در زندگی گذشته اش دیده بود.

این غرور و خودبینی نبود که او را به چنین تفکری وا می داشت. او توانایی آن را داشت که خود را در هر موقعیتی مجسم کند و کاملاً مطمئن بود که هیچکس، حتی با توانایی درک بسیار بالا، نمی توانست شدت اطمینان او را به خودش درمی یافت که تا چه اندازه به خویشتن اطمینان داشت و برای خویش ارزش قایل می شد. تا آنجا که به خودش مربوط می شد، آن صدقه ی پیشنهادی را فقط به سایه ای از تورو و واقعی عرضه کرده بودند و به هیچ وجه احترام شخص خودش از بین نمی رفت. تورو از هر گزند ایمن بود.

آیا به راستی انگیزه های این مرد تا این اندازه نامفهوم و غیر قابل درک بود؟ ولی اصلاً چنین نبود و هیچ چیز غیر قابل درکی در آن انگیزه ها دیده نمی شد. تورو این مطلب را به خوبی درک می کرد. مسلماً یک آدم بی کار که حوصله اش هم سر رفته، می تواند دنیا را به یک آشغال برچین بفروشد!

تورو زانوهایش را بغل گرفته بود و چرت می زد. او تصمیم خود را گرفته بود ولی ادب اقتضا می کرد که شکیبایی به خرج می داد تا رئیس بندر احساس می کرد که تلاش زیادی به کار بسته و زحمت زیادی کشیده تا توانسته رضایت او را جلب کند.

از اینکه مثل همیشه در رؤیا غرق نشده بود، احساس رضایت و خرسندی می کرد. او به خاطر آمدن رئیس، دستگاه پشه کش را روشن کرده بود ولی پشه ها روی پنجه ها و قوزک پایش می نشستند و او را نیش می زدند. در آن حالت خواب آلودگی، جای نیش پشه ها به چشم او همچون مهتاب می مانست. فکر کرد که بهتر است دست هایش را بشوید چون به خون پشه ها آلوده شده بود.

- خوب دیگر، می ترسم خوابت گرفته باشد. حق باتوست، آخر از شب خیلی گذشته. خدای من! ساعت یازده و نیم شده. خیلی مزاحمت شدم.

خوب، بگو ببینم. پیشنهاد به نظرت چه طور آمد؟ ها؟ موافقی؟
 رئیس بندر سپس از جا برخاست و دستش را روی شانه‌ی تورو گذاشت.
 تورو در حالی که وانمود می کرد تازه از خواب بیدار شده، گفت:
 - بله، قبول می کنم.
 - قبول می کنی؟ یعنی موافقی؟
 - بله، قبول می کنم.
 - متشکرم، خیلی متشکرم. من ترتیب همه چیز را می دهم. فکر کن که
 من پدرت هستم. خیلی خوب؟
 - حتماً، خیلی متشکر می شوم که شما ترتیب کارها را بدهید.
 - ولی جای توی ایستگاه خیلی خالی خواهد بود. از دست دادن یک پسر
 خوب مثل تو، خدای من!
 رئیس بندر خیلی مست بود و نمی توانست رانندگی کند. تورو یک تاکسی
 گرفت و او را به خانه اش رساند.

پانوشت:

1- Toyota Corona

روز بعد نوبت استراحت تورو بود. به سینما رفت و بقیه‌ی وقتش را در بندر به تماشای آمد و شد کشتی‌ها گذراند. او می‌بایست ساعت نه صبح فردا سر کار می‌رفت.

آسمان بعد از چند توفان سهمگین، تازه برای نخستین بار از ابرهای تابستانه پر شده بود. تورو بیش از هر وقت دیگر به آسمان ابرآلوده خیره می‌نگریست و می‌اندیشید که این آخرین تابستانی است که در ایستگاه کار می‌کند.

آن شب آسمان خیلی زیبا بود. ابرها پشت سر هم برفراز اقیانوس پرواز می‌کردند و هر لحظه شکلی دیگر به خود می‌گرفتند، مثل خدای توفان! آسمان به جنگل بزرگی پر از ابرهای نارنجی می‌مانست که آرام آرام در هم می‌لولیدند و روی هم تلنبار می‌شدند. این سوی و آن سوی، ابرهای پر قدرت توفانزا شرمسارانه کناره می‌گرفتند و آسمان آبی از پشت سرشان مثل بهمن آبی دیده می‌شد. لایه‌های تاریک آسمان یکباره از هم وا می‌شد و مثل کمانی روشن می‌درخشید.

تورو دورترین و نزدیک‌ترین توده‌های ابر را در آسمان از نظر گذراند. به نظرش آمد که در چشم اندازه‌های دور، ابرها که پشت سر هم ردیف شده

بودند، به نوبت از پله های آسمان صاف پایین می آمدند. تورو فکر کرد شاید ابرها برای فریب او در دور دست چنین نمایشی را به تماشا گذاشته بودند.

ابرها که در هم تنیده می شد، تصاویری بدیع و چشمگیر پدید می آمد. در قسمت بالای آسمان تصاویر جنگجویان باستانی شکل می گرفت که انگار از گل سفید ساخته شده بود و چنین می نمود که جنگجویان خشمگین با ازدها می جنگیدند. وقتی بعضی از شکل ها به هم می ریخت، ابرها به رنگ صورتی درمی آمد. ابرهای قرمز، زرد و بنفش که قدرت توفان خیز خود را از دست داده بودند، هر یک به سویی روی می آوردند. چهره ی سفید و درخشان خدای توفان، رنگ خاکستری مرگ به خود گرفته بود.

هوندا بسیار شگفت زده شد و وقتی دریافت که روز تولد تورو بیستم مارس^۱ ۱۹۵۴ یعنی پیش از تاریخ مرگ شاهزاده بینگ چان بود. از این رو دستور داد در این باره تحقیق شود. به هر حال مقدمات تشریفات فرزند خواندگی همچنان پیش می رفت.

پیرمرد وقتی از خواهر شاهزاده بینگ چان شنیده بود که دخترک در فصل بهار مرده، بسیار متأسف شده بود. هوندا هیچ خبر دقیقی تری در این باره نداشت. به سفارت آمریکا مراجعه کرد تا شاید آدرس محل اقامت خواهر بینگ چان را پیدا کند، زیرا او به آمریکا بازگشته بود. چندین بار پرس و جو کرد و دو سه مرتبه نامه نوشت ولی در پاسخ حتی اطلاعات مختصری نیز دریافت نکرد. یکی از دوستانش در وزارت امور خارجه به کار اشتغال داشت. از او خواست تا از طریق سفارت ژاپن در بانکوک^۲ در این باره تحقیق کند ولی تنها جوابی که رسید این بود که تحقیق ادامه دارد. و بعد هم دیگر خبری نشد.

اگر هزینه‌ی کار را در نظر نمی گرفت و پول خرج کردن برایش مسئله‌ای نبود، می توانست از راه‌های مختلفی به نتیجه برسد. لیکن بی حوصلگی و دلشوره‌های پیرانه سر باعث شد تا مطلب را به دست فراموشی بسپارد. از

سوی دیگر، درگیری‌های مربوط به تشریفات فرزند خواندگی هم مزید بر علت شد و اجازه نداد تا درباره‌ی مرگ دخترک تحقیق کند. به نظر می‌رسید که کار مشکلی بود.

در سال ۱۹۴۴، افکار هوندا همواره گرد مسایل مادی دور می‌زد، ولی شاید هنوز هم همان‌گونه می‌اندیشید. حتی حالا که نظریه‌های قدیمی پیش پا افتاده و شاید هم منسوخ شده بود، او همچنان با کله شقی به همان افکار و عقاید چسبیده بود. و نتیجه‌اش به اختلاف نظر بین او و یکی از مشاوران مالی‌اش انجامید که پانزده سالی از او جوان‌تر بود.

طی بیست و پنج سال اخیر، شاید حدود دو میلیون دلاری گرد آورده بود. یک میلیون دلار ارثی که در سال ۱۹۴۸ به او رسید به سه بخش تقسیم می‌شد: یک بخش سهام، یک بخش املاک و بخش دیگر حساب پس انداز. ارزش املاک به ده برابر افزایش یافته و سهام هم سه برابر شده بود اما مانده‌ی حساب پس انداز کاهش نشان می‌داد.

مثل دیگر پیرمردهای اتوکشیده‌ای که در کلوپ‌ها بیلینارد را به شیوه‌ی انگلیسی بازی می‌کردند، هنوز به خرید و فروش سهام بورس علاقه نشان می‌داد. او هنوز به دورانی تعلق داشت که داشتن سهام شرکت‌های بزرگ مثل سهام شرکت آتش و دریای توکیو^۳، نیروی برق توکیو^۴، گاز توکیو^۵ و نیروی برق کان سایی^۶ نشانه‌ای از وقار و شخصیت به شمار می‌آمد. سرمایه‌گذاری برای خرید چنین سهامی قطعاً هیچ خطری در بر نداشت. جالب آنکه بیشتر سهام هوندا که ارزش آنها تا سه برابر افزایش یافته بود، اصلاً به شرکت‌های مهم و معتبر مربوط نمی‌شد. پانزده درصد مالیات سهام را از درآمدهای دیگرش می‌پرداخت و در نتیجه همه چیز سر به سر می‌شد.

چگونگی خرید سهام مثل سلیقه به خرج دادن در خریدن کراوات بود. کراوات‌های پهن زرق و برق دار مد جدید، برازنده‌ی پیرمرد متینی چون او

نبود. اگر چه سلیقه‌ی جسورانه‌اش سودی عایدش نمی‌کرد، ولی ضرری هم متوجه‌اش نمی‌شد.

از سال ۱۹۶۰ تاکنون، در آمریکا و سایر کشورها به این نتیجه رسیده بودند که با توجه به نوع سهام، می‌شد سن خریداران آنها را حدس زد. داشتن سهام شرکت‌های اسم و رسم دار روز به روز پیش پا افتاده‌تر می‌شد و مردم کوچک و بازار هم می‌توانستند در خرید آنها مشارکت کنند. سازندگان قطعات کوچک ترانزیستوری که زمانی سهام‌شان پنجاه یین هم ارزش نداشت، اکنون سالیانه ده میلیارد یین درآمد داشتند و ارزش سهام‌شان به هزار و چهارصد یین می‌رسید. این چیزها دیگر خیلی عادی شده بود.

هوندا در خصوص خرید سهام وقت و دقت زیادی صرف می‌کرد ولی درباره‌ی املاک چینین و سواسی به خرج نمی‌داد. بابت خانه‌ای که در سال ۱۹۵۳ برای سکونت سربازان آمریکایی نزدیک پادگان ساگامی هارا^۷ ساخته بود، سود سرشاری به دست آورد. آن روزها هزینه‌ی ساخت خانه خیلی بیشتر از هزینه‌ی خرید زمین تمام می‌شد. هوندا به توصیه‌ی مشاور مالی خود در آغاز توجهی به امر خانه‌سازی نشان نداد و بیش از ده هکتار زمین خرید که ارزش هر متر مربع آن صد یین بود. حالا هر متر مربع آن شاید بیش از بیست هزار یین می‌ارزید. زمینی که سه میلیون یین برایش تمام شده بود، حالا بیش از هفتصد و پنجاه میلیون یین ارزش داشت.

البته این همه درآمدهای بادآورده بود. شانس با او یار بود و بعضی از زمین‌هایش ارزش زیادی پیدا کرد و بعضی هم ترقی چندانی نداشت اما در مجموع هیچیک از زمین‌هایش ضرر نداد. حالا تأسف می‌خورد که چرا زمین‌های جنگلی نیم میلیون دلاری‌اش را از دست داده بود.

تجربه‌ی هوندا در پول درآوردن بسیار عجیب بود. اگر در معامله کردن جسارت و جرئت بیشتری به خرج می‌داد و محافظه‌کاری‌اش را کنار

می گذاشت، بی تردید حالا ثروتش ده برابر شده بود. ولی خوب، راه اشتباهی هم نرفته بود. محافظه کاری باعث می شد که هرگز زیان نمی دید لیکن برخی مواقع تأسف می خورد که چرا در معاملات از خود دل و جرئت بیشتری نشان نداده بود. این افکار پیوسته او را رنج می داد و احساس پشیمانی می کرد، احساسی بد و اندوهبار.

هوندا با اعتقاد به قوانین قدیمی احساس امنیت و اطمینان می کرد. اما آن قوانین تحرك و پویایی لازم را نداشت. پیرمرد عاشق نظام سرمایه داری سنتی بود و به شیوه های مدرن امروزی اعتقادی نداشت. بر این باور بود که شیوه های قدیمی مقدس است. اما در آن نظام چیزی وجود داشت که او سخت از آن می ترسید: هماهنگی در اقتصاد آزاد. اگر چه نظام قدیمی نمادین بود اما به اندازه ی کافی پویایی نداشت. نگاهی به ادعاهای بیهوده ی گردانندگان حکومت، حس اقتدار، تکبرهای بی جا و سرنوشت مستعمرات، هنوز نمایانگر ناامنی و بی اعتمادی شیوه ی تک فرهنگی بود.

این قوانین تا کی در ژاپن برقرار می ماند؟ مادام که قوانین جاری مالیات تغییر نمی کرد و در معاملات همچنان ارزش های مادی مطرح بود و املاک همچنان به عنوان بهترین وثیقه برای اخذ وام از بانک ها به شمار می آمد و در معاملات بزرگ رهنی همواره به زمین توجه نشان داده می شد، قیمت زمین در ژاپن روز به روز بالا و بالاتر می رفت و این قانون پابرجا می ماند. زمانی تورم از حرکت و افزایش بازمی ایستاد که یا رشد اقتصادی متوقف می شد و یا حکومتی کمونیستی سرکار می آمد و قدرت را به دست می گرفت.

هوندا به خوبی از این واقعیت ها آگاه بود و همواره به اندیشه ها و باورهای قدیمی خود ایمان داشت. برای خود بیمه ی عمر خرید و به صورت یکی از مدافعان تقریباً احمق سیستم جاری درآمد که روز به روز به طرف فروپاشی سقوط می کرد. شاید سراسری دور از سال های طلایی که ایسائوی آشین مزاج

در آن می زیست، همچنان در ذهن و شعور او رسوب کرده بود.

روایاهای زیبایی هماهنگی در اقتصاد آزاد دیرزمانی بود که رنگ باخته می نمود و زبان و منطق مارکسیسم چیزی عجیب و غریب به نظر می آمد. چیزی که باید از بین می رفت، رشد می کرد و فزونی می یافت و چیزی که می بایست رشد می کرد (و البته هم می کرد) به چیزی کاملاً متفاوت تبدیل می شد. دیگر برای اصول و عقاید اصیل جایی باقی نمانده بود.

باور این نکته آسان بود که در دنیایی که رو به ویرانی و فروپاشی داشت، تنها دلیلی که باعث پیشرفت آدمی در زندگی می شد، این بود که هیچکس نمی خواست تصور شکست را به ذهنش راه دهد. باید تمام مدت هوشیارانه گوش به زنگ می بود که مبادا خطر به سراغش می آمد. کدام آدم ابلهی با علم به این نکته که یخ زیر پایش در حال شکستن است بازهم روی آن سُرُره بازی می کند؟ تازه اگر یخ زیر پا هم محکم باشد و هیچ وقت نشکند، آدم از لذت تماشای افتادن دیگران هم محروم خواهد ماند. اگر پیرمرد همان هوندای بیست ساله بود، بی تردید این نکته را می پذیرفت. تنها پرسش این بود که آیا هنگام بازی یک نفر، یخ می شکست یا خیر؟ و هوندا در این سن و سال دیگر وقت چندانی برای بازی کردن و رسیدن به پاسخ نداشت.

با گذشت زمان، سرمایه اش از راه سودهای به دست آمده افزایش یافت. مردم همیشه تصور می کنند سرمایه شان در حال رشد است. اگر می توانستند از تورم پیشی گیرند، بی تردید سرمایه شان رشد می کرد. ولی بعضی چیزها که به دلیل وجود قوانین بنیادین رشد می کند، فقط در تضاد با زندگی شان می تواند هستی یابد آن هم با بلعیده شدن توسط آنچه در حاشیه زندگی ایستاده است.

برای رشد درآمد، می بایست مثل مورچه های سفید تاخت و تاز کرد. یک ذره سود اینجا، یک ذره سود آنجا؛ و آن وقت درآمد تنظیم خواهد شد.

و بعد آدم متوجه می شود که زمان لازم برای کسب درآمد و دوران زندگی و حیات با هم تفاوت دارد.

هوندا در بستر دراز کشیده بود و هزار جور فکر و خیال به ذهنش هجوم می آورد، اما او هوشیار بود و افکارش را در همه سو به پرواز در می آورد. همان طور که قارچ به مرور زمان زیاد می شود، سود هم در مدت طولانی بیشتر خواهد شد. البته ما توانایی آن را نداریم که همواره در تعقیبش باشیم؛ به این دلیل که زندگی ما به گونه ای بی رحمانه در سراسیسی قرار دارد که انتهایش به درّه ختم می شود.

هوندایی که جوانی از کف داده و به پیری زودرس رسیده بود، اعتقاد داشت که خود - آگاهی صرفاً یک مسئله شخصی است. همان هوندایی که جوانی اش تباه شده بود، خود آگاهی را آگاهی واقعی می خواند؛ واقعیتهایی که مثل خیار دریایی سیاه خارداری در بشکه شفاف جان آدمی شناور بود. چونان چون سیلابی دمان و سهمگین همواره در جریان، همواره در حال دیگروگونی. او این اصول را هنگام اقامت در هند فرا گرفته بود ولی سی سالی طول کشید تا به این اصول عادت کرد و بخشی از زندگی اش شد.

هر چه سنش بالاتر می رفت، معرفت نفس به معرفت زمان تغییر ماهیت می داد. رفته رفته به جایی رسید که می توانست صدای مورچه های سفید را تشخیص دهد. مردان کوتاه بین، دقیقه به دقیقه، لحظه به لحظه، بی هیچ آگاهی و درکی پای به تونل زمان می گذاشتند، تونلی که راه برگشت نداشت! فقط با گذشت زمان و پا به سن گذاشتن است که انسان درمی یابد ثروت و حتی سرمستی در دل هر لمحّه و هر قطره زمان نهفته است؛ قطره های زیبای زمان مثل قطره های شرابی کمیاب، غلیظ و ناب!

و زمان همچون قطره های خون فرو می چکد. پیرمردان دم فرو می بستند و می مردند، زیرا تلاش نکردند تا زمان را در شکوه مندترین لحظه هایش متوقف

کنند، چرا که هر قطره خون باعث از خود بی خود شدن و سرمستی شان می شد و زندگی شان را طولانی تر می کرد.

بله، سالخوردهگان می دانستند که زمان سرشار از سرمستی است. و وقتی به این واقعیت دست می یافتند که دیگر دیر شده بود و در پیمانۀ ی زندگی چیزی از آن شراب ناب دیده نمی شد. چرا هوندا زمان را متوقف نکرده بود؟ پیرمرد خود را سرزنش می کرد که چرا از سر تبلی و هراس، آن موقع که توانش را داشت، زمان را متوقف نکرده بود.

دمیدن سپیده نزدیک بود و هوندا سنگینی سحر را روی پلک های خود حس می کرد. با خود اندیشید:

«نه، حتی لحظه ای هم فرصت نشد که زمان را متوقف کنم. اگر چیزی به نام تقدیر و سرنوشت وجود داشته باشد، پس تقدیر من چنین بود که در کار توقف زمان درمانده بمانم. برای من نه چیزی به نام اوج جوانی وجود داشت و نه فرصتی برای آن کار. ممکن است کسی همچنان در اوج بماند، ولی من چیزی درک نمی کنم و از این بابت هم متأسف نیستم.

نه، به رغم سپری شدن جوانی، هنوز فرصت اندکی باقی مانده؛ اوجی دیگر و آن لحظه ی موعود! اگر توان تشخیص اوج میزان هوشیاری است، پس من باید مخالفتم را، هر چند اندک، بیان کنم. تردید دارم که کسی بیشتر از من و چنین بی رحمانه تلاش به خرج داده باشد تا هوشیار بماند. رسیدن به اوج کافی نیست، تقدیر و سرنوشت نیز می بایست دست انسان را بگیرد. کاملاً مطمئنم که چنین موهبتی نصیب افراد محدودی با سن و سالی کم تر از من هم شده است.

بسیار ساده است که انسان بگوید اراده مرا از این کار باز

داشت. ولی آیا حقیقت چنین است؟ آیا این بازی سرنوشت نیست؟ آیا بین اراده و تصمیم‌گیری تفاوت‌های ذاتی وجود ندارد؟ مثل تفاوت مذاهب در هند؟ و آیا در این میان اراده ضعیف‌تر نیست؟

البته وقتی جوان بودم این گونه نمی‌اندیشیدم. می‌پنداشتم که خواست و اندیشه‌های انسان تاریخ را می‌سازد. و حالا تاریخ کجا رفته است؟ آن عجوزه‌ی پتیاره‌ی در یوزه‌گر خطاکار! بعضی‌ها این امکان و استعداد را داشتند تا زمان را در اوج متوقف کنند. من این حقیقت را باور دارم چرا که نمونه‌های آن را به چشم خویش دیده‌ام.

چه نیرویی! چه قدر شاعرانه! چه سعادت! با این قصد و به عنوان تنها راه گریز، می‌بایست با عزمی راسخ به جای دیگری می‌رفتم که در آن دیار چرخ زمان هرگز از حرکت باز نمی‌ایستاد. فقط اندکی بیشتر، پس آنگاه زمان به اوج خود خواهد رسید و سپس بی‌هیچ توقفی روی به سوی سقوط خواهد آورد. بسیاری از مردم هنگام درنوردیدن سرآشویی هبوط، خود را با گردآوری محصول سرگرم می‌کنند. و این سرآشویی چیست؟ فقط جاده و آبی که از اوج فرو می‌ریزد.

زیبایی جسمانی جاودان؛ این حق ویژه‌ی آنهاست که زمان را متوقف می‌کنند. دقیقاً پیش از فرارسیدن اوج، وقتی زمان می‌بایست از حرکت باز ایستد، نقطه‌ی اوج زیبایی جسمانی است.

زیبایی صاف و ساده، نشانه‌ی آنست که تابش پرتو سپید اوج در پیش است؛ و آنگاه پاکی و خلوصی اندوهبار! در آن لحظه،

زیباییِ یک مرد و یک غزال به گونه‌ای شگفت‌انگیز با یکدیگر همخوان است. غزال با افتخار شاخ‌هایش را بالا می‌گیرد و سُم‌های سفید خالدارش را به چهره‌ی انکار می‌کوبد. پس آنگاه با جانی آکنده از واپسین غرور، تاجی از برف‌های سپید کوهساران بر سر می‌نهد.

در شأن من نبود که برای آنانی که دوران شان سر می‌آمد و هم‌مطراز من نبودند دست تکان دهم و با آنان بدرود گویم. اگر هم در چهارراهی خیابانی دستی تکان می‌دادم، تنها برای آن بود که یک تاکسی جلوی پایم بایستد.

شاید حالا که نمی‌توانم زمان را متوقف کنم، می‌بایست به همین دلخوش باشم که دست کم می‌توانم تاکسی‌ها را نگاه دارم. بی هیچ لطف شاعرانه و بی هیچ برکتی!

بی هیچ لطف شاعرانه و بی هیچ برکتی! این نکته‌ی بسیار مهمی است. نیک می‌دانم که انگیزه‌های زیستن تنها در پس این دروغ‌ها نهفته است.

حتی اگر زمان از حرکت باز ایستد، این خود زایشی دوباره خواهد بود.

می‌بایست تورو را از هیبت روح شاعرانه و برکت برحذر دارم. رویه‌ام باید چنین باشد.

هوندا کاملاً بیدار بود. دردهای خفیفی که بر جای جای پیکرش نشسته بود و خلطی که توی گلویش داشت، همه به او یاد آور می‌شد که روزی دیگر آغاز شده بود. خمیازه‌ای کشید و خود را جمع و جور کرد. انگار که می‌خواست یک صندلی تاشو را باز کند، خود را از تخت پایین کشید. عادت داشت که معمولاً بیدار شدنش را با تلفن داخلی به همراهش اطلاع دهد ولی

امروز ترجیح داد که این کار را نکند. جعبه ای لاکمی را از روی طاقچه برداشت و پرونده ی گزارشی را که آژانس کارآگاهی خصوصی در باره ی تورو تهیه کرده بود از آن بیرون آورد.

گزارشی درباره ی فرزند خواندگی

شماره M-۲۵۸۲

مشتری: ۱۴۹۳ آقای شیگه کونی هوندا

تاریخ: ۱۹۷۰/۸/۲۰

دفتر تحقیقات و کارآگاهی دای نی شی^۸

مورد گزارش: تورو یاسوناگا - متولد ۱۹۵۴/۳/۲۰ - شانزده

ساله.

آدرس دائمی: ۱۵۲ - ۶ یویی^۹، ایهارا - گان^{۱۰}،

شی زو اوکا^{۱۱}، بخش اداری.

آدرس محل اقامت فعلی: می واسو^{۱۲}، شماره ی ۱۰ - ۲

فونابارا - چوشی می زو^{۱۴}، مجتمع اداری شی زو اوکا.

شخصیت و رفتار:

سوژه بسیار با هوش است، با ضریب هوشی فوق العاده ی صد و پنجاه و نه. قابل توجه آنکه ضریب هوشی چهل و هفت درصد افراد آزمایش شده، صد است و فقط شش درصد افراد دارای ضریب هوشی بالای صد و چهل هستند. متأسفانه چنین پسر باهوشی والدین خود را در کودکی از دست داده و تحت سرپرستی عموی خود بزرگ شده است. نامبرده مجبور شده است ترک تحصیل کند. هوش سرشار و اعتماد به نفس او شایان توجه

است. او به نحو مطلوبی مسئولیت‌های ساده‌ی خود را پذیرفته و تمامی همکاران و مسئولان از حُسن رفتار، سلوک، ادب و متانت نامبرده رضایت کامل دارند. از آنجایی که وی فقط شانزده سال دارد، می‌توان گفت که قضاوت در خصوص رفتار و شخصیت او در حال حاضر قطعی نیست. تحقیقات انجام شده نشان می‌دهد که محبت‌های نامبرده به دختر دیوانه‌ای موسوم به کینوئه که در همسایگی او اقامت دارد، به مسایل جنسی ارتباط ندارد و فقط به مسایل انسانی و رفتار آقامنشانه‌ی وی مربوط می‌شود. به نظر می‌رسد که دختر مورد نظر، پسر جوان را که از خودش کوچک‌تر است به چشم یک خدا نگاه می‌کند.

دلبستگی‌ها و سرگرمی‌ها:

به نظر می‌رسد که وی سرگرمی خاصی ندارد. نامبرده در روزهای تعطیل به کتابخانه و سینما می‌رود یا در بندر به تماشای آمد و شد کشتی‌ها می‌نشیند. معمولاً این کارها را به تنهایی انجام می‌دهد و چنین به نظر می‌رسد که سیگارکشیدن هیچ اثر نامطلوبی بر سلامت وی نداشته است.

موقعیت خانوادگی:

سوژه مجرد است.

عقاید سیاسی و اجتماعی:

هیچ تمایلی به مسایل سیاسی نشان نمی‌دهد، شاید این مسئله به دلیل سن کم وی باشد. به نظر می‌رسد که نامبرده نه تنها علاقه‌ای به این مسایل ندارد بلکه از آن بدش می‌آید. اگر چه شرکتی که در آن کار می‌کند دارای تشکیلات کارگری است، ولی

وی تمایلی به عضویت در این تشکیلات از خود نشان نداده است. به رغم کم سن و سال بودن، تمایل بسیاری به مطالعه دارد و به نظر می‌رسد که همیشه تشنه‌ی مطالعه است. البته کتاب‌های خاصی مورد نظر او نیست و به همه نوع کتاب علاقه دارد. همیشه به کتابخانه می‌رود و آنچه را که مطالعه می‌کند به حافظه‌اش می‌سپارد. هیچ مدرکی دال بر تمایل او به گروه‌های دست راستی یا دست چپی دیده نشد. در تمام زمینه‌ها مطالعه می‌کند. گهگاه برخی از همکلاسی‌های قدیمی‌اش را می‌بیند ولی هیچ دوست صمیمی ندارد.

عقاید مذهبی و سایر اعتقادات:

خانواده‌اش بودایی هستند ولی به نظر می‌رسد که شخص وی علاقه چندانی به مذهب ندارد. در هیچ یک از گروه‌های مذهبی جدید عضویت ندارد. به رغم فشار برخی از گروه‌های یادشده از عضویت در تشکیلات آنها سر باز زده است.

خانواده:

تحقیقات و بررسی‌های انجام شده نشان می‌دهد که در خانواده‌ی آن‌ها تا سه نسل هیچکس به بیماری روانی مبتلا نبوده است.

پانوشت:

- 1- March 2- Bangkok 3- Tokyo-Fire and Marine
4- Tokyo Electric Power 5- Tokyo Gas 6- Kansai Electric Power
7- Sagamihara 8- Dainichi 9- Yui 10- Ihara-Gun
11- Shizuoka 12- Meiwaso 13- Funabara-cho



هوندا یکی از روزهای اواخر اکتبر را برای آموزش آداب و سنن خارجیان به تورو برگزید. اتاق نشیمن کوچک برای جشنی به سبک فرانسوی کاملاً مرتب و آماده شده بود. حتی آشپزها و پیشخدمت‌ها هم آمادگی کامل داشتند. تورو کت و شلوار نو سورمه‌ای به تن داشت. به او گفتند که می‌بایست خیلی صاف روی صندلی بنشینند به طوری که کمرش کاملاً به پشتی صندلی بخورد و سپس صندلی‌اش را به طرف میز جلو بکشد. آرنج‌هایش را نباید روی میز می‌گذاشت، نباید روی ظرف سوپ خم می‌شد، دست‌هایش را باید نزدیک بدنش می‌گرفت. درباره‌ی روش درست خوردن سوپ و چگونگی استفاده از دستمال سفره هم به او تذکر داده شده بود. ضمناً گفتند که فاشق را می‌بایست چنان به دهان ببرد که مجبور نشود سوپ را هورت بکشد. تورو به دستورها دقیقاً گوش می‌داد و توی ذهنش آنها مرتب تکرار می‌کرد و می‌کوشید ضمن به یاد سپردن شان، همه چیز را درست انجام دهد. ولی خوب، به خاطر سپردن آن نکات چندان هم آسان نبود. هوندا به او گفت:

- ممکن است آداب و رسوم خارجی‌ها یک مقدار احمقانه به نظر برسد ولی خوب، وقتی آدم آنها را یاد گرفت، اعتماد به نفس پیدا می‌کند. آداب دانی و تربیت عالی، شأن افراد را بالا می‌برد. ما در ژاپن آداب و سنن غربی‌ها را با

و رسوم خودمان آمیخته ایم. حالا دیگر سنت های اصیل ژاپنی را فقط می توان در محله های پایین شهر بین طبقات فرودست پیدا کرد که آن هم به مرور زمان رفته رفته از بین خواهد رفت. به قول معروف ژاپنی های اصیل با شعورند ولی دارند به سَم رقیقی تبدیل می شوند که به مذاق همه خوش می آید.

احتمالاً وقتی هوندا این حرف ها را می زد به یاد ایساتو بود. ایساتو چیزی درباره ی آداب و رسوم غربی ها نمی دانست. این تجملات راهی به دنیای او نداشت. و به همین دلیل تورو شانزده ساله می بایست آداب و سنن غربی ها را می آموخت.

غذا از سمت چپ و نوشیدنی ها از سمت راست سرو می شد. کارد و چنگال ها از طرف بیرون به طرف داخل مورد استفاده قرار می گرفت یعنی نخست اولین کارد و چنگال استفاده می شد و سپس به نوبت بقیه آنها. تورو نگاهی به دست هایش انداخت؛ به غریقی می مانست که در چنگ سیلاب گرفتار آمده بود.

دستورها و آموزش همچنان ادامه داشت.

- هنگامی که داری غذا می خوری، حرف های مؤدبانه بزن. این رفتار باعث می شود که طرف مقابلت احساس راحتی کند. همیشه هم مواظب غذا خوردنت باش، چون وقتی آدم دارد حرف می زند و غذا می می خورد، همیشه این امکان هست که خرده های غذا از دهانش بیرون بیورد. خوب پدر؟ باشد؟
هوندا که دیگر خود را پدر می نامید، ادامه داد:

- پدر چیزی به تو می گوید و تو باید پاسخ بدهی. تو خوب می دانی که من پدرت نیستم ولی به من به چشم کسی نگاه کن که توی زندگی ات نقش مهمی بازی می کند و این آدم اگر از تو خوشش بیاید، در آینده کارهای بزرگی برای تو خواهد کرد. ما داریم نقش بازی می کنیم. خیلی خوب، تو خیلی زیاد و سخت درس می خوانی، من این را می فهمم. هر سه معلمت هم از تو خیلی

راضی هستند، ولی خوب، برآیم خیلی تعجب آور است که می بینم تو هیچ دوست صمیمی نداری.

- من احتیاج چندانی به داشتن دوست ندارم.

- این که نشد جواب. اگر تو بخواهی از این جواب ها بدهی، مردم فکر می کنند آدم عجیب و غریبی هستی. خوب، حالا یک جواب درست و حسابی به من بده.

تورو ساکت مانده بود و پاسخی نمی داد.

- من نمی فهمم. درس خواندن تنها کافی نیست، آدم باید شعور اجتماعی هم داشته باشد. تو باید با خوشرویی و لبخند جواب بدهی، مثلاً بگویی: من آن قدر مشغول درس خواندن هستم که وقت چندانی برای دوست گرفتن ندارم، ولی مطمئنم به زودی که به دبیرستان بروم، برای دوست گرفتن هم وقت خواهم داشت.

آره، این جووری، همین طور که گفتم. راهش اینست. و این طور است که یک گفتگوی ساده به یک هنر تبدیل می شود. هنرمند ایتالیایی مورد

علاقه ات کیست؟

تورو پاسخی نداد.

- هنرمند ایتالیایی مورد علاقه ات کیست؟

- مانته نیا^۱.

- نه نه، سن و سال تو برای شناختن مانته نیا خیلی کم است. امکان دارد طرف مقابلت به عمرش اصلاً اسم مانته نیا را هم نشنیده باشد؛ این باعث می شود که احساس ناراحتی کند و شرمنده شود. آن وقت فکر می کند که تو خیلی بیشتر از سن و سالت چیز می فهمی. تو باید بگویی: من فکر می کنم که رُئسانس^۲ بسیار جالب است.

- من فکر می کنم که رُئسانس بسیار جالب است.

- آها، درست همین طور، همین است! این طور حرف زدن باعث می شود که طرف احساس کند که تو سرترا هستی و ضمناً بسیار دوست داشتنی به چشم خواهی آمد. آن وقت طرف مقابل شروع می کند به صحبت کردن درباره ی مطالبی که خودش فقط نیمی از آنها را می فهمد. تو باید خیلی دقیق و مشتاقانه و با کنجکاوی به حرف هایش گوش بدهی. هرچند ممکن است بیشتر چیزهایی که می گوید اشتباه باشد و بقیه ی حرف هایش هم تکراری. چیزی که دنیا از یک جوان می خواهد اینست که شنونده ی خوبی باشد، نه چیزی بیشتر. اگر اجازه بدهی که او حرفش را بزند و تو گوش کنی، برنده ی واقعی تو هستی. حتی یک لحظه هم نباید این مسئله را فراموش کنی.

دنیا از جوان هایش استعداد و درخشش ویژه ای نمی خواهد و البته یکنواختی هم باعث خمودگی و دلسردی می شود. تو باید یکی دو تا کار غیر معمول هم انجام بدهی که به نظرش جالب بیاید. مثلاً باید تمایلاتی هم داشته باشی، البته نه تمایلات شدید و نه علایق سیاسی. خیلی خلاصه و معتدل. مثل علاقه به کارهای مکانیکی، یا بیس بال یا ترومپت. وقتی دید که چی دوست داری، یک مقدار خیالش راحت می شود. آن وقت می فهمد که تو نیرو و وقتت را چه طور مصرف می کنی. حتی اگر دوست داشته باشی، می توانی خودت را با جمع کردن بعضی چیزها سرگرم کنی، مثل تمبر یا پروانه.

یک مقدار وقت هم باید برای ورزش بگذاری ولی نه آن قدر که از درس خواندن و امانی، ورزش هایی را انتخاب کن که نشان بدهد چه قدر سالم هستی. این رفتار باعث می شود که اندکی خنک جلوه کنی. ارزش زیاد قایل شدن برای مسایل سیاسی و هواداری متعصبانه از یک تیم ورزشی در ژاپن فضیلت و افتخار به حساب نمی آید.

تو می توانی توی درس بالاترین نمره ها را بگیری و قیافه ات باید یک مقدار

ابلهانه باشد تا مردم با تو راحت تر برخورد کنند. درست مثل یک بادبادک در مسیر باد.

وقتی به دبیرستان رفتی درباره ی پول هم برایت توضیح می دهم. الان خیالت راحت باشد که نه نیازی به پول داری و نه لازم است به آن فکر کنی. هوندا در حالی که داشت برای تورو - که سراپاگوش بود - حرف می زد، به این فکر افتاد که در حقیقت داشت این حرف ها را به کیوواکی، ایسائو و بینگ جان می گفت.

بله، او باید با آنها به گفتگو می نشست. باید ذهن شان را با این پیش آگاهی آماده می کرد تا پس از آن سرنوشت، خویشتن را سرزنش نکنند؛ بال های شان را از پیکر شان جدا می کرد تا جلو بلند پروازی آنها را می گرفت و آنها را وا می داشت تا با مردم عادی بیامیزند و زندگی کنند. دنیا پرواز را چندان نمی پسندد. بال اسلحه ی خطرناکی به شمار می آید. بال ها پیش از آنکه به کار آید سبب خودکشی خواهد شد. اگر ایسائو را به کنار آمدن با ابلهان ترغیب می کرد، آنگاه می توانست چنین وانمود کند که چیزی از بال ها نمی دانست.

تنها کافی بود که به مردم بگوید: «این بال ها چیز زائدی است. نباید خودتان را از بابت آنها نگران کنید. فقط کافی است مدتی با او حشر و نشر کنید، آنگاه در خواهید یافت که پسری است عادی و قابل اعتماد» چنین بشارتی می توانست به نحو قابل ملاحظه ای موثر باشد.

کیوواکی و ایسائو و بینگ چنان از چنین بشارتی محروم بودند و می بایست به خاطر تمرد و نخوت خود به کیفر می رسیدند. آنان به گاه عقوبت کشیدن نیز بسیار مغرور بودند.

پانوشت :

آندره آمانته نیا (۱۵۰۶-۱۴۳۱) نقاش و گراورساز ایتالیایی 1-Mantegna
 در لغت فرانسه به معنای احیاء و تجدید آمده است. رُنسانس 2- Renaissance
 یکی از مهم ترین رخدادهای تاریخ جهان است که نخستین بار از ایتالیا آغاز
 شد و سپس دامنه‌ی آن به سایر کشورهای جهان گسترش یافت. هنرمندان آن
 دوره (پایان قرن ۱۵ و نیمه‌ی اول قرن ۱۶ میلادی) آثار ارزنده‌ای به وجود
 آوردند که تا امروز مانده است- م.



معلمان سرخانه‌ی تورو، هر سه از دانشجویان با استعداد دانشگاه توکیو بودند. یکی از آنها جامعه‌شناسی و ادبیات تدریس می‌کرد، دیگری ریاضیات و علوم و سومی زبان انگلیسی. در سال ۱۹۷۱، در امتحانات ورودی دبیرستان‌ها، پاسخ بیشتر پرسش‌ها به صورت کلی بود و درصد کمی از سؤال‌ها پاسخ کوتاه داشت. ممتحنین همچنین روی دیکته‌ی انگلیسی و انشاء به زبان ژاپنی تأکید بسیار داشتند. تورو به برنامه اخبار انگلیسی گوش می‌داد و آنها را روی نوار ضبط می‌کرد و بارها و بارها به آن گوش می‌سپرد.

برای مثال یکی از پرسش‌های جغرافی و حرکت سیاره‌ها این بود:
صبح‌ها سیاره‌ی زهره را در کدام نقطه می‌توان به مدت طولانی دید؟ روی نقشه نشان دهید. در این حالت زهره به چه شکلی دیده می‌شود؟ لطفاً بگویید کدام یک از پاسخ‌های زیر صحیح است:

- ۱ - نیمه‌ی شرقی آن روشن است.
- ۲ - نیمه‌ی غربی آن روشن است.
- ۳ - رویه‌ی آن مثل ماه شفاف و نورانی است.
- ۴ - گرد است.

شب‌ها که سیاره‌ی مریخ در آسمان جنوبی نمایان می‌شود، چه حالتی

دارد؟ لطفاً روی نقشه نشان دهید.

نیمه شب‌ها که سیاره‌ی مریخ در آسمان جنوبی نمایان می‌شود، چه حالتی دارد؟ لطفاً روی نقشه نشان دهید.

تورو فوراً بر روی نقشه دایره‌ای دور B کشید. و البته پاسخ صحیح داد. برای پرسش دوم پاسخ شماره‌ی ۳، حرف L را برای پرسش شماره ۳ و حرف G را برای این پرسش که چه وقت زمین و زهره و خورشید در یک خط قرار دارند، برگزید.

- آیا پیش‌تر به این سؤال‌ها جواب داده بودی؟

- خیر.

- پس چه طور این قدر سریع پاسخ دادی؟

- برای اینکه هر روز زهره و مریخ را می‌بینم.

تورو چنان سریع به پرسش‌ها پاسخ می‌داد که انگار از یک بچه عادت‌ها و خلق و خوی حیوان دست‌آموز خانگی‌اش را می‌پرسیدند. اتفاقاً زهره و مریخ برای او مثل همان موش‌هایی بود که در ایستگاه دیده‌بانی زندگی می‌کردند. پسر جوان تمام عادات غذاخوردن آنها را می‌دانست.

اگر چه تورو برای طبیعت و تلسکوپ‌پیش‌دلتنگی نشان نمی‌داد، اما می‌اندیشید که هر چه بود، همان کار ساده به او تعلق داشت و چشم انداز افق و دنیای فراسوی آن باعث شادمانی‌اش می‌شد. با این همه حالا هم از اینکه کار نداشت اصلاً احساس کمبود و محرومیت نمی‌کرد. از حالا تا رسیدن به سن بیست‌سالگی یا بیشتر، وظیفه‌اش این بود که با مردی سالخورده دمخور می‌شد.

هوندا زحمت بسیار متحمل شده بود تا توانسته بود معلم‌های سرخانه‌ی جوان، با معلومات، خوش‌مشرّب و با استعدادی بیابد که سرمشق خوبی

برای تورو باشند. البته در گزینش فوروساوا^۱ معلم ادبیات اندکی اشتباه کرده بود. فوروساوا از خوش مشربی، هوش و استعداد شاگرد جوانش خیلی رضایت داشت و هر وقت هر دو از درس و کلاس خسته می شدند، تورو را به قهوه خانه ای نزدیک می برد. بعضی وقت ها هم مدتی طولانی با یکدیگر قدم می زدند. هوندا از این همراهی های فوروساوا سپاسگزار بود و این معلم خوش برخورد را دوست می داشت.

فوروساوا که گاه از نقاط ضعف و چیزهای ناخوش آیند هوندا حرف می زد؛ البته تورو بدش نمی آمد ولی همواره سعی داشت که فوراً حرف های او را تأیید نکند.

یک روز که داشتند در ماساگورایز^۲ قدم می زدند، از جلو زندان گذشتند و به سمت چپ، به طرف سوی دوباشی^۳ پیچیدند. خیابان را برای ساختن خط جدید مترو کنده بودند و پارک کوراکوئن^۴ پشت برج های موقت مؤسسه ی ساختمان سازی پنهان شده بود. مهتاب او اواخر ماه نوامبر^۵ مثل قطار سریع السیر از میان داربست ها حرکت می کرد و می تابید و شعاع نور مثل سبد خالی به نظر می رسید.

از مغازه های فروش اجناس یادگاری و لوازم ورزشی و رستوران های کوچک رد شدند و به دروازه ی پارک کوراکوئن رسیدند. دو ردیف چراغ بالای دروازه از سمت چپ به راست مرتب خاموش و روشن می شد: «بعد از بیست و سوم نوامبر پارک تعطیل است»، یعنی دیگر شب های نورانی و پر چراغ در بین نخواهد بود.

در محوطه ای نزدیک دروازه ی ورودی، جایی بود که در آن تعداد زیادی فنجان بزرگ قرار داشت که مردم توی آنها سوار می شدند و فنجان ها با نیروی برق با سرعت زیاد می چرخید و به این طرف و آن طرف می رفت.

فوروساوا پرسید:

- دوست داری توی یکی از این فنجان‌ها بنشین و چرخ بزن؟
 تورو با خود اندیشید : نشستن توی یک فنجان کثیف صورتی که مشتری ندارد تا چراغ‌هایش را روشن کند چه فایده‌ای دارد؟
 - خوب، می‌خواهی یا نه؟ نود و دو روز دیگر به امتحانات مانده. مطمئنم که قبول می‌شوی. اصلاً نگران نباش.
 - ترجیح می‌دهم یک فنجان قهوه بخورم.
 - خیلی حیف شد.
 فورو ساوا از پله‌های قهوه‌خانه‌ای به نام رنوار^۶ پایین رفت.
 قهوه‌خانه در بخشی از طبقه‌ی سوم استادیوم بیس بال ساخته شده بود که مثل یک فنجان بزرگ به نظر می‌رسید که بر همه جا سایه انداخته بود.
 قهوه‌خانه‌ی رنوار بزرگ‌تر از آنی بود که تورو تصور می‌کرد. میزها با فاصله‌های مناسب از هم دور حوض فواره دار چیده شده بود. نوری بسیار ملایم همه جا را در بر داشت و کف سالن موکت کرم رنگی پهن کرده بودند. چند مشتری دیگر هم آنجا بود.
 - اصلاً فکر نمی‌کردم که نزدیک خانه یک چنین جایی هم باشد.
 - آدم گوشه‌گیر و محجوبی مثل تو اصلاً پیدا نمی‌شود.
 فورو ساوا دو فنجان قهوه سفارش داد و سیگاری به تورو تعارف کرد. پسر جوان دل به دریا زد و یکی برداشت و گفت:
 - پنهان کردنش چندان هم آسان نیست.
 - آقای هوندا خیلی سختگیر است. تو که مثل بچه مدرسه‌ای‌های هم سن و سالت نیستی. تو دنیا دیده هستی. او می‌خواهد که تو همیشه بچه‌بمانی. ولی تو فقط باید تا بیست سالگی ات صبر کنی. وقتی وارد دانشگاه شدی خیلی آزادتری.
 - خودم هم دقیقاً همین فکر را می‌کردم. ولی البته هیچ وقت آن را بازگو

نخواهم کرد.

فوروساوا چین بر پیشانی آورد و با حالت ترحم آمیزی خندید. به نظر تورو او می‌کوشید خود را بزرگ‌تر از یک جوان بیست و یک ساله نشان دهد. معلم ادبیات عینکی بود و چهره‌ی مهربان و خندانی داشت. وقتی لبخند می‌زد حالت جذاب و جالبی پیدا می‌کرد و دورِ بینی اش چین می‌افتاد. دسته‌های عینکش شکسته بود و روی صورتش بند نمی‌شد. تمام مدت با حالتی که انگار خود را سرزنش می‌کرد، با انگشت سبّابه عینک را به طرف بالا هل می‌داد. دست و پای بزرگی داشت و قامتش نسبتاً بلندتر از تورو بود. او پسر با استعداد یک کارگر راه آهن بود. روح او مثل یک خرچنگ قرمز در کالبدش پنهان شده بود.

به نظر فوروساوا، شاگردش پسر جوان فقیر زاده‌ای مثل خودش بود که حالا ثروت باد آورده‌ای نصیبش شده بود. تورو برای زدودن این تصویر از ذهن معلمش هیچ کوششی به خرج نمی‌داد. دیگران هر یک تصور متفاوتی از او در ذهن داشتند؛ خوب، آنها آزاد بودند هر طور که می‌خواستند فکر کنند، ولی آنچه فوروساوا تصور می‌کرد تحقیر بود و بس.

- من به راستی نمی‌دانم چرا آقای هوندا این کار را کرد ولی فکر می‌کنم که دارد مثل یک خوکچه‌ی هندی آزمایشگاهی از تو استفاده می‌کند. ولی خوب، اشکالی ندارد. او صاحب ثروت کلانی است و تو هیچ نیازی نداری که مثل بقیه مردم زحمت بکشی، تازه آخر سر بررسی به بالای تلی از آشغال. ولی در هر حال باید شرافت و مناعت طبع خودت را حفظ کنی حتی اگر باعث مرگ شود.

تورو خیلی مختصر جواب داد: بله، و خویشتن داری به خرج داد تا نگوید که برای خود و عزت نفسش احترام بسیار زیادی قایل است.

پسر جوان هنگام حرف زدن کلمات را خوب سبک سنگین می‌کرد و تمام

سعی اش بر این بود تا چیزی از احساسات بر زبان نیاورد.

هوندا با چند تن از همکاران حقوقدانش برای صرف شام بیرون رفته بود. تورو و فوروساوا هم پیش از آمدن به خانه بیرون شام می خوردند. هوندا به تورو سفارش کرده بود که هر وقت خودش در خانه حضور داشت، هر اتفاقی هم که می افتاد، می بایست ساعت هفت بعد از ظهر هر روز شام را با یکدیگر می خوردند. البته بعضی وقت ها هم میهمان داشتند. شب هایی که کی کو هم حضور داشت انگار بزرگترین جلسه ی دادرسی برقرار می شد.

چشمان تورو بعد از نوشیدن قهوه آرام و براق می نمود. نگاهی به دور و برش انداخت. چیز جالبی نبود. به نیم دایره ای از قهوه نگاه کرد که توی فنجاننش ته نشین شده بود. ته فنجان مثل عدسیِ تلسکوپ گرد بود و جلو دیدش را می گرفت. ته این دنیایی که پیش رویش قرار داشت، چهره ای سفید دیده می شد که از چینی ساخته شده بود.

فوروساوا نیم رخش را به طرف تورو برگرداند و با حالتی بی تفاوت ناگهان پرسید:

- هیچ وقت درباره ی خودکشی فکر کرده ای؟

تورو جا خورد.

- نه.

- این جور به من نگاه نکن. من هم تا حالا به طور جدی به این قضیه فکر نکرده ام. من از آدم های ضعیف النفس و مریض که خودکشی می کنند بدم می آید. ولی یک نوع آن را قبول دارم و می پذیرم. یعنی آنهایی که خودکشی می کنند تا وجودشان را به اثبات برسانند.

- این چه جور خودکشی ای است؟

- دوست داری بدانی؟

- ای، یک کمی.

- خوب، پس بگذار برایست بگویم. یک موش را در نظر بگیر که تصور می‌کند گربه است. دقیقاً نمی‌دانم چه طور، ولی خوب، این جور تصور می‌کند. از نظر خودش تمام مراحل را پشت سر گذاشته و به گربه تبدیل شده. دیدش نسبت به سایر موش‌ها عوض شده. به آنها فقط به چشم غذا نگاه می‌کند و بس، ولی به خودش می‌گوید که باید از خوردن آنها خودداری کند تا به گربه بودنش پی نبرند.

- احتمالاً باید گربه‌ی نسبتاً بزرگی باشد.

- بزرگ و کوچکش مسئله‌ای نیست، مهم اعتماد به نفسش است. اطمینان دارد که تمامی تصورات یک «گربه» در قالب «موش» - که خودش باشد - جای گرفته و در حال حاضر «موش» «گربه» شده. موش به تصورات خود ایمان دارد و به جسم نمی‌اندیشد. ایده و فکر مهم است، قالب چیز مهمی نیست. شادی‌هایی که ریشه در حقارت دارد همواره بزرگترین شادی‌هاست.

فوروساوا عینکش را با انگشت بالا برد، بینی‌اش را خاراند و ادامه داد:

- سرانجام یک روز موش با یک گربه‌ی واقعی رو به رو شد. گربه‌ی حقیقی گفت: حالا تو را می‌خورم. و موش پاسخ داد: تو نمی‌توانی.

گربه گفت: چرا نمی‌توانم؟

موش گفت: گربه که گربه را نمی‌خورد و این مسئله از نظر غریزی و اخلاقی غیرممکن است. من یک گربه هستم هر چند ممکن است شکل و شمایل به گربه‌ها نخورد.

گربه از خنده روده‌بر شد و آن قدر خندید که به پشت افتاد روی زمین و دست و پاهاى سفید پشمالویش رو به هوا ماند. چند لحظه بعد سرپا ایستاد و شروع کرد به خوردن موش.

موش اعتراض کنان گفت: چرا داری مرا می‌خوری؟

گربه گفت: برای این که تو یک موش هستی.

موش گفت: من یک گربه هستم. گربه که گوبه را نمی خورد.

گربه گفت: نه، تو یک موش هستی.

موش گفت: من گربه هستم.

گربه گفت: ثابت کن که گربه هستی.

موش جست زد توی تشت لباسشویی که پُر از آب و کف صابون بود و خودش را غرق کرد. گربه دستش را برد توی آب و بعد لیسید. کف صابون مزه‌ی مسمم‌کننده‌ای داشت. گربه لاشه‌ی موش را که روی آب شناور بود به حال خود وا گذاشت و رفت. همه می دانیم که چرا گربه موش مرده را نخورد زیرا چیزی که روی آب شناور بود، دیگر برای گربه چیز قابل خوردنی نبود.

این همان چیزی است که من درباره‌اش حرف زدم. موش دست به خودکشی زد تا وجود خود را اثبات کند. البته این کار باعث نشد که گربه او را به عنوان یک «گربه» قبول داشته باشد و موش هم وقتی خود را می کشت اصلاً به این فکر نبود که گربه می پذیرد یا نه. ولی خوب، موش شجاعی بود و قوه‌ی درک داشت و با عزت نفس مرد. موش به این نتیجه رسید که موش بودن هم دو حالت دارد. یکی آنکه در هر حالت جسمانی، موش، موش است، دوم آنکه خوردنش برای یک گربه همیشه جالب است. حالت اول که از مدت‌ها پیش در وجود این موش از بین رفته بود ولی در حالت دوم هنوز امیدی سوسو می زد. موش نگون بخت در حضور گربه می میرد بدون آنکه توسط گربه خورده شود، در نتیجه ثابت می کند که وجودش چیزی نیست که گربه آن را بخورد. و قضیه‌ی گربه بودنش را به اثبات می رساند. اگر چیزی با هیبت و شکل یک موش، موش نباشد، پس می تواند هر چیز دیگری باشد. و اینجاست که خودکشی یک موفقیت به شمار می آید. موش وجود خودش را ثابت کرد. خوب، تو چه فکر می کنی؟

تورو داشت این تمثیل را سبک سنگین می کرد. تردیدی نداشت که

فوروساوا در بازگویی این تمثیل آب و رنگش را بیشتر کرده و به آن شاخ و برگ داده بود. تورو خیلی پیش تر متوجه دوگانگی موجود در رفتار ظاهری و باطن معلمش شده بود.

اگر این مسئله فقط به خود فوروساوا مربوط می شد، دلیلی برای نگرانی وجود نداشت ولی اگر معلم در صدد برمی آمد که چیزی در وجود پسر جوان می یافت که دست آویزی برای مضحکه ی او می شد، آن وقت تورو می بایست احتیاط پیشه می کرد. او باید رفتاری دوراندیشانه می داشت و هیچ نقطه وضعفی از خود نشان نمی داد، در آن صورت هیچ خطری متوجه اش نمی شد. فوروساوا هنگام حرف زدن آنچنان در خود و اندیشه هایش غرق بود که به هیچ چیز توجه نداشت. او چیزی فراتر از جلو پایش را نمی دید. بالحنی مغموم گفت:

- آیا مرگ آن موش چیزی را در دنیا عوض کرد؟

و سپس خیره به نقطه ای نگاه کرد، گویی حضور تورو را نیز از یاد برده بود. پسر جوان متوجه شد که فوروساوا با خودش واگویی می کند و او باید فقط شنونده باشد. صدایش آرام و غم آلوده بود. انگار درد را با لایه ای از خزه پوشانده بودند. لحنی داشت که پیش تر هرگز از او ندیده بود. بعد معلم با صدایی فروخورده گفت:

- آیا دیدگاه دنیا نسبت به آن موش عوض شد؟ آیا همگان از این واقعیت آگاه شدند که چیزی وجود داشت که به شکل موش بود اما خود موش نبود؟ آیا از اعتماد به نفس گربه ها چیزی کاسته شد؟ آیا گربه ها به قدر کفایت نگران پخش حقیقت بودند؟

زیاد شگفت زده نشو. گربه هیچ کاری نکرد. همه چیز را فراموش کرده بود. داشت صورتش را می لیسید و برای چرت زدن آماده می شد، بی آنکه حتی متوجه باشد، وجودش آکنده از حس «گربه بودن» بود. در تنبلی های

ناشی از چرت کاهلانه اش، به چیزی تبدیل شد که موش بخت برگشته آن همه تمایل داشت که آن باشد؛ چیزی غیر از خودش. می توانست از طریق بی تحرکی و سستی یا از خود راضی بودن و یا بی خبری، هر آنچه باشد که می خواست. آسمان آبی بالای سر گریه آرام بود و ابرهای زیبا نرم نرمک پیش می رفتند. دست باد بوی گریه را همه جا می پراکند و صدای خرخر سنگین گریه مثل موسیقی به نظر می رسید.

تورو احساس کرد که باید در تأیید حرف های معلمش چیزی بگوید.

- داری درباره ی قدرت حرف می زنی، درست است؟

فوروساوا لبخند مشتاقانه ای زد و گفت:

- آره، خیلی باهوش و حساس هستی.

تورو احساس یأس می کرد. داستان مثل تمام تمثیل های سیاسی که جوانان رغبت زیادی به آنها نشان می دادند، با اندوه و دلمردگی تمام شده بود. هر چند احتمال نمی رفت که کسی گفتگوی شان را بشنود، ولی فوروساوا صدایش را پایین آورد و سرش را پیش برد و آهسته گفت:

- تو یک روز شخصاً متوجه خواهی شد.

تورو یکباره متوجه شد که در تمام این مدت بوی بد دهان معلم را از یاد برده

بود.

چرا این مسئله را از یاد برده بود؟ پسر جوان پیش تر، هنگامی که معلم به او درس می داد متوجه بوی بد دهان او شده بود. معمولاً از بوی بد دهان او حالش به هم نمی خورد ولی این بار چنین نبود.

اگر چه در آن داستان چیز بد و ناخوشایندی وجود نداشت ولی باعث شده بود که تورو اندکی خشمگین شود. اصلاً نمی خواست برای این مسئله فوروساوا را سرزنش کند زیرا هراس داشت که با این کار شأن خودش پایین بیاید. او به بهانه ای دیگر نیاز داشت؛ بهانه ای بسیار مناسب برای نشان دادن

عدم علاقه و بیزاری خود و شاید هم خشم گرفتن بر فوروساوا. خوب، بوی بد دهان او قابل تحمل نبود.

با چشم پوشی از آنچه پیش آمده بود، فوروساوا ادامه داد:

- بالاخره یک روز متوجه همه چیز خواهی شد. توانایی و اقتدار بر پایه ی دروغ استوار است و فقط با گسترش دروغ است که می تواند تداوم داشته باشد. مثل کشت میکرب است. هر چه بیشتر مقاومت نشان دهیم، طاقت و زاد و ولدشان بیشتر خواهد شد. و آن وقت تا بیایم بجنییم، میکرب تمام وجودمان را خواهد گرفت.

از قهوه خانه ی رنوار که بیرون آمدند، یک جایی آن نزدیکی ها، کاسه ای رشته و تخم مرغ خوردند. به نظر تورو این غذا خیلی بیش از غذاهایی که با پدرش و دوستان او می خورد، اشتهاآور بود.

پسر جوان هنگام غذا خوردن چشم هایش را به خاطر بخار غذا تنگ کرده بود. با خود می اندیشید که دوستی اش با این دانشجو تا چه اندازه می توانست خطرناک باشد. ولی شک نداشت که با یکدیگر تفاهم داشتند. هر چه بود هماهنگی گنگی میان شان وجود داشت. البته بعید نبود که هوندا با استخدام این معلم می خواست تا تورو را از هر لحاظ زیر نظر بگیرد. پسر جوان می دانست که پس از هر گردش این چنینی، فوروساوا گزارشی از جاهایی که رفته بودند به انضمام صورت حساب مخارج انجام شده به هوندا می داد. البته هوندا همه چیز را از خود او هم می پرسید.

در راه بازگشت، دوباره از پارک کوراکوئن گذشتند. و فوروساوا بار دیگر پیشنهاد سوار شدن به فنجان های برقی را تکرار کرد. تورو پذیرفت زیرا اشتیاق معلمش را می دید. فنجان ها درست آن طرف دروازه ی پارک بود. غیر از آنها هیچ مشتری دیگری آنجا دیده نمی شد. مسئول دستگاه با بی میلی آن را روشن کرد.

تورو سوار فنجان‌سبزی شد و فوروساوا فنجان‌سبزی را برگزید که دورتر بود. بدنه‌ی فنجان‌ها را خیلی بی‌سلیقه با نقش‌های پیش‌پا افتاده‌ی گل و گیاه تزیین کرده بودند؛ مثل فنجان‌هایی که در دهات توی ویتترین حراجی‌های لوازم خانگی دیده می‌شد.

فنجان‌ها به حرکت درآمد. معلم در اثر تکان یک دفعه پرت شد جلو و بعد با چهره‌ای خندان محکم سر جایش نشست و عینکش را بالا زد. از زیر پاهای تورو سوز سردی می‌آمد و پسر جوان احساس سرما می‌کرد. سرعت فنجان‌ش را بالا برد. دوست داشت فنجان با چنان سرعتی می‌چرخید که نه چیزی را حس می‌کرد و نه چیزی را می‌دید. دنیا مثل سیاره‌ی زحل پراز گاز به نظر می‌رسید.

وقتی فنجان از حرکت باز ایستاد، چند بار تکان خورد. آن دو انگار روی آب شناور بودند. تورو توی فنجان ایستاد. سرش اندکی گسیج می‌رفت. دوباره نشست.

فوروساوا لبخند زان به طرفش آمد. کنار فنجان او ایستاد و گفت:

- چی شده؟

پسر جوان لبخند به لب سر جای خود نشسته بود. همه چیز به چشمش تیره و تار می‌آمد و نمی‌توانست جزئیات را به طور دقیق تشخیص دهد. تابلوی نئون کوکاکولا مثل اجاق برقی به نظر می‌رسید.

پانوشت:

- 1- Furusama 2- Masago Rise 3- Suidobashi 4- Korakuen Park
5- Novembe 6- Renoir (Pierre Auguste) (۱۸۱ ۱۹۱۹)



صبح روز بعد، تورو هنگام صرف صبحانه گفت:

- فوروساوا مرا به کوراکوئن برد. ما سوار فنجان‌های گردان شدیم و شام هم رشته‌ی چینی خوردیم.

هوندا چنان خندید که دندان‌های مصنوعی اش پیدا شد.

- چه جالب!

هوندا همیشه هنگام خندیدن سعی می‌کرد دندان‌های مصنوعی اش به چشم نیاید ولی به نظر می‌رسید که در آن لحظه واقعاً از ته دل خوشحال شده بود. تورو احساس سرخوردگی می‌کرد.

از آغاز زندگی با پیرمرد، هر بامداد با کارد کچ مخصوصی، گریپ فروت تکه‌تکه شده آبداری می‌خورد. هر صبح، آب تلخ میوه که از گوشت سفید رسیده آن بیرون می‌زد، آرام آرام روی لثه‌هایش می‌نشست و آنها را گرم می‌کرد.

تورو در حالی که لبخندی مبهم بر لب داشت، گفت:

- دهن فوروساوا بو می‌دهد. وقتی که دارد به من درس می‌دهد به سختی می‌توانم تحملش کنم. تعجب می‌کنم چرا؟ گمان نمی‌کنید ناراحتی معده داشته باشد؟

هوندا پاسخ داد:

- تو زیادی وسواسی هستی. آن قدرها هم نیست که نتوانی تحملش کنی. معلمی بهتر از او نمی توانی پیدا کنی. تورو خودش را کنار کشید و گفت:
- درست می گویند.

گریپ فروتش را خورد. تکه ای نان داغ برشته برداشت. نان، در نور صبحگاهی ماه نوامبر، مثل تکه ای چرم قهوه ای به نظر می رسید. پسر جوان به کره که روی آن آب می شد نگاه کرد و بعد به آن گاز زد. مراقب بود تا تمام دستوره‌های غذا خوردن را کاملاً رعایت کند.

پس از خوردن نخستین لقمه، با لحنی آرام گفت:

- بله، فوروساوا مرد خوبی است. اما شما از عقاید او اطلاعی دارید؟
برایش جالب بود که قیافه‌ی گیج و بهت زده‌ی پیرمرد را می دید.
- او به تو چیزی گفته؟! -

- چیز بخصوصی که نه، ولی خوب فکر می کنم یا توی بعضی جریان‌های سیاسی بوده یا هنوز هم هست.

هوندا جا خورد. او به فوروساوا اعتماد کرده بود و اطمینان داشت که تورو هم از او خوشش خواهد آمد. از دید هوندا، تذکر پسر جوان برپایه‌ی اعتماد و درک صحیح استوار بود و از نقطه نظر معلم، گزارشی از یک خیرچین. برای تورو جالب بود که می دید پدرخوانده‌اش این مسئله بسیار حساس و اخلاقی را چگونه می توانست حل کند.

پیرمرد دریافت که می بایست قضیه را دقیقاً مورد بررسی قرار می داد نه مثل همیشه که به سرعت درباره‌ی خوب و بد قضاوت می کرد. از نقطه نظر انسانی کار تورو زشت و ناپسند بود و قاضی پیر باید با تفکری بیشتر در آن باره به قضاوت می نشست. ولی هوندا به نقطه‌ای رسیده بود که می توانست

اعتراف کند که ذات زشت پسر جوان او را به خود جلب کرده بود. تورو برای اینکه خیال او را راحت کند و بهانه ای برای سرزنش کردن به دستش بدهد، تکه ای از نان‌ش را خورد و مثل بچه‌ها مقدار زیادی خرده نان روی زانوانش ریخت. پیرمرد اصلاً به روی خود نیاورد. حال که پسر جوان همه چیز را در نهایت صداقت برایش شرح داده بود، دیگر سرزنش او آن هم به خاطر ریختن خرده نان فایده ای نداشت. از سوی دیگر هوندا می‌اندیشید که آداب و رسوم حکم می‌کند که به پسرخوانده‌اش بگوید که خبرچینی چیز خوش آیندی نیست اگر چه از روی صداقت باشد. انگار قرار بود چیزی جزئی صحنه‌ی زیبای صبحانه خوردن شان را خراب کند.

هر دو هم‌زمان دست شان را به طرف شکردان دراز کردند و دست‌های شان به هم خورد.

شکردان رنگی روشن داشت و بازتاب نور خورشید صبحگاهی که بر آن می‌تابید، روی میز می‌افتاد. هر دو احساس گناه می‌کردند که چرا هم‌زمان به سوی آن دست دراز کرده بودند. برای هوندا بسیار ناراحت‌کننده بود که می‌دید رابطه‌ی پدر - فرزندی شان با مسئله‌ی خبرچینی آغاز شده بود.

تورو از افشای راز خوشحال بود. تردید را از چهره‌ی پیرمرد می‌خواند و می‌دید که پدرخوانده‌اش یارای آن نداشت که او را سرزنش می‌کرد و بار دیگر آن تذکر مهم فراموش نشدنی را یادآور می‌شد که: آدم باید به کسی که چیزی به او می‌آموزد - حتی اگر موقت هم باشد - اعتماد کند و احترام بگذارد. این نخستین بار بود که هوندا با عقاید و باورهای خود درگیر می‌شد و روش تعلیم و تربیتش به مشکل برمی‌خورد. تورو به پسر بچه‌ی سرتق لجوجی می‌مانست که بعد از خوردن هندوانه، تخمه‌های آن را به این سوی و آن سوی تُف می‌کند!

پیرمرد برای آنکه سروته مطلب را هم آورد، گفت:
 - خوب، قضیه را بگذار به عهده‌ی من. تو مثل همیشه به درس هایت
 برس. خودت را برای هیچ چیزی نگران نکن مگر درس و مشقت. همه چیز
 را بگذار به عهده‌ی من. اولین چیزی که باید به فکرش باشی، امتحانات و
 قبول شدن در امتحانات است.

تورو لبخند زیبایی زد و گفت:

- حق با شماست، حرف تان کاملاً درست است.

پیرمرد یک روز تمام به این مسئله اندیشید. روز بعد از یکی از آشنایانش
 که در بخش امنیت عمومی پلیس پایتخت شغل مهمی داشت، خواهش کرد که
 درباره‌ی سوابق آقا معلم به تحقیق و بررسی بپردازد. چند روز بعد گزارشی
 دریافت کرد. فوروساوا زمانی عضو یکی از گروه‌های تندرو دانشجویی بود.
 هوندا بهانه‌ای پیش پا افتاده را عنوان کرد و عذر وی را خواست.



تورو گهگاه نامه ای برای کینوئه می فرستاد و پاسخ های مفصل و بلندبالایی دریافت می کرد. هنگام باز کردن پاکت ها باید مواظب می بود زیرا دخترک توی هر نامه گُل خشک شده ای می گذاشت. بعضی وقت ها هم از اینکه گُل وحشی پیدا نکرده و گُلّی گلخانه ای فرستاده بود، عذرخواهی می کرد.

گُل پیچیده شده در نامه همچون پروانه ای خشک شده می نمود. گرده های گُل، به گرده های بال پروانه می مانست و چنین به نظر می رسید که گُل خشکیده در دوران طراوت و شادابی اش می توانست پرواز کند. بال های مرده و گلبرگ های خشکیده کاملاً شبیه هم است. خاطره ی رنگ هایی که زمانی در آسمان پرواز می کرد و خلاطره ی رنگ هایی که با آرامش و تسلیم با نسیم تاب می خورد، توی ذهنش درهم می آمیخت.

تورو پس از خواندن نامه ای متوجه لکه ای شد که روی کاغذ بود؛ آمیزه ای از رنگ های قهوه ای و خشک مثل پوست آفتاب خورده ی یک سرخ پوست و قرمز تند لاله های گلخانه ای پیش چشمش گسترده بود.

نامه های دختر جوان پُر بود از درد دل هایی که تورو پیش تر در ایستگاه دیده بانی می شنید. دخترک همواره از تنهایی و بی هم زبانی خود می نوشت و این که چه قدر دلش می خواست به توکیو می رفت. پسر جوان همیشه در

پاسخ، او را به شکیبایی فرا می خواند و دلداری اش می داد که بایست تحمل بیشتری به خرج بدهد، حتی اگر چندین سال هم به طول می انجامید، بی تردید در موقعیتی مناسب او را دعوت خواهد کرد.

دیرزمانی بود که دختر را ندیده بود. بعضی وقت ها که به او می اندیشید، به نظرش زیبا می آمد. آن وقت از این فکر خنده اش می گرفت. تازه درمی یافت که دختر دیوانه برایش چه ارزشی دارد و چه موهبتی است.

تورو به دیوانگی ای نیاز داشت که افکار روشنش را برمی آشفته. کسی را می خواست تا آنچه را که به وضوح و روشنی می دید به نحوی کاملاً دیگرگونه و متفاوت ببیند؛ ابرها، کشتی ها یا تالار دلگیرِ خانه ی هوندا یا برنامه ی امتحاناتش را که تا روز پیش از آزمون به دیوار اتاق اش آویخته بود.

بعضی وقت ها برای آزادبودن اشتیاق نشان می داد. مسیرش کاملاً روشن بود. این راه می بایست به نقطه ای نامعلوم منتهی می شد، به قلمرویی فراسوی این دنیای روشن و صف ناپذیر! قلمرویی که تجلی آن بر فراز آبشارها در پرواز بود.

کینوئه ناخواسته و ناآگاهانه نقش میهمانی مهربان و بادب را بازی می کرد که با آمدنش آزادی را به زندان ارمغان می آورد.

او برای بعضی از دردهای تورو مرهمی شفابخش به همراه می آورد. در وجود تورو میل مفرطی به آزاررسانی نهفته بود. قلبش به مته ی تیزی می مانست که پیکان آن همواره منتظر بود تا در جان کسی فرومی رفت و گزندى به او می رساند. کارش را با فوروساوا به انجام رسانده بود و حال دنبال نفر بعدی می گشت.

پاکی او و مبرا بودنش از ذره ای زنگار، دیر یا زود او را به وحشیگری و ا می داشت. می دید که غیر از دیده بانی کارهای دیگری هم از دستش برمی آید. آگاهی، عصیبت و هیجان زدگی همراه داشت و نامه های کینوئه آرامش و گریز

از آن تنش‌ها. زیرا جنون دخترک جوشنی بود که او را از گزند تورو در امان می‌داشت.

نیرومندترین عامل پیوند آنان، اطمینان خاطر تورو بود که می‌دانست هرگز شگفت زده نمی‌شد.

برای فوروساوا جانشینی پیدا شد؛ دانشجویی بسیار ساده و معمولی. پسر جوان امیدوار بود که طی دو ماه آینده از دست معلمان دیگرش نیز خلاص می‌شد زیرا دلش نمی‌خواست که هنگام قبول شدن در امتحانات زیر بار منت آنان باشد.

ولی احتیاط او را از این کار باز می‌داشت. اگر به چنین کاری دست می‌زد، پیرمرد به او بدگمان می‌شد که چرا توان خود را در این راه به کار می‌برد. همین امر باعث می‌شد تا شکوه‌ها و گله‌گزاری‌های تورو را نادیده می‌انگاشت و به اعتراض‌هایش خُرده می‌گرفت. در نتیجه لطف کار از بین می‌رفت. پسر جوان به این نتیجه رسید که می‌بایست شکیبایی پیشه کند تا کسی که بیشتر ارزش آسیب‌پذیری داشت از راه فرا می‌رسید. هرکس بود تفاوت‌چندانی نداشت؛ ناراحت کردن او یعنی ناراحت کردن هوندا به طور غیرمستقیم و این کار هیچ‌جایی برای گله‌باقی نمی‌گذاشت. شیوه‌ای بسیار تمیز و کاملاً ابتکاری که تورو برای لکه‌دار کردن احساسات پیرمرد یافته بود باعث می‌شد که هوندا فقط خود را مقصر می‌شناخت.

و چه کسی همچون کشتی‌ای که از افق‌های دور دست می‌آمد پای به زندگی تورو می‌گذاشت؟ قربانی بعدی پسر جوان یک روز همچون سایه‌ای که نه کشتی بود و نه سراب، در ذهن او شکل واقعی خود را می‌یافت.

تورو تقریباً امیدوار شد.



تورو در همان مدرسه ی مقدماتی ای قبول شد که خود برگزیده بود.

در سال دوم زندگی اش با هوندا، کسی برای پیرمرد پیغامی آورد. شخص معتبر و بانفوذی که دختری دم بخت داشت فکر کرده بود که شاید پسر جوان دخترش را برای زناشویی برگزیند. اگر چه تورو به سن قانونی رسیده بود ولی هنوز هیجده سال بیشتر نداشت. هوندا از این پیشنهاد خندید. طرف مقابل مشتاق این وصلت بود و پیشنهادش را توسط واسطه ی دیگری عنوان کرد. از آنجایی که واسطه ی دوم در دنیای حقوق و قضا آدمی متشخص و از دوستان هوندا به شمار می آمد، پیرمرد نمی توانست بدون گفتگو با پسر خوانده اش به او جواب رد بدهد.

هوندا آرزویی در دل می پروراند: عروسی جوان که در مرگ شوهر بیست و یک ساله اش عزادار می شد و جامه ی سیاه بر تن می کرد؛ جلوه ای از فاجعه ای زیبا! پس آنگاه هوندا یک بار دیگر با تبلور ناب زیبایی رو در رو می شد.

این روئیا با شخصیت اجتماعی و تربیت او همخوانی نداشت. تازه اگر این روئیا به حقیقت نمی پیوست و بُحرانی پیش نمی آمد، هوندا می بایست خود را به زحمت می انداخت تا یک زندگی طولانی و عاری از زیبایی را برای تورو

تدارك می دید. چیزی که پیرمرد از آن می ترسید، همانی بود که آرزویش را داشت و آن چیزی که آرزو می کرد، همان چیزی بود که او را به وحشت می افکند.

پیشنهاد ازدواج چندین بار دیگر و در فواصل معین تکرار شد، مثل چکیدن آب بر روی زمین. این مسئله که می دید آدم متشخصی به او التماس می کند و درخواست مساعدت دارد باعث تفریح و سرگرمی هوندا می شد. با خود اندیشید که مطرح کردن مسئله با تورو هنوز زود است.

هوندا شیفته عکسی شد که واسطه‌ی پسر برایش آورده بود. دختر هیجده سال داشت؛ زیبا، با صورتی بسیار ظریف و لاغر که هیچ چیز چشمگیر و امروزی در آن دیده نمی شد. انگار هنگام قرار گرفتن در برابر دوربین عکاس گیج بود یا از چیزی رنجیدگی داشت.

هوندا گفت:

- بله، دختر بسیار زیبایی است. بفرمایید دختر خانم از نظر جسمانی هم قوی هستند؟

البته برداشت دوستش در خصوص این پرسش کاملاً متفاوت بود.
- می توانم به شما اطمینان بدهم که دختر خانم و خانواده اش را خیلی خوب می شناسم. او خیلی قوی تر از آنی است که نوری عکس نشان می دهد. هرگز بیماری مهمی نداشته. البته سلامتی چیز بسیار مهمی است. این عکس را پدرش انتخاب کرده هر چند من فکر می کنم که عکسی قدیمی است.
- پس دختر شاداب و سرزنده‌ای است؟

- البته اگر منظورتان این است که دختر سبکسر و پوچی است، باید بگویم

خیر.

جواب دو پهلویی بود. هوندا دوست داشت که دختر را می دید.

واضح و روشن بود که پیشنهاد ازدواج با در نظر داشتن ثروت هوندا ارائه شده بود؛ تنها دلیلی که یک دختر هیجده ساله را به ازدواج ترغیب می کرد و مشتاق نشان می داد، هر قدر هم که داماد با استعداد می بود، باید هر چه زودتر طعمه ی وسوسه کننده را می ربودند پیش از آنی که دیگران آن را می قاپیدند. هوندا دقیقاً از این مسئله آگاهی داشت. اگر هم پیشنهاد را می پذیرفت، فقط برای آن بود که غرایز پسر هیجده ساله ای را زیر کنترل می گرفت، اگر چه در حال حاضر هم تورو کاملاً در اختیار او بود. در نتیجه مصلحت هر دو خانواده با هم کاملاً مغایرت داشت و پیرمرد دلیلی برای ادامه ی گفت و گو در این باره نمی دید. برای او تفاوت چشمگیر بین روحیات دختر و والدینش بسیار عجیب می آمد. او مشتاقانه در جستجوی عزت نفس بود. والدینی که پیشنهاد ازدواج دخترشان را مطرح کرده بودند از خانواده های بسیار مشخص و برجسته به شمار می آمدند ولی این مسایل برای هوندا چیز مهمی نبود. قرار بود تورو و دختر طی یک میهمانی شام به یکدیگر معرفی می شدند. هوندا این پیشنهاد را رد کرد و در عوض خودش و آن واسطه شام را با والدین دختر صرف کردند.

هوندای هفتاد و هشت ساله دو سه روزی اسیر وسوسه بود. دخترک را در میهمانی شام دیده و چند لحظه ای هم با یکدیگر گفت و گو کرده بودند. چند عکس دیگر هم به او داده بودند و علت وسوسه هم همین بود. پیرمرد نه پاسخ مساعدی داده و نه تصمیم قطعی گرفته بود؛ ولی قلب پیرش دستخوش هیجانی ناگهانی شده بود که احساسات هم نمی توانست آن را مهار کند. این کارش فقط ناشی از خودرأیی های پیرانه سری بود. خیلی دلش می خواست که عکس ها را به تورو نشان می داد و واکنش او را می دید. خودش هم نمی دانست که چه چیزی او را به این کار وا می داشت ولی

وسوسه‌ی انجام آن جانس را از شادی و غروری ناگفتنی آکنده بود.
 می دانست که اگر مسئله پیشنهاد را با تورو در میان می گذاشت دیگر
 نقطه‌ی بازگشتی در بین نبود. ولی خود رأیی که این چیزها را بر نمی تافت.
 خیلی دلش می خواست که نتیجه‌ی رو در رو شدن آن دو و آشنایی شان را
 می دید؛ برخورد گوی قرمز بیلیارد با گوی سپید. اگر پسر و دختر از یکدیگر
 خوش شان می آمد، خیلی جالب می شد. پس از مرگ شوهر، زن به سوک
 می نشست و یا آنکه مرد حرص دختر را برای تصاحب ثروتش در می یافت و
 همین مسئله باعث می شد تا انسان‌ها را بهتر می شناخت و معنی انسانیت را
 درک می کرد. هر یک از این نتایج برای پیرمرد خوش آیند بود و نوعی جشن
 به شمار می آمد.

هوندا پیرتر از آنی بود که درباره‌ی طبیعت زندگی انسان‌ها به گونه‌ای
 هراس آور می اندیشید. او در سَنی بود که می توانست کینه‌توزی‌های تلخ
 زندگی را درک کند. با همه‌ی تلخی، مرگ نزدیک بود و همه چیز را جبران
 می کرد. او در سن و سالی بود که جوانی برایش یک نوع اسباب بازی به
 حساب می آمد و انسانیت مجموعه‌ای از عروسک‌های گلی؛ در سَنی بود که از
 آیین‌ها به سود خویش استفاده می کرد و توان آن را داشت که درستکاری و
 صداقت را به بازیچه‌ی بچه‌ها بدل سازد.

وقتی دیگران مطرح نبودند، تسلیم وسوسه‌ها شدن نوعی سرنوشت و
 تقدیر محسوب می شد.

اواخر یکی از شب‌ها تورو را به اتاق مطالعه فراخواند. اتاقی به سبک
 انگلیسی با دیوارهایی نمودار که از پدرش به او به ارث رسیده بود. پیرمرد
 دستگاه‌های خنک کننده را دوست نمی داشت. سینه‌ی سپید تورو از قطره‌های
 عرق برق می زد. به نظر پیرمرد، گُل ادریسی سفیدی پیش رویش محکوم به
 شکفتن بود.

- به زودی تعطیلات تابستانی شروع می شود.

تورو شکلات نعنایی را که هوندا به او تعارف کرده بود گاز زد و گفت:

- ولی امتحانات پیش از تعطیلات شروع می شود.

پیرمرد با خنده گفت:

- تو مثل سنجاب ها غذا می خوری!

پسر جوان هم لبخند زد.

- جداً؟

لبخندی به لب داشت که انگار هیچ کس و هیچ چیزی نمی توانست گزند

به او برساند.

هوندا به چهره ی رنگ باخته ی او می نگریست و با خود می اندیشید که

تابستان امسال، آفتاب پوستش را حسابی قهوه ای می کند. این صورت از خطر

جوش زدن کاملاً ایمن بود.

پیرمرد البته با قصد قبلی و ظاهراً به طور اتفاقی عکسی را از کشو درآورد و

روی میز جلو تورو گذاشت.

واکنش پسر جوان خیلی جالب بود. هوندا تمام جزئیات را زیر نظر

داشت. پسر جوان مثل نگهبانی که به عابری نگاه می کند، عکس را دید

زد. سپس چشمان پرسشگرش را به طرف پدرخوانده اش گرداند و بار دیگر

عکس را برداشت و نگاهی به آن انداخت. بعد کنجکاو ی پسرانه اش گُل کرد و

تا بناگوش سرخ شد. عکس را روی میز گذاشت و انگشتش را توی گوشش

کرد.

در حالی که رگه ای از خشم در صدایش داشت، گفت:

- دختر خیلی خوشگلی است.

هوندا با خود اندیشید: «چه لحظه ی باشکوهی» در آن اظهار نظر، حالتی

شاعرانه و سرشار از جوانی موج می زد (آن هم در آن لحظه ی بحرانی) پیرمرد

از یاد برده بود که این همان واکنشی بود که از پسر خوانده اش انتظار داشت .
 موقعیت پیچیده ای بود . هوندا احساس می کرد که آنچه پیش رویش جریان
 داشت حس خودآگاهی خودش بود که نقش پسر بچه ها را بازی می کرد و
 گیجی و دستپاچگی را در پسِ خشم پنهان می ساخت .
 به آرامی پرسید :

- دوست داری با این دختر آشنا شوی؟

پسر جوان که اندکی عصبی می نمود، سرفه کرد . امیدوار بود جوابی که
 می خواست بدهد مناسب باشد . آرام از جا برخاست و به طرف هوندا رفت ؛
 چنان که گویی می خواست به پشت پیرمرد بکوبد .
 - بله .

صدایش به خرخر می مانست . پدرش او را نمی دید . چشم هایش چنان
 می درخشید که انگار به خود می گفت : ارزش صبر کردن را داشت . این همان
 چیزی است که ارزش آسیب دیدن را دارد!

بیرون ، پشت پنجره باران می بارید ، بارانی غم آلوده و دلگیر . انگار
 مایعی سیاه رنگ تنه ی درختان را در نوری که از پنجره به بیرون می تابید
 درخشان تر نشان می داد . حرکت قطارهای زیرزمینی در شب زمین را
 می لرزاند . تورو همچنان که پشت سر پدرش ایستاده بود ، تصویر قطاری را
 در ذهن مجسم کرد که در سراسیمگی رفتن به زیر زمین قرار داشت و چراغ های
 روشن پنجره هایش به سوی زمین شیرجه می رفت .
 امشب هیچ نشان و اثری از کشتی نبود!

پانویس :



فرض کن مدتی با هم رفت و آمد کنید. اگر از او خوشت نیامد، خوب، بگو خوشم نیامد. هیچ نوع تعهدی هم نداری.

وقتی تعطیلات تابستانیِ مدرسه شروع شد، تورو و دخترک یک شب با هم شام خوردند. بعد از صرفِ شام، به پیشنهادِ مادرِ دختر - که می‌اندیشید اگر دخترش اتاقِ خود را به تورو نشان دهد جالب خواهد بود - موموکو هاماناکا^۱، پسرِ جوان را به اتاقش در طبقه‌ی دوم خانه برد؛ اتاقی بزرگ با تزئیناتی به سبکِ غربی و حال و هوایی کاملاً دخترانه. این نخستین باری بود که تورو به اتاقِ یک دختر پا می‌گذاشت. همه چیز به رنگِ صورتی بود. کاغذ دیواری و عروسک‌ها و سایر چیزها همه رنگ و نمایی دخترانه داشت. در همه‌ی اشیاء اتاق افسونی جوانانه موج می‌زد. پسرِ جوان توی صندلیِ راحتی لم داد. بالشتک‌های رنگارنگِ ضخیم جای نشستن را تنگ می‌کرد.

موموکو دختری کامل و رسیده به نظر می‌آمد و شک نبود که انتخابِ وسایلِ اتاق و تزئینِ آنجا سلیقه‌ی خودش بود. خونسردی و نیز بیرنگیِ چهره‌اش که به سفیدی می‌زد، حالتی مثلِ چهره‌های قدیمی داشت. در آن اتاق که همه چیزش آدم را افسون می‌کرد، فقط او بود که واقعی و دلگرم‌کننده می‌نمود. زیباییِ دخترکِ کامل و بی‌نقص بود و مثلِ زیباییِ یک لک‌لک کاغذی، چیزی

شوم در آن دیده می شد.

مادرش چای آورد و دوباره آنها را تنها گذاشت. پیش تر چندین بار یکدیگر را دیده بودند اما این نخستین باری بود که با هم تنها می ماندند. این مسئله اصلاً باعث نگرانی نبود. موموکو با توجه به آنچه مادرش به او آموخته بود، احساس امنیت می کرد. تورو با خود اندیشید که باید او را از خطر آگاه می ساخت.

پسر جوان هنگام صرف شام از آن همه تشریفات و رسمی بودن اندکی عذاب می کشید ولی رفته رفته احساس آرامش و آسودگی به او دست داد. آغاز دوستی و صمیمیت! عشقی لطیف اندک اندک جان می گرفت. همه چیز با آرامش شروع شده بود و پیش می رفت، مثل کیکی که آرام آرام توی فر پخته می شد. دیگر برای تورو فرقی نداشت که به میل خود به آنجا آمده بود یا به اجبار در آن اتاق حضور داشت. هیچ دلیلی نداشت که از آمدنش ناراضی باشد.

وقتی تنها ماندند، نخستین کار موموکو این بود که از بین چهار پنج آلبوم عکس شماره گذاری شده، یکی را برگزید و به تورو داد. پسر جوان از رفتار ساده و صمیمانه ی دخترک خوشش آمد. آلبوم را گذاشت روی زانوهایش و آن را ورق زد. عکس نوزادی را دید که پیش بند گُلدار به سینه داشت و شلوارش به خاطر کهنه هایی که لای پایش گذاشته بودند، ورم کرده بود، مثل شوالیه های فلاندری؛ با دهانی بی دندان و لب هایی صورتی. پسر جوان پرسید:

- این عکس کیست؟

یکه خوردن و آشفتگی موموکو از شنیدن این جمله حیرت انگیز بود. نگاهی به آلبوم انداخت دستش را روی عکس گذاشت و یک دفعه آن را قاب زد. آلبوم را محکم بغل گرفت و روی خود را به طرف دیوار برگرداند. با

حالتی که انگار نَفَس در سینه اش سنگینی می کرد، گفت:

- وای خدای من! چه وحشتناک! شماره ی آلبوم ها قاطی شده. دیگر قرار نبود این یکی را ببینی. چه بد شد!

- آیا این مسئله که تو یک روز بچه بودی یک جور راز است؟

- تو چه قدر بی خیال و راحتی. مثل دکترها که مَحْرَم هستند.

سپس آرامش خود را بازیافت و آلبوم را سر جایش گذاشت. تورو اطمینان داشت که بعد از این اشتباه، در آلبوم بعدی عکس های هفده سالگی دختر را خواهد دید.

ولی آلبوم بعدی پر بود از عکس های معمولی که دختر و خانواده اش در مسافرت اخیرشان گرفته بودند. عکس ها نشان می داد که مومو کو تا چه اندازه آسان پسند بود. تمام عکس های آلبوم نشان از خوشبختی کسل کننده ای داشت. در میان عکس های سفرشان به هاوایی^۲ چشم تورو به عکسی افتاد که دختر در غروب بی دلگیری توی باغی، تنها کنار شعله های آتش نشسته بود. هیزم های گداخته به قرمز تند می زد و رنگی احساساتی داشت. مومو کو مثل جادوگران قوز کرده و کنار آتش نشسته بود.

تورو بی مقدمه پرسید:

- تو از آتش خوشت می آید؟

تردید و دو دلی در نگاه دختر موج می زد. پسر جوان اطمینان داشت که دخترک در لحظه ای که کنار آتش نشسته بود، دوره ی عادت ماهیانه اش را می گذراند. حالا چه؟

اگر کینه ورزی جذبه های جنسی نداشت واقعاً چه قدر بی مسما می شد! تورو دریافت که این مبارزه ی تازه به آسانی اخراج معلمش نیست. ولی او به خونسردی خود اطمینان داشت، حتی اگر عاشق ترین مرد روی زمین می بود. خونسردی و سنگدلی با جاننش آمیخته شده بود.



هوندا که تمایل چندانی به تنها ماندن تورو نداشت، تابستان آن سال او را به هوکایدو^۱ برد. برنامه‌ی سفرشان بسیار ساده و راحت بود. می‌خواستند با فراغ خاطر به سفر بروند و هر جا پیش آمد بیتوته کنند. کی‌کو که تحمل چنین سفری را نداشت، به تنهایی به ژنو^۲ رفت. سفیر ژاپن در سوییس با او نسبت فAMILIY داشت. خانواده‌ی هاماناکا دوست داشتند دو سه روزی را با هوندا بگذرانند. در نتیجه هر دو خانواده در هتل شی‌مودا^۳ اتاق گرفتند. پیرمرد به دلیل شدت گرما به ندرت از اتاق خنکش بیرون می‌رفت.

هر دو خانواده موافقت کرده بودند که شب‌ها شام را با هم صرف کنند. شب که خانم و آقای هاماناکا به اتاق هوندا رفتند، پرسیدند که موموکو کجاست و هوندا گفت که دخترک اندکی زودتر آمده و با تورو در باغ قدم می‌زنند. همه منتظر آمدن زوج جوان بودند.

پیرمرد عصا به دست کنار پنجره ایستاده بود. همه چیز به نظرش احمقانه می‌آمد؛ او اصلاً گرسنه نبود به ویژه آنکه غذای هتل هم به مذاقش خوش نمی‌آمد. می‌دانست که آن زن و شوهر کج سلیقه آن قدر اشتها داشتند که حتی بدون رفتن به سالن غذاخوری همانجا او را می‌بلعیدند. حرف‌های هاماناکا و همسرش هنگام صرف شام او را کسل می‌کرد. پیرها مجبور بودند درباره‌ی

سیاست بحث کنند. هوندای هفتاد و هشت ساله به رغم میل باطنی، عقاید سیاسی اش را در پوششی از بذله گویی و لطیفه های خنده دار بیان می کرد. مهم، بیان عقاید به هر شکل و عنوان بود. این تنها راهی بود که می شد حماقت های این دنیا را تحمل کرد. درست مثل ساحلی که بی هیچ علاقه و تمایلی هر روز موج ها و چوب های آب آورده را پذیرا می شود.

هوندا با چهره ای درهم کشیده در حالی که خشم خود را فرو می خورد، حس می کرد میان گروهی انسان فرومایه گرفتار آمده؛ اندیشید که هنوز بخش کوتاهی از زندگی اش باقی مانده و با اندکی زیرکی و فراست می توانست فرار سیدن روزهای نکبت بار را به تأخیر اندازد. ولی او همه ی مصائب را از سر گذرانده بود. تنها چیزی که برایش به جای مانده بود احساسات پایمال شده احمقانه ای بود که او را زیر فشار قرار می داد و نوعی ابتذال و پستی که به یکنواختی بدل می شد. ابتذال به شکل های مختلف چهره نشان می داد: ابتذال در خوش سلیقگی، ابتذال در سپیدی عاج، ابتذال در قداست، ابتذال در شور و شوق، ابتذال عالمانه، ابتذال تظاهر کردن حکیمانه، ابتذال در لوندی و عشوه گری، ابتذال گریه ی ایرانی، ابتذال شاهان و گدایان، ابتذال دیوانگان، ابتذال پروانه ها و ابتذال سوسک های اسپانیایی. و زندگی دوباره، کیفی برای ابتذال خواهد بود. و بزرگ ترین و تنها مایه ی آن نیز، عشق و دلبستگی به زیستن بود. بدون شک هوندا خود بخشی از آن به شمار می آمد و آنچه او را از دیگران متمایز می ساخت، حس بویایی غیر متعارفش بود.

به زوج پیری که پیش رویش نشسته بودند، نگاهی انداخت. چرا آن دو به زندگی او پای نهاده بودند؟ حضور بیش از اندازه شان با قواعد و مقررات احساسات او مغایرت داشت. و حالا دیگر نمی شد کاری کرد؛ آنها لبخند بر لب روی کاناپه نشسته بودند و چنین به نظر می رسید که حاضرند ده سال و حتی بیشتر هم منتظر می ماندند.

شیگه هيسا هاماناكا^۴ی پنجاه و پنج ساله در گذشته‌ای نه چندان دور، از بزرگ مالکان شمال شرقی کشور به شمار می‌رفت. او در صدد بود تا از هر راه ممکن اعتبار و حیثیت پیشین تبار خود را بازیابد. به همین منظور حتی کتابی به نام «رئیس» نوشت که تقریباً با استقبال روبه‌رو شد. او مدیرعامل بانکی بود که دفتر مرکزی آن در بخشی از املاکش قرار داشت. بین افراد خوشگذران اسم و رسمی در کرده بود و همه او را به عنوان مردی با سلیقه‌ای قدیمی می‌شناختند. هنوز موهای مشکی پرپشت داشت و عینک دور طلایی به چشم می‌زد. چهره‌اش استخوانی بود ولی بیش از هر چیز حالت خنگی در چهره‌اش دیده می‌شد. بذله‌گویی گستاخ بود. همیشه پیش از گفتن حکایتی با مزه، به اندازه‌ی کافی مکث می‌کرد. ناطقی با هوش و زیرک که هنگام سخن گفتن همواره می‌کوشید از نکته‌های پیش پا افتاده در گذرد. آدمی بسیار متین که هیچگاه کاری بر خلاف سن و سالش انجام نمی‌داد و احترام خود را نگه می‌داشت. هرگز هم تصور نمی‌کرد که آدم پرچانه‌ای است.

همسرش تائه کو^۶ نیز از خانواده‌ی نظامیان متخصص و برجسته بود؛ زنی چاق با چهره‌ای زمخت و پرمو، و خوشبختانه دخترک به پدرش رفته بود! تنها چیزی که این زن می‌توانست درباره‌اش صحبت کند، بحث‌های خانوادگی بود و بس. او نه به سینما می‌رفت و نه به تئاتر، تمام زندگی‌اش را روبه‌روی تلویزیون می‌گذراند. آنها به سه فرزند دیگرشان می‌نازیدند که ازدواج کرده و مستقل زندگی می‌کردند. حالا فقط موموکو پیش آنها بود.

وقار و تربیت قدیمی هم چیزی پیش پا افتاده و سطحی شده بود. برای هوندا غیر قابل تحمل بود که تمام مدت به حرف‌های شیگه هيسا درباره‌ی انقلاب جنسی گوش می‌داد و از سوی دیگر پاسخ‌های تائه کوی شگفت زده را می‌شنید. شیگه هيسا از واکنش‌های زنش به عنوان بخشی از نمایش استفاده می‌کرد.

هوندا تعجب می کرد که چرا تحمل و شکیبایی اش بیش از این نبود. می دانست که با گذشت زمان، آشنایی با دیگران سخت و سخت تر می شد. لبخند زدن چه قدر مشکل بود. البته نخستین احساسی که در جانش شکل می گرفت، اهانست و تحقیر بود، ولی در این سن و سال آن هم برایش کاری شاق و طاقت فرسا به حساب می آمد. با خود اندیشید که برایش چه قدر راحت تر می بود اگر به جای واژه ها با تُف پاسخ می داد. یک مرد سالخورده با چنین کاری یارای آن را داشت که دنیا را عوض کند و حتی بید بُن ها را لگدکوب کند.

تائه کو گفت:

- آنجا که ایستاده اید چه قدر جوان به نظر می رسید، مثل یک سرباز.
- نه عزیز من، چه تشبیه نامناسبی! تو نباید یک قاضی را به یک سرباز تشبیه کنی. من هیچ وقت آن تربیت کننده ی حیوانات را که پیکار در آلمان توی سیرک دیدم فراموش نمی کنم. آقای هوندا درست مثل او هستند.

تائه کو که از این تشبیه ترسیده بود، گفت:

- عزیزم به نظر من این تشبیه نامناسب تر است.
- باور کنید من اینجا نایستاده ام که ژست بگیرم. ایستاده ام که بتوانم غروب آفتاب و جوان ها را ببینم که توی باغ هستند.

- شما آنها را می بینید؟

تائه کو آمد و پیش هوندا ایستاد. بعد شیکه هیساهم با متانت از جای برخاست و پیش آنها رفت.

باغ، زیر پنجره ی طبقه ی سوم قرار داشت. باغی گرد که جاده ی دور تا دورش به دریا منتهی می شد. چند نفر که حوله بر دوش داشتند، از استخر طبقه ی پایین باز می گشتند. سایه ی دراز آنها روی چمن ها می افتاد.

موموکو و تورو دست در دست به نیمه های باغ رسیده بودند. سایه هایشان

تا دوردست به سمت شرق کشیده شده بود. انگار دو کوسه‌ی بزرگ پاهایشان را گاز می‌گرفت.

باد شبانگاهی توی پیراهن تورو افتاده بود و گیسوان دختر جوان را با خود می‌برد. آن دو، پسر و دختری معمولی بودند اما به چشم هوندا غیر حقیقی می‌آمدند مثل تارهای عنکبوت و مگس. سایه‌ها راستین بود. سایه، آنها را می‌بلعید و تصویری غم‌آلوده بر جای می‌گذاشت. هوندا اندیشید که این زندگی نیست، چیزی است آن قدر ناچیز که می‌شد نادیده‌اش انگاشت. و واقعیت تلخ و دهشتناک آنکه تورو هم احتمالاً آن را می‌دانست.

اگر سایه واقعیت داشت، پس آن چیز واضح و روشنی که به آن آویزان بود، می‌بایست حتماً بال می‌بود. پرواز! پرواز بر فراز ابتذال و پستی! دست و پاها و سرها چیزهایی زائد و غیر ضروری بود. اگر تحقیر و اهانتش اندکی فزونی می‌گرفت، تورو می‌توانست دست در دست دخترک پرواز کند ولی پیرمرد چنین فرصت و رخصتی نمی‌داد. هوندا با تمام توان و نیروی وجود پیر و ضعیفش آرزو می‌کرد که ای کاش یارایی آن می‌داشت تا می‌توانست حسادت خود را به کار می‌انداخت و به هر دوی آنها بال می‌بخشید. دیگر در این سن و سال حتی حسادت هم در او شعله‌ور نمی‌شد. و تازه حالا می‌توانست تصویر واقعی را ببیند؛ احساسات بسیار اساسی که نسبت به کیبواکی و ایسائو به خرج داده بود. سرچشمه‌ی تغزل در مرد خردمند، رشک ورزیدن است.

خیلی خوب. به فرض، او تورو و موموکو را به عنوان کوچک‌ترین لقمه‌های اغواکننده‌ی جوانی تصور کند. آنها نمایشی بازی می‌کنند و مثل یک جفت عروسک خیمه شب بازی در آغوش یکدیگر فرو می‌روند. فقط لازم بود که یک انگشتش را تکان می‌داد. پیرمرد دو سه انگشتش را روی عصا حرکت داد. زوج جوان از روی چمن‌ها به طرف جاده پرتگاه رفتند.

تائه کو در حالی که بازوی شوهرش را گرفته بود و صدایش از هیجان می لرزید ، گفت :

- کافی است به آنها نگاه کنی . می بینی ؟ ما اینجا منتظرشان هستیم اما انگار آنها می خواهند باز هم دورتر بروند .

زوج جوان از میان بوته ها گذشتند و در حالی که به طرف دریا می رفتند ، چند لحظه ای روی نیمکتی چوبی و زهوار در رفته نشستند . هوندا از حالت سر آنها متوجه شد که به غروب خورشید نگاه می کردند . چیزی سیاه از زیر نیمکت بیرون آمد . پیرمرد نمی توانست به درستی تشخیص دهد که سیاهی سگ بود یا گربه . موموکو شگفت زده و هراسان از جا پرید . تورو روبه رویش ایستاد و او را در آغوش گرفت .

صدای والدین دخترک که آن دو را از پشت پنجره می دیدند مثل قاصدکی پرواز کرد .

- به به ، چه خوب !

هوندا نگاه نمی کرد . شخص آگاه هرگز از روزنه چیزی را زیر نظر نمی گیرد . آنجا ، کنار آن پنجره ی روشن ، پیرمرد با ضمیر آگاه و قلبش تمام حرکات آنها و آنچه را که آگاهی فرمان می داد ، زیر نظر داشت و با تمام وجود و توانایی اش راهنمایی شان می کرد .

«تو جوان هستی و باید دلیلی احمقانه تر از نیروی زندگی و

حیات ارائه بدهی . می خواهی تُندر به جانت اندازم ؟ آذرخشی

ناگهانی ؟ دوست داری حادثه ای عجیب و شگفت انگیز رخ دهد :

شاید می خواهی از گیسوان موموکو شعله های آتش برانگیزانم ؟»

درختی شاخه هایش را مثل پنجه های عنکبوت به طرف دریا گسترده بود .

آن دو از درخت بالا رفتند . هوندا اضطراب را در وجود دو نفری که کنارش

بودند ، حس می کرد .

تانه کو با لحنی بغض آلوده گفت:

- نباید اجازه می‌دادم شلووار بپوشد، دخترک گستاخ!

پسر و دختر پاهای شان را روی شاخه‌ی درخت گره زده بودند و تاب می‌خوردند. برگ‌ها روی زمین پخش شده بود. آن سوی تر درختی چنان تکان می‌خورد که انگار دیوانه شده بود. جوان‌ها چنان به شاخه‌ی درخت آویزان شده بودند که زیر آسمان سیاه شب همچون یک جفت پرنده‌ی بزرگ عاشق به نظر می‌آمدند.

نخست مومو کو از درخت پایین پرید. پریدنش چندان هم ماهرانه نبود و گیسوانش به شاخه‌های پایینی درخت گیر کرد. تورو هم پایین پرید و کوشید که گره گیسوان دختر را باز کند.

تانه کو در حالی که با چشمان گریان مرتب سر تکان می‌داد گفت:

- آنها عاشق هستند.

اما تورو خیلی طولش می‌داد. هوندا بی‌درنگ دریافت که پسر جوان فقط داشت گره‌ها را کورتر می‌کرد. تلاش ظاهری او باعث ایجاد درد و ترس بیشتر می‌شد. در همین حال مومو کو می‌کوشید تا خود و گیسوانش را از شاخه‌های درخت وارهاند. درد خیلی زیاد بود. تورو مثل سوارکاران روی شاخه‌ی پایینی درخت نشست و چنین وانمود می‌کرد که ندانم کاری‌هایش باعث به هم ریختگی بیشتر می‌شد. دختر جوان همان طور که پشتش به او بود، موهای خود را کشید. از درد به گریه افتاد و با دست‌ها صورتش را پوشاند.

از پنجره‌ی طبقه سوم که نگاه می‌کردی، چنین به نظر می‌رسید که در انتهای باغ نمایش لال بازی بسیار زیبایی اجرا می‌شد. نور شبانگاهی شکوه و عظمت چشمگیری داشت و مثل بهمن روی دریا می‌ریخت. ابرها از آن بالا به دریا چشم دوخته بودند. واپسین پرتو خورشید مثل نم نم باران بعد از ظهر

به نظر می آمد. در آن روشنایی پریده رنگ چنین می نمود که درخت ها و جزیره های کوچک خلیج رنگ خود را بر سطح آب پخش می کردند. آشفستگی همه جا موج می زد.

تائه کو بار دیگر گفت:

- آنها عاشق هستند.

رنگین کمان روشنی روی دریا پدیدار شد؛ مثل نمودار شدن رگه های نور خورشید در قلب هوندای پیر که به حماقت و سبک مغزی او می تابد.

پانوشت:

- 1- Hokkaido 2- Geneva 3- Shimod 4- Shigehisa Hamanak
5- The Chief 6- Taeko



گزیده ای از دفتر خاطرات تورو هوندا

نمی توانم به خاطر آن همه اشتباه که درباره ی موموکورا داشته ام، خود را بیخشم و مورد شماتت قرار ندهم. به این دلیل است که انسان باید به صراحت اقدام کند. کوچک ترین نکته ی اشتباه باعث توهم می شود و توهم زیبایی را می سازد.

من هیچ وقت به قدر کافی مشتاق و هواخواه زیبایی نبوده ام تا باور کنم که زیبایی پدید آورنده ی توهم است و توهم سازنده ی اشتباه. بیشتر، وقتی تازه در ایستگاه دیده بانی مشغول به کار شده بودم، پاره ای وقت ها کشتی ها را به اشتباه شناسایی می کردم، به ویژه شب ها که تمیز دادن فاصله ی چراغ دکل های کشتی دشوار است. برخی اوقات کرجی کوچک ماهیگیری را با یک کشتی باری بین المللی اشتباه می گرفتیم. به آن علامت می دادم تا خود را معرفی کند. قایق ماهیگیری هم که این چیزهای رسمی را نمی شناخت، با دادن علامت، نام یکی از ستارگان سینما را در پاسخ من می گفت. به هر حال این مسئله چیز چندان زیبایی هم نبود.

البته زیبایی موموکو تمام معیارهای واقعی را در خود دارد. عشق او برای

من ضروری است و من باید شمشیری به او بدهم که آن را از هم بدرَد. برای این کار یک پاکت بازکن معمولی کافی نیست.

نیک می دانم که بالا گرفتن خواسته‌ها و اصرار بیشتر فقط دلایلی جنسی و شهوانی دارد نه دلیل منطقی و تمایل. بعضی وقت‌ها جزئیات تمایلات جنسی با انکار منطقی اشتباه گرفته می‌شود. با خود می‌اندیشم که مبادا این دو مطلب را با هم قاطی کنم، در آن صورت باید برای ارضای خود زن دیگری بیابم. هم از این رو است که لطیف‌ترین و ظریف‌ترین خواسته‌های شیربرانه از زخم‌های جسمی ناشی نمی‌شود بلکه ریشه در زخم‌های روحی دارد. من به خوبی از طبیعت شیربرانه‌ای که در وجودم نهفته است، آگاهم. این هم در اثر فشار نیازهای آگاهی است، آگاهی‌ای که به آرزو تبدیل شده است. یا به زبان دیگر، حضور روشنی در بهترین و کامل‌ترین شکل ممکن در تاریکی مطلق! بعضی وقت‌ها می‌اندیشم که اگر می‌توانم خیلی بهتر بود. به خاطر آنکه نقشه‌های من پس از مرگم به حقیقت خواهد پیوست. در جهان مرگ است که من واقعیت‌ها را به روشنی درخواهم یافت. شکل‌گیری چنین امری در دوران حیات از سخت هم سخت‌تر است. به ویژه آنکه فقط هیجده سال داشته باشی!

درک و شناخت خانواده‌ی هاماناکا برای من خیلی دشوار است. هیچ شکی نیست که آنها مایلند ما پنج شش سالی با هم نامزد باشیم و در این فاصله آنها تمام کوشش‌هایشان را به کار خواهند گرفت تا ما را به هم نزدیک‌تر کنند؛ افراد متشخص جامعه در ازدواجی شکوه‌مندانه! ولی آنها در این باره چه تضمینی دارند؟ آیا به خاطر زیبایی دخترشان است که این قدر مطمئن هستند؟ شاید هم تمام امیدشان به نقض پیمان است؟ نه، فکر نمی‌کنم که آنها در این خصوص حساب ویژه‌ای باز کرده باشند.

دیدگاه‌های آنها درباره‌ی روابط بین زن و مرد بسیار عوامانه، عادی و ناهنجار است. این مطلب را از واکنش تحسین آمیز آنها پس از شنیدن ضریب هوشیِ خودم دریافتم. به خوبی می‌توانم مجسم کنم که آنها تمام توان خود را در راه مطالعه و فراگیری این هنر به کار خواهند گرفت، به ویژه هنر استفاده از پول. روزی که از هوکایدو برگشتم، موموکو از کاروایزاوا^۱ تلفن کرد، می‌خواست مرا ببیند و من می‌بایست به کاروایزاوا می‌رفتم. تردید ندارم که والدینش او را به این کار ترغیب کرده بودند. صدایش اندکی غیرطبیعی می‌نمود و به همین دلیل از این کار طفره رفتم. گفتم که به خاطر درگیری با درس‌های امتحان ورودی دانشگاه نمی‌توانم دعوت صمیمانه‌ی او را بپذیرم. وقتی گوشی را گذاشتم، یکباره احساس غم انگیزی به من دست داد. انکار خود نوعی تسلیم است و کاملاً طبیعی است که تسلیم، سایه‌ای از اندوه و غم بر شخصیت انسان می‌اندازد. من از آن هیچ هراسی ندارم.

تابستان تقریباً به پایان رسیده است. سپری شدنش را کاملاً حس می‌کنم، همان طور که واژه‌ها قادر به توصیف آن است. امروز آسمان پوشیده از ابرهای پاره پاره سفید و متراکم بود و هوا اندکی سوز داشت. عشق باید همه جا خود را بنمایاند، اما احساسات من نباید در پی چیزی باشد.

هدیه‌ی کوچکی که موموکو در شی مودا به من داد الان روی میز است. یک تکه مرجان سفید قاب شده. پشت آن نقش دو قلب حک شده که تیری از میان شان گذشته و روی آن نوشته شده: از موموکو به تورو. نمی‌دانم چه طور می‌تواند دستخوش چنین افکار بچگانه‌ای باشد. قاب شیشه‌ای پر از تکه‌های ریز آلومینیم است که وقتی تکانش می‌دهی، مثل شن‌های سفید دریایی شناور می‌شود و نصف شیشه هم پر از لاجورد است. دختری احساساتی این مطلب را مثل غزلی کوتاه به من تحمیل کرده که خلیج سوروگایی که من می‌شناسم،

در چهارچوبی به وسعت پنج اینچ مربع فشرده شده است. ولی اینها همه افکاری پوچ است؛ مرجان عظمت و شکوه خودش را دارد، بی رحمی ناب! آگاهی مقدس من در قلب احساساتی او.

مشکلات هستی من از کجا سرچشمه می گیرد؟ یا به زبان دیگر، این استعداد نحس و بی ثباتی هستی من! بعضی اوقات فکر می کنم که این آرامش به دلیل آن است که هستی من منطقی محال است.

مسئله این نیست که من هر سؤال مشکلی را از هستی خودم می پرسم. من تحرك دارم و بی هیچ نیروی محرکه ای زندگی می کنم ولی آن هم همچون تحرك ابدی محال است. نه، این سرنوشت من نیست. چگونه غیر ممکن می تواند سرنوشت انسان باشد!

به نظر می رسد از همان لحظه ای که پای به این جهان خاکی نهادم، هستی من می دانست که با منطق و شعور روی در رو خواهد شد. من بی هیچ عیب و نقصی به دنیا آمده ام. من همچون آدمی کامل و بی عیب، مثل یک فیلم بی نظیر خام عکاسی آماده ی ضبط رخدادها به دنیا آمدم. اما این جهان پر است از مطلق های ناقص و نارسا. برای آنها بسیار وحشت انگیز خواهد بود که بخواهند با ظهور و چاپ این فیلم خام، مرا به تصویری مثبت تبدیل کنند. به همین دلیل است که این قدر از من می ترسند.

برای من سرچشمه ی بزرگ ترین سرگرمی ها این است که به خودم وفادار باشم. این غیرممکن است. دریافته ام که اگر چنین کاری انجام می دادم، بلافاصله می مُردم. منظورم این است که بیهودگی، وجود مرا به وحدت تبدیل می کند.

اگر من غرور نداشتم، راه های بسیاری وجود داشت. بدون داشتن غرور،

بسیار آسان بود که خود و دیگران را وادارم تا این تصاویر بد شکل را بپذیرند. ولی آیا بی عاطفه بودن از سرِ نومیدی، امری انسانی است؟ البته فکر می‌کنم وقتی بی‌رحمی و بی‌عاطفگی یک واقعیت باشد، دنیا احساس امنیت خواهد کرد.

من خیلی محافظه‌کار هستم ولی به طور غریزی تمایل زیادی به صیانت نفس دارم و بسیار مشتاقم که بعضی وقت‌ها، نسیمی که از روزنه و شکاف این خواسته می‌گذرد، مست و مدهوشم کند. چون خطر چیزی عادی است، پس بُحرانی پیش نخواهد آمد. از آنجا که نمی‌توانم بدون تعادلی فوق‌العاده زندگی کنم، داشتن حد تعادل بسیار خوب است؛ ولی ناگهان همه چیز به رؤیایی حاد و وحشتناک تبدیل می‌شود و فرو می‌ریزد. هر چه نظم و ترتیب بیشتر باشد، کشش به بی‌حرمتی و بر خلاف اصول رفتار کردن‌ها بیشتر می‌شود. از اینکه مدام دکمه‌ی کنترل را فشار بدهم، جداً خسته شده‌ام. من نباید به فکر سر به راه بودن خود باشم. هیچکس نمی‌تواند درک کند که محترم و سر به راه بودن برای من چه فداکاری بزرگی است.

لیکن زندگی من سراسر انجام وظیفه بوده است. من مثل یک ملوان ناشی و مبتدی بوده‌ام. فقط هنگام دریازدگی و تهوع از زیر بار انجام وظیفه‌شانه خالی کرده و گریخته‌ام. تهوع مشابه چیزی است که دنیا از آن به نام «عشق» یاد می‌کند.

موموکو به خاطر برخی مسائل، از آمدن به خانه‌ی من اکراه دارد. بعد از مدرسه، ما پیش از یک ساعت در قهوه‌خانه‌ی رنوار گفتگو می‌کنیم. بعضی وقت‌ها هم برای تفریحی ساده به پارک می‌رویم و سوار کشتی‌غلطان می‌شویم. خانواده‌ی هاماناکا چندان نگران دیربرگشتن دخترشان به خانه نیستند البته اگر پیش از فرارسیدن تاریکی شب باشد، بهتر است. اگر چه

بعضی وقت‌ها که او را به سینما می‌برم باید پیش‌تر به آنها اطلاع بدهم که دیر برمی‌گردیم. این دیدارها که در مکان‌های عمومی انجام می‌گیرد اصلاً لذت بخش نیست، هر چند قرارهای کوتاه و خصوصی خود را هم داریم.

موموکو امروز بار دیگر به رنوار آمد. ممکن است او کهنه پرست به نظر برسد ولی او هم مثل سایر دخترهاست؛ در گفتن حرف‌های ناخوش آیند درباره‌ی آموزگاران، در بدگویی پشت سر دوستان، در حرف زدنش، در بی‌توجهی نسبت به شایعات بی‌اساس درباره‌ی ستارگان سینما. من با شکیباییِ مردانه‌ای که از خود نشان می‌دهم او را سر ذوق می‌آورم.

دیگر جرئت ندارم چیزی بنویسم، زیرا خاموشیِ ظاهری من، هیچ تفاوتی با خواسته‌های بیان‌نشده‌ی سایر جوانان ندارد. هر چه اصرار می‌کردم، موموکو تمایلی از خود نشان نمی‌داد. از این رو من هم دیگر احساساتم را بروز ندادم. من سهواً بی‌ریا و صادق شدم. اگر واقعاً این‌طور بودم، پس اخلاق ناسازگار من می‌بایست مثل لجنزارهای پس از جزر دریا دیده می‌شد؛ ولی یکی از عوامل مشکل‌آفرین آنست که هنوز لجنزاری پدید نیامده است. هر چه آب پس می‌نشیند، به نقطه‌ای می‌رسد که محرومیت‌های من هیچ تفاوتی با محرومیت‌های جوانان دیگر ندارد. اخمی که بر پیشانی‌ام چین می‌اندازد، با اخم دیگران توفیری ندارد. البته موموکو نباید مرا در آن حالت ببیند.

پندارهای من در این باره که زن‌ها عذاب می‌کشند تا بدانند که مورد توجه و علاقه هستند یا نه، کاملاً اشتباه بود. دلم می‌خواست که این شک و تردید را به جان موموکو می‌انداختم ولی این جانور کوچولوی تند و تیز از این دام گریخته است. خوب نیست که به صراحت به او بگویم که دوستش ندارم. باور نمی‌کند و گمان خواهد برد که دروغ می‌گویم. تنها راه چاره آنست که حس حسادتش را تحرك کنم. برخی اوقات از خودم می‌پرسم شاید حواس پرتی من

در اثر اشتیاق زیادی است که نسبت به ورود کشتی‌ها به بندر از خود نشان می‌دادم و همین چیز آگاهی مرا به هم می‌ریخت. حتماً چیزی در وجودم هست. کشتی‌ها زائیده‌ی حس آگاهی من هستند که رفته‌رفته رشد کردند و هیبتی چنین عظیم یافتند. تا حدی دلوایس شان بودم. زمانی که به بندر می‌رسیدند، به دنیای دیگری وارد می‌شدند. در آن لحظه با ورود کشتی‌های دیگر سرگرم بودم. این هنر را ندارم که هر لحظه بتوانم کشتی و بندر باشم. به این دلیل است که زن‌ها خواستنی هستند. تصور کلی از زنان به حقیقت محسوس بدل می‌شود و از این رو در پایان کار، کشتی‌ها از ترک گفتن بندر اجتناب می‌کنند.

من غرور مرموز و شادمانی ناشی از تماشای تصویری را که رفته‌رفته در افق شکل می‌گیرد کاملاً حس کرده و می‌شناسم. دستم را از بیرون این جهان به درون آوردم و چیزی خلق کردم. دریغا که لذت به دنیا آمدن را هرگز نچشیدم. مثل رخت‌های شسته که پیش از بارش باران به داخل خانه آورده می‌شود، من نیز ورودم را به این جهان حس نکردم. هیچ بارانی نباریده است تا باعث شود که هستی خود را در این جهان احساس کنم. در مرز غرق شدن معنوی، صراحت من از نجات جسمانی خاطر جمع بود، زیرا کشتی همواره در حال رفتن است و هرگز از حرکت باز نمی‌ایستد. باد دریا همه چیز را به مرمر لکه دار بدل می‌کند و دریا قلب را به تکه‌ای بلور شفاف!

من به نحو غم‌انگیزی به خویشن متکی بوده‌ام. نخستین بار که به شستن دست‌هایم پس از هر تماس با نژاد انسانی عادت کردم که مبادا آلوده شوم، بسیار شگفت زده شدم. مردم به این عادت می‌گویند دقت غیر عادی مشکل‌پسندانه!

بدشأنسی من به وضوح از نشناختن طبیعت سرچشمه گرفته است. این

کاملاً طبیعی است که طبیعت را نشناسم زیرا طبیعت تمام قوانین را در خود دارد و همواره یک یار و یاور است. اما «طبیعت» من این گونه نبوده است. من شناختن را با آرامش و نجابت تکمیل کرده‌ام. فاسد یا نازپرورده بار نیامده‌ام. همیشه سایه‌ی مردم را که اصرار دارند به من آسیب برسانند بالای سر خود حس می‌کنم. همیشه در به کار بردن مهربانی، جانب احتیاط را گرفته‌ام زیرا می‌دانم که باعث آزار دیگران می‌شود. ممکن است آدم در تمایلاتش نوعی اشتیاق خیلی انسانی داشته باشد، اما این «اشتیاق» با تکه پاره‌های ناخوش آیند و ناگوار بیزاری در هم آمیخته است.

در مقایسه با طبیعت هستی خود، به تمامی قضایای دنیا و مشکلات حساس و پیچیده‌ی بین المللی و این جور چیزها اندیشیده‌ام ولی هیچ یک از این مقولات اصلاً مشکل به نظر نمی‌رسد. سیاست و هنر و مباحث عقیدتی هم چیزی مثل پوست هندوانه است. فقط پوست هندوانه‌هایی روی ساحل مانده که بیشترشان سفید است و با تابش آفتاب بر آنها رنگ عوض کرده و صورتی شده است. با تمام تنفرم از پستی، امکانات زندگی جاوید را در آنها تشخیص می‌دهم.

به نظر می‌رسد که عدم ادراک و اشتباه، بر سنگدلی و ارسی کردن ژرفای وجودم ترجیح دارد. این واپسین وسیله‌ی وصف ناپذیر و حشیگری و بی‌حرمتی، بدون نفرت انگیزترین دشمنی‌ها امکان پذیر نیست. کی یک کشتی مرا درک کرده است؟ برای من دانستن کافی بود. سرد و بی‌روح ولی دقیق اسمش را به من گفت و بی‌هیچ حرفی وارد بندرگاه شد. کشتی‌ها خوش شانس بودند که هیچکدام شان از موقعیت آگاهی نداشتند. اگر هم یکی از آنها کوچک‌ترین شبهه‌ای از خود نشان می‌داد، در همان لحظه به وسیله‌ی آگاهی من محو و نابود می‌شد.

چرخ بسیار حساسی ساخته‌ام تا بتوانم احساس انسان بودن را حس کنم.

می گویند یک فرد انگلیسی شده، انگلیسی تر از یک انگلیسی است. و من بیش از یک انسان درباره ی انسانیت تجربه و تخصص دارم. در هر صورت بیشتر از یک آدم هیجده ساله. قوه ی تخیل و منطق اسلحه ی من است؛ بسیار دقیق تر از طبیعت یا ادراک یا تجربه، کاملاً خودآگاه و قابل انطباق با هر نوع احتمال. من دیگر در خصوص انسانیت یک متخصص شده ام، همان طور که ممکن است یک حشره شناس در شناخت سوسک های آمریکای جنوبی به تخصص برسد. با استفاده از گل های بی بو توانسته ام دریابم که انسان ها چگونه با عطر و بوی بعضی از گل ها احساساتی می شوند.

خوب، این چنین است. من در ایستگاه دیده بانی دیده ام که چگونه یک کشتی باری بین المللی با سرعت ۱۲/۵ گره دریایی از دوردست های دریا به طرف ساحل می آید در حالی که وجودش آکنده از رؤیای وطن است. این واریسی محض بود؛ چشمان من در حقیقت به چیزی نامریی دوخته شده بود که در افق دیده نمی شد. دیدن یک چیز نامریی چیست؟ این تصویری غایی است، انکاری است در پایان تمام دیدن ها؛ چشم ها خود را انکار می کنند.

ولی پاره ای اوقات می ترسم که تمام این افکار و تمام این نقشه ها در خودم شروع و در خودم خاتمه پذیرد. در هر صورت در ایستگاه دیده بانی که این طور بود. تمام تصاویر مثل خرده شیشه در آن اتاق کوچک پخش می شد و نور خود را روی دیوار و سقف می انداخت و هیچ اثری از آنها باقی نمی ماند. آیا در دنیاها ی دیگر هم این طور نیست؟

باید خود به حمایت خویش برخیزم و به زندگی ام ادامه دهم. از آنجا که همیشه در هوا شناور هستم، تا مرز غیر ممکن در برابر نیروی جاذبه ی زمین مقاومت می ورزم.

دیروز یکی از معلمان بسیار خودنما و دانشمند قسمتی از یک غزل یونانی

را به ما یاد داد:

آنها که با سخاوت خدایان به دنیا آمده اند
وظیفه دارند که مرگ زیبایی داشته باشند
نه آنکه سخاوت را بیهوده صرف کنند.

برای من، برای کسی که تمام زندگی برایش وظیفه است، این وظیفه‌ی ویژه وجود ندارد. چراکه هیچ اطلاعی از دریافت سخاوت ندارم.

لبخند زدن مسئولیتِ سختی شده است، از این رو به خودم اجازه دادم که چند وقتی با موموکو این چنین نباشم. حتی وقتی می‌خواهم با بی‌رحمی‌نگاهی اجمالی به چیزی بیندازم، اتاق را ترک می‌گویم تا دیدی کاملاً عادی داشته باشم زیرا من پسری کژ خلق و عقیم مانده هستم. و از آنجا که این همه بخشی تسکین‌ناپذیر از یک نقش است. به خاطر آنکه در مجموع خیلی احمقانه است. و چون می‌بایست تا اندازه‌ای شور و هیجان داشته باشم، دنبال بهانه‌ای گشتم و مناسب‌ترین بهانه را یافتم؛ عشقی که در جانم متولد شده است!

از خنده روده بر شده‌ام. معنای محبوب نبودن را بی‌هیچ نیازی به اثبات کاملاً دریافته‌ام. فقط در آزادی کامل است که انسان می‌تواند بی‌هیچ محدودیتی و در هر زمانی دوست داشته باشد و عشق بورزد. مثل راننده‌ی کامیون که تابستان در سایه ساری چرت می‌زند و اطمینان دارد که هنگام بیدار شدن از خواب، دوباره می‌تواند رانندگی کند. اگر آزادی جوهر عشق نیست و دشمن است، پس من هم زمان دوست و دشمن را با هم در وجود خود دارم.

کژخلقی من قاطع به نظر می‌رسد. این بسیار طبیعی است زیرا این عشق است که حالت آزادی به خود گرفته است.

موموکو یکباره اشتهايش را از دست داد. با چهره‌ای نگران، چنان به من نگاه کرد که انگار داشت به پرنده‌ای دست آموز می‌نگریست. ایده‌ی

احمقانه اش این بود که خوشبختی می بایست مثل نان فرانسوی بین همه قسمت شود. او این معادله‌ی به ثبوت رسیده را نمی داند که خوشبختی یک نفر، بدبختی کسی دیگر است.

با چهره‌ای که سایه‌ای از اندوه آن را پوشانده بود و با آن لبان زیبا، سوآلی نامناسب پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

پوزخندی زدم و جوابش را ندادم.

این نخستین باری بود که چیزی می پرسید. لحظه‌ای بعد دوباره گرم صحبت شد. وظیفه‌ی شنونده‌ای صادق این بود که سکوت پیشه می کرد.

او متوجه انگشت وسطی دست راستم شد که همان روز در کلاس ژیمناستیک روی خَرَك ضرب دیده بود. از نگاهش دریافتم که با دیدن باند خیالش آسوده شد. پنداشت که دلیل کزخلقی مرا یافته است.

پوزش خواست که چرا زودتر متوجه نشده و با نگرانی گفت که حتماً خیلی درد دارد. با لحن تندی پاسخ دادم که اصلاً درد نمی کند.

و به راستی درد هم نداشت. جداً نمی توانستم به خاطر چنین برداشت ساده‌ای درباره‌ی انگیزه‌ی خشمم، او را ببخشم. این که با چه مصیبتی سعی کردم باند را از چشم او مخفی کنم و بالاخره متوجه آن شد، ناراحتی‌ام را دوچندان کرد.

کوشیدم با اطمینان بخشیدن به او که انگشتم کوچک ترین دردی ندارد، او را از ابراز ترحم باز دارم. با چهره‌ای غمگین و گرفته و با نگاهی سرشار از ملاحظت ابراز همدردی می کرد؛ انگار این کار به روحش آرامش می بخشید.

اصرار داشت که فوراً به داروخانه برود و باند تازه‌ای بخرد. باند قبلی چرک و آلوده شده بود و به نظر می رسید که خطرناک باشد. اصرار من به باز داشتن او از این کار، این شبهه را برایش پیش آورده بود که من داشتم فداکاری

می کردم. آخر سر هر دو با هم به داروخانه رفتیم و خانمی که به نظر می رسید قبلاً پرستار بوده، باند را عوض کرد. موموکو که ترس برکش داشته بود، نگاه نمی کرد و در نتیجه من توانستم حقیقت مطلب را که زخم انگشتم چیزی جز یک خراش نبود، از او پنهان کنم.

با حالتی صمیمانه پرسید:

- حالا چه طور است؟

- استخوانش دیده می شود.

- او نه! چه وحشتناک!

با درد و ناله گفتم:

- نمی خواهد نگران باشی.

از تذکر کوچک من در این باره که ممکن است انگشتم را قطع کنند، وحشت زده شد. وحشت به وضوح سراسر وجودش را فرا گرفته بود ولی این چیزها اصلاً مرا ناراحت نمی کرد.

همان طور که راه می رفتیم با هم حرف می زدیم. موضوع اصلی حرف های مان مثل همیشه خود او بود. از گرمی، روشنایی و آرامشی که در خانه داشت بسیار راضی می نمود. از اطمینانش نسبت به والدینش حرص می خوردم.

- به نظرم می رسد که مادرت چند شبی را با یکی دو مرد غریبه گذرانده باشد. آخر خیلی زیاد عمر کرده!

- محققاً نه.

- از کجا می دانی؟ این اتفاق ها پیش از تولد تو رخ داده. از برادرت بپرس.

- این حرف ها همه اش دروغ است.

- فکر می کنم پدرت هم یک جایی زن خوشگلی زیر سر داشته.

- نه، نه. یقیناً نه!

- تو چه مدرکی داری؟

- تو خیلی وحشت انگیزی! هیچ کس تا به حال چنین چیزهای وحشتناکی به من نگفته.

نزدیک بود دعوایمان شود ولی من از دعوا کردن خوشم نمی آید. سکوتی تلخ بین ما حکم فرما شد.

در حاشیه‌ی استخر کوراکوئن بودیم. آنجا طبق معمول پُر بود از مردمی که دنبال تفریحات ساده و ارزان می گشتند. می شود گفت که برخی از جوان‌ها خوش لباس بودند. آنها پیراهن‌های ارزان قیمت و بافتنی‌های ماشینی مدل روستایی به تن داشتند. ناگهان بچه‌ای وسط خیابان روی زمین نشست و به جمع کردن قوطی‌های خالی آبجو مشغول شد. مادرش او را سرزنش کرد. موموگو که تقریباً داشت می گریست، گفت:

- تو چرا این قدر بدجنسی؟

من بدجنس نبودم. تحمل نکردن کوتاه فکری نشانه‌ی محبت و مهربانی من است. بعضی وقت‌ها فکر می کنم که جانور بسیار ترسناکی هستم. همچنان که بی هدف گردش می کردیم، قدم زنان به دروازه‌ی باغ خانوادگی می تو تو کوگاوا^۲ رسیدیم.

«انسان محترم به نمایندگی از طرف دنیا خود را عذاب می دهد؛ فقط در چنین حالتی است که احساس لذت و رضایت می کند» نام کوراکوئن از همین جمله گرفته شده است. آن سوی تر «باغ لذت پایدار» بود. به رغم نزدیکی اش، تا به حال آنجا را ندیده بودم. روی تابلویی نوشته شده بود که باغ ساعت چهارونیم بعدازظهر تعطیل خواهد شد و فقط تا ساعت چهار بلیت فروخته می شود. هنوز ده دقیقه به ساعت چهار مانده بود. با عجله موموگورا به باغ بردم.

وقتی وارد باغ شدیم، خورشید درست روبه روی ما بود. صدای حشرات و سیرسیرك‌ها به گوش می رسید.

یک گروه تقریباً بیست نفری هنگام بیرون رفتن از باغ از کنار ما گذشتند. جاهای دیگر تقریباً کسی دیده نمی شد. موموکو می خواست دستم را بگیرد ولی من باند را نشانش دادم.

چرا در آن موقع عصر ما دو نفر با قدم های نامطمئن مثل دو دلداده روی جاده های ساکت باغ قدم می زدیم؟ البته من ته دلم احساس بدبختی می کردم. تماشای صحنه ای زیبا قلب را تهدید می کند و باعث تب و لرز می شود. اگر موموکو به اندازه ی کافی دقت داشت، بی میل نبودم که به پرت و پلاهایش گوش می دادم. خیلی دلم می خواست که لب های خشک شده از ترسش را هنگام روبه رو شدن با یک چیز نامعلوم می دیدم.

در حالی که خود را کاملاً تنها و بی کس حس می کردم، از «آبشار بیداری»^۳ رد شدیم. آبشار خشک بود و آب استخر هم به تیرگی می زد. لوله کشی کف استخر، آب را مثل تور شبکه شبکه کرده بود. روی صخره ای نشستیم و به آب خیره شدیم.

حس می کردم که سکوتم باعث نگرانی او می شد. اطمینان داشتم که دلیلش را نمی دانست. داشتم احساس تازه ای را آزمایش می کردم و با شیفتگی منتظر بودم تا واکنش دیگران را ببینم. ما با نداشتن احساس می توانیم از راه های مختلف با یکدیگر پیوند داشته باشیم.

روی استخر، یا بهتر بگوییم باتلاق را برگ و شاخه های درختان پوشانده بود، ولی از لابه لای شاخه ها جسته و گریخته می شد نور آفتاب را دید. نور نامناسب که روی برگ ها می افتاد آنها را مثل کابوسی وحشتناک نشان می داد. - آنجا را نگاه کن. اگر به آنجا نور بتابانی، می بینی که قلب های ما هم به سطحی بودن و کثیفی آن است.

- قلب من نه، قلب من عمیق است و پاک. دلم می خواست می توانستم آن را به تو نشان بدهم.

- چه طور می توانی بگویی که قلب تو فرق می کند؟ می توانی ثابت کنی؟
 یکی از حالت های استثنایی من این است که نسبت به ادعای استثنایی بودن دیگران بی حوصله هستم. آخر چگونه امکان دارد کسی که نه خوب است و نه بد، ادعا کند که استثنایی است؟
 - من می دانم، همین و بس.

حس می کردم که در چه دوزخی گرفتار شده بود. او حتی یک بار هم نیازی ندیده بود که خود را محک بزند. در خوشبختی ای غرق شده بود که از آن غم می چکید. انگار همه چیز را - از بازیچه های دخترانه گرفته تا عشق - در مایعی تیره و ناشناخته حل کرده بود. از پنجه های پاتا گردن در غرقاب وجودش غرق شده بود. موقعیت خطرناکی بود ولی اصلاً حاضر نبود کمک بخواهد و البته دست هایی را هم که برای کمک به سویس دراز می شد، پس می زد. باید برای جریحه دار کردن احساساتش او را از آن غرقاب بیرون می کشیدم و گرنه شمشیر به هدف اصابت نمی کرد و آن مایع منحرفش می ساخت.

در پیشه شب، جیر جیرك های پاییزی گرم خواندن بودند و صدای مترو از میان آواز پرندگان به گوش می رسید. به تار عنکبوتی آویخته بر شاخه ای بالای باتلاق، برگ زردی چسبیده بود و تکان می خورد. با هر تکانش نوری مقدس به آن می تابید. به آن می مانست که دریچه ای بسیار کوچک در بهشت شناور بود.

ما در سکوت به آن خیره شده بودیم. از خود می پرسیدم که پشت این در طلایی تیره که باز و بسته می شود، چه دنیایی می تواند وجود داشته باشد. شاید هر بار که باد آن را به چرخش درمی آورد، گوشه ای کوچک از خیابانی کوچک در شهری کوچک را که توی هوا معلق بود به من نشان می داد.

صخره سرد بود. باید عجله می کردیم. نیم ساعتی بیشتر به تعطیل شدن

باغ نمانده بود.

این قدم زدن به دردناکیِ ناخنی ریشه کرده می مانست. زیباییِ آرامش بخشِ باغ در بی تابِ غروب خورشید چشم را نوازش می کرد. پرندگان آبیِ استخر هیجان زده بودند. رنگ صورتیِ شیدرها که در مجاورت زنبق ها قرار داشتند، کاملاً بی رنگ شده بود.

ساعت تعطیل باغ بهانه ای برای شتاب ما بود اما این تنها علت شتاب به خرج دادن مان نبود. ما از حال و هوای باغ پاییزی می ترسیدیم که در ژرفای قلب مان ته نشین می شد. می خواستیم سرعت گام هایمان صدای درون مان را بلندتر کند، مثل صفحه ای که با دُور تند روی گرامافون می چرخد.

در جاده ی دُور استخر، روی پلی ایستادیم. هیچکس در آن حوالی دیده نمی شد. سایه ی ما و پل روی ماهی های قنات افتاده بود. پشت به استخر و تابلویی ایستادیم که با بی سلیقگی یک نوع دارو را تبلیغ می کرد. روبه روی ما تپه ی دست ساز کوچکی قرار داشت که با خیزران های ظریف ساخته شده بود. خورشید در حال غروب انگار توری روی جنگل های رو به رو پهن کرده بود. احساس می کردم که آخرین ماهی ای هستم که با نور شدید مبارزه می کنم و می کوشیدم که توی تور نیفتم.

شاید دنیای دیگری را در رؤیا می دیدم. احساس کردم لحظه ای مرگبار از کنارمان گذشت؛ دو بچه دبیرستانی با بلوزهای کم رنگ روی پل ایستاده بودند. فکر خودکشی و آن همه جذبه های جنسی سرشار از عشق از ذهنم گذشت. من آدمی نیستم که از کسی کمک بخواهم ولی فکر می کنم اگر کمکی برسد فقط با پایان گرفتن حس آگاهی خواهد بود. در این پرتو شامگاهی، در فاسد شدن حس آگاهی، لذت سرشاری نهفته است.

حوضچه ی کوچک غرب باغ با درختان سدر مسدود شده بود.

انبوه درختان سدر مثل ستاره‌های دریایی در نسیم شبانگاه جریان آب را بند آورده بود. گستره‌ی چرمین سبزه‌سدرها که انگار روی آن گرد پاشیده بودند، دره‌ی پایین تپه را از دید مخفی می‌کرد و سایه‌ی لطیف بیدبُن‌ها را در نور خورشید، کم‌رنگ، و چیزهای دیگر را روشن‌تر نشان می‌داد. درختان سدر، همراه نسیم، بی‌هدف تکان می‌خوردند و خود را به رخ نور شب می‌کشیدند. انگار صدای آنها را می‌شنیدم که با یکدیگر همخوانی می‌کردند. دیدم که حرکات شان چه قدر پیچیده بود. اگر چه باد از سوی می‌وزید اما آن درختان هرگز در برابرش سر فرود نمی‌آوردند. یک نقطه همواره در حال حرکت بود و نقطه‌ای دیگر کاملاً بی‌حرکت می‌ماند. یک برگ پیوسته چهره‌ی دیگر خود را نشان می‌داد اما دیگران از آن پیروی نمی‌کردند. برگ‌ها کُند و آهسته ولی با دردکشیدن بسیار به چپ و راست خم می‌شدند. برخی از بادهای سطح آنها را نوازش می‌کردند و می‌گذشتند و برخی کاهلانه از میان شاخه‌ها رد می‌شدند و بی‌نظمی و آشفتگی پدید می‌آوردند. نسیم غروب به نظرم اندکی سرد می‌آمد.

وسط بیشتر برگ‌ها سبز و تازه بود و لبه‌هایشان زنگ زده که به قهوه‌ای می‌زد. فاسد شدن برگ‌ها از حاشیه‌ها شروع شده بود. دو روزی بود که باران نباریده بود و آب گودال‌ها قهوه‌ای می‌نمود. برگ‌های مرده و قهوه‌ای بید روی زمین دیده می‌شد.

خورشید همچنان می‌درخشید ولی تاریکی می‌کوشید به زور از اطراف وارد شود. با هم کمی حرف زدیم. به رغم نزدیکی صورت‌ها مان به هم، انگار توی کوره گیر کرده بودیم و باید فریاد می‌زدیم.

موموکو با ترس به توده‌ای نخ قرمز نورانی در دامنه‌ی تپه اشاره کرده و

گفت:

- آن چیست؟

توده‌ی قرمز نورانی، انبوه نیلوفران آبی بود.

دربان پیر باغ سر رسید و گفت:

- وقت تعطیل شدن باغ است. لطفاً عجله کنید.

آن بعد از ظهری که در کوراکوئن گذرانیدیم باعث شد تا تصمیمی تازه بگیریم. البته تصمیم چندان مهمی نبود. اگر مصمم بودم به موموکو گزندگی روحی و نه جسمی می‌زدم، پس بی‌هیچ تردید به زن دیگری نیاز داشتم. تکفیر و لعن آشکار موموکو، تکذیب هم‌زمان مسئولیت و منطقی بود. اگر تمایل نفسانی ام نسبت به او سرچشمه‌ی پنهان تمایل منطقم بود، پس وقار و شأن من بی‌هیچ غروری باقی مانده بود. می‌بایست به هر ترتیبی که بود احساسات و عواطف او را جریحه‌دار می‌کردم. یافتن رقیبی برای او چندان هم دشوار به نظر نمی‌رسید. در راه برگشت از مدرسه به خانه، به یک سالن رقص رفتم. تنها کاری که باید می‌کردم رقصیدن بود، درست همان طور که در خانه دوستان یاد گرفته بودم. ماهرانه یا ناشیانه فرقی نمی‌کرد. دوستان زیادی داشتم که برنامه‌ی مشخص و سالمی داشتند. آنها پیش از شروع برنامه‌ی امتحانات، هر روز بعد از مدرسه یکی دو ساعتی را به تنهایی در یکی از این سالن‌ها می‌گذراندند. با یکی از دوستان به آنجا رفتم و بعد از گذشت یک ساعت فقط خود را راضی کردم که فنجان‌ی قهوه بنوشم. با دختری روستایی که آرایش غلیظی داشت، حرف زدم و رقصیدم. البته او همان چیزی نبود که در پی‌اش بودم.

از دوستی شنیده بودم که چنین جاهایی پاکدامنی و عفاف آدم را از بین می‌برد. البته آدم فکر می‌کند سن زن‌هایی که آنجا هستند باید بالا باشد ولی خوب همیشه این طور نیست. بعضی وقت‌ها زن‌ها حتی از کودکی

به تحصیلات علاقه نشان می دهند. درصد زیادی از آنها هم خوشگل هستند. غرورشان اجازه نمی دهد که تسلیم ذوق و تمایلات جنسی خود شوند. آنها ترجیح می دهند معلم شوند و در قلب جوانان خاطره ای خوش از خود باقی بگذارند. خواسته ها و تمایلات یک پسر جوان به وضوح از لذتی سرچشمه می گیرد که در وسوسه نهفته است. از آنجا که برخی از افراد بر این باورند که گروهی از زن ها هیچ احساسی از گناه در وجودشان نیست، پس می پندارند لذت در آن است که مردان را با گناهی تنها بگذارند که محتاطانه در جای دیگر از آن تغذیه می کنند. برخی از زنان شادمان و خندان هستند و برخی دیگرشان اندوهگین و غمزده اند. البته نمونه ی مشخصی وجود ندارد و تمام شان به مرغ هایی می مانند که روی تخم گناه و معصیت نشسته اند. آنها بیش از آنی که به از تخم درآمدن جوجه های شان تمایل داشته باشند، مایلند سر خروس های جوان را بشکنند.

در یکی از این گردش ها با یکی از آنان آشنا شدم؛ دختری بیست و پنج ساله و خوش لباس. به من گفت که باید او را ناگی سا یا^۴ دوشیزه برینک^۵ صدا کنم و نام واقعی اش را نگفت.

چشم هایش بیش از اندازه درشت بود و از لب های باریکش بدجنسی می بارید. با این همه چهره اش گرمی خاصی داشت، مثل یک پرتقال رسیده. گل و گردنش بسیار سفید بود و پاهای قشنگ خوش تراشی داشت.

«واقعا!» کلمه ی مورد علاقه اش بود. هنگام سؤال کردن اصلاً خجالتی نبود ولی پس از شنیدن هر پاسخ، فقط کلمه «واقعا!» را بر زبان می آورد.

از آنجا که به پدر قول داده بودم که ساعت نه بعد از ظهر برگردم، دیگر وقت زیادی به صرف شام نمانده بود. او نقشه محل زندگی اش را کشید و شماره تلفنش را به من داد و گفت از آنجا که تنها زندگی می کند موردی برای خجالت کشیدن در بین نیست.

می خواهم تا آنجایی که می توانم درباره‌ی آنچه اتفاق افتاده دقیق و صادق باشم، شاید یک روز به دیدارش رفتم. از آنجا که این اتفاق آکنده از اغراق‌های شهوانی، خیالپردازی، نومیدی و تلخکامی است و اتفاقی گمراه کننده به نظر می‌آید، کسی که در پی هدفی معین است باید بکوشد تا در عین خونسردی و سلامت عقل، از حقیقت منحرف نشود. و اگر در جستجوی لذت باشد، دچار اوهام و تصورات خواهد شد. من باید هر سه حالت را امتحان کنم: لذت شهوانی، کنجکاو‌ی درباره‌ی تجربه‌ای جدید و یک ناهم‌آهنگی دسوار و وحشتناک که ممکن است شهوانی یا منطقی باشد. باید این حالت‌ها را کاملاً از یکدیگر جدا کنم و اجازه ندهم که هر یک به حیطة دیگری تجاوز کند. باید بی‌هیچ آسیب و گزندی آنها را صحیح و سالم جا به جا کنم. این تکلیف آسانی نیست.

چنین به نظر می‌رسید که نخست مرا آدمی بسیار خجالتی پنداشته بود. پیوسته به خود قوت قلب می‌داد که من «آدمی ناشی و بی‌تجربه» هستم. نمی‌خواستم که تصورات او را به هم بریزم، از سوی دیگر هیچ تمایلی نداشتم که از آن مردان جوانی می‌بودم که بی‌تجربگی آنها بعضی از زنان را برمی‌انگیخت و علاقه‌شان را به خود جلب می‌کرد. البته که این حُسن چندان جالب و دلپذیری هم نیست. قیافه‌ای موقر و متکبرانه به خود گرفتم که در حقیقت چیزی نبود مگر پنهان کردن احساس شرم در پسِ غرور و خودبینی.

چنین می‌نمود که زن جوان دو دل بود که کاری کند تا من احساس راحتی کنم یا آنکه هیجانزده‌ام سازد؛ ولی در حقیقت بیشتر به خودش می‌اندیشید. به تجربه دریافته بودم که دستورهای سخت و زیاد باعث لغزش و دلزدگی آدم جوان می‌شود. به همین دلیل با ظرافت خاصی احتیاط پیشه می‌کرد و در تمام مدت این حالت را داشت، مثل عطری که همیشه به خود می‌زد. در چشم‌هایش می‌خواندم که با نگاهش مرا سبک سنگین می‌کرد.

چون کاملاً آشکار بود که از اشتیاق و حس کنجکاوی من برای تحریک خودش استفاده می کرد، اکراه داشتم که سنگینی نگاهش را روی خود حس کنم. دلیلش البته شرم من نبود، ولی با اشاره ی سر و دست و بستن چشم ها چنین وانمود کردم که خجالت می کشیدم. مطمئن هستم که غلت زدن یک زن در تاریکی، فقط به این می ماند که انگار چرخی از روی پیکرش رد می شود. نیازی نیست تا بگویم که احساس لذت من لحظه ای شروع شد که پایان گرفت. سرخوش و سبک شده بودم. تازه بار سوم بود که به راستی احساس لذت کردم.

آنگاه دریافتم که از آغاز، نکته ای عقلایی و منطقی در دل لذت نهفته بود. و آن نکته چنین است: فاصله ی بخصوصی پدید می آید، بازی لذت و آگاهی شکل می گیرد، محاسبه و به نتیجه رسیدن شروع می شود، در نتیجه تا زمانی که یک نفر بتواند به وضوح از خارج به لذت کسی دیگر نگاه کند. مثل زنی که به سینه های خود نگاه می کند. هرگز از لذت خبری نخواهد بود. لذت بردن من برای اطمینان، بیشتر شکل آزار به خود می گیرد.

ولی آگاهی از این نکته که شکل بعضی چیزها که پس از تمرین و ممارست بسیار به دست می آید، کیفیت پنهان شده در رضایتی اندک و بی اساس است، برای غرور من خوب نیست. پس آن شراره ی نخستین، جوهر انگیزش و تحرك نخواهد بود، جوهر تصویری کلی است در راه تکامل. و بعد از آن عمل منطقی لذت بردن چیست؟ شاید فرو ریختن آرام (یا تند) تصور کلی از یک سد کوچک باشد و با استفاده از نیروی محرکه ی برق، ذره ذره تحرك را زیادتر کنند. در این صورت راه عقلایی و منطقی به سوی هرزگی و جانورخویی بسیار طولانی است.

زن سپس گفت:

- تو عالی هستی. واقعاً مایه ی امیدواری هستی.

او با این دسته گل خوش رنگ و بو تا به حال چند کشتی را از بندر بدرقه کرده بود؟

من دارم مثل بهمن فرو می ریزم.

با این حال، در برابر این سقوط و ویرانیِ خویش، کاری از دستم بر نمی آید. این سقوط، خودسرانه خواهان فروپاشیِ خانه و خانواده است، آسیب می‌رساند، از کوره‌ها صدای فریاد برمی‌انگیزاند، چیزی است که باعث می‌شود آسمان زمستان بر سر من فرو ریزد؛ و هیچ پیوستگی ای با طبیعت اولیه‌ی من ندارد. ولی در لحظه‌ی ریزشِ بهمن، نرمی برف و تخته سنگ‌های پرتگاه با هم جابه‌جا می‌شود. و سبب این همه مصیبت، برف است نه خود من. نرمی است نه سختی.

از دیرباز، و به یقین از نخستین لحظه‌های آغاز تاریخ طبیعی، قلبی از نوع قلب من، قلبی بی‌مسئولیت و خودسر و سخت، آماده‌ی پذیرش چنین سرنوشتی بوده است. بیشتر مواقع به شکل یک سنگ. در خالص‌ترین شکل آن، الماس!

ولی حتی خورشید درخشان زمستانی هم در شفافیت قلب من نفوذ می‌کند. درست همان موقع است که خودم را دارای بال می‌بینم که هیچ قیدی بر پایم نیست و همچنین می‌بینم که در تمام طول زندگی‌ام هیچ کاری انجام نخواهم داد.

به احتمال زیاد آزادی را به دست خواهم آورد، ولی آزادی هم مثل مرگ است. هیچ یک از آن چیزهایی که در خواب دیده‌ام در این دنیا نصیبم نخواهد شد.

با این چشم‌ها می‌توانم تمام جزئیات آینده را ببینم، درست مثل منظره‌ی خلیج سوروگا در زمستان که از پنجره‌ی ایستگاه دیده‌بانی‌تی کوکو می‌دیدم یا

حتی بازتاب نور چراغ اتومبیل‌ها که روی شبه جزیره‌ی ایزو می افتاد. شک ندارم که دوست پیدا خواهم کرد. زرنگ‌ها مرا گیر خواهند انداخت و فقط احمق‌ها با من خواهند ماند. شگفت‌انگیز است که کسی مثل مرا گیر بیندازند. مطمئن هستم که هر کس با صراحت من روبه‌رو شود، در خود این نیاز را خواهد دید که مرا لو بدهد. برای خیانت و فریب، هیچ پیروزی‌ای بزرگ‌تر از آن نیست که کسی به صراحت خیانت کند. شاید تمام کسانی که من دوست‌شان ندارم به این دلخوش باشند که آنها را دوست دارم. آنهایی که دوست‌شان دارم ممکن است سکوتی زیبا پیشه کنند.

تمام دنیا آرزوی مرگ مرا خواهند داشت؛ هر کس برای پیشگیری از این مسئله، می‌کوشد دیگران را نابود کند.

پاکی و صداقت من در فراسوهای افق به قلمرویی نامریبی پرتاب خواهد شد. به احتمال زیاد در پایان دردهای غیر قابل تحمل به دنبال آن خواهم رفت که به صورت یکی از خدایان درآیم. درد! تمام وجودش را خواهم شناخت؛ درد سکوت مطلق دنیایی خالی از هر چیز. گوشه‌ای کز خواهم کرد و همچون سگی بیمار خواهم لرزید و افراد شادمان، گرداگرد من به آواز خوانی خواهند پرداخت.

برای این درد، دوايي نیست، بیمارستانی نیست. جایی در تاریخ نژاد بشر با حروف ریز طلایی خواهند نوشت که من یک شیطان بودم.

قول می‌دهم که وقتی بیست‌ساله شدم، پدرم را به جهنم خواهم فرستاد. باید برای این کار نقشه‌ای بکشم.

اصلاً مشکل نبود که دست در دست با ناگی سا، همانجایی قدم می‌زدم که با مومو کو قرار می‌گذاشتم. ولی یک راه حل عجولانه را اصلاً نمی‌پسندیدم

و در عین حال نمی خواستم که ناگی سا از باده ی پیروزی سرمست شود. او به من زنجیر نقره ای کوچک و پلاکی داد که روی آن حرف اول اسمش یعنی N نوشته شده بود. اگرچه نمی توانستم در خانه و مدرسه آن را به گردن بیاویزم ولی هر وقت مومکو را ملاقات می کردم، آن را به گردن می آویختم. بعد از قضیه ی باند انگشت، می دانستم که جلب توجه او چندان هم آسان نبود. به رغم سردی هوا، پیراهن یقه باز و پولیور یقه هفت می پوشیدم و سعی می کردم بند کفش هایم نامرتب بسته شده باشد. مطمئناً وقتی خَم می شدم تا بند کفشم را مرتب کنم، پلاک از گردنم بیرون می آمد و نور آفتاب بر آن می تابید و برق می زد.

خیلی مایوس کننده بود که سه بار خَم شدم و بند کفش هایم را بستم ولی مومکو متوجه پلاک نشد. این بی توجهی فقط به خاطر اطمینان کامل او به خودش بود. بیش از این نمی توانستم نقش بازی کنم. به ناچار مومکو را برای شنا به استخر آب گرم مجموعه ی ورزشی ناکانو^۶ بردم. او از یادآوری خاطرات روزهای تابستان که با هم در شی مودا گذرانده بودیم، بسیار خوشحال می شد.

- تو یک مرد هستی، درست است؟

- این طور فکر می کنم.

این تغییر باستانی بین زن و مرد، اینجا و آنجا، کنار استخر دوباره شکل می گرفت؛ جایی که مردان و زنانی که از یکدیگر قابل تشخیص نبودند با اندام های برهنه خودنمایی می کردند. مردان موبلند را نمی شد از زنان تشخیص داد. مطمئن هستم که می توانم به گونه ای مرموز از جنسیت رها شوم ولی هرگز اصرار نداشته ام که به یک زن تبدیل شوم. هیچ وقت آرزو نکرده ام که ای کاش زن می بودم. ترکیب و موجودیت زن، مخالف صراحت است. من شنا کرده و کنار استخر نشسته بودم و مومکو کنارم تکیه داده بود.

پلاك چهارپنج انگشتی بیشتر با او فاصله نداشت.

بالاخره نظرش به آن جلب شد.

پلاك را توی دستش گرفت، نگاهی به آن کرد و پرسید:

- N نشانه‌ی چه چیزی است؟

- حدس بزن.

- حروف اول اسم و فامیل تو H و T است. نمی‌دانم چه می‌تواند باشد.

- یک لحظه درباره‌اش فکر کن.

- فهمیدم، برای کلمه نیپون^۷ است.

چندان هم ناامید نشده بودم. با سؤال کردن خودم را در موقعیت بدی قرار

داده بودم.

- هدیه است. فکر می‌کنی از کی؟

- N. من دو تا خویشاوند دارم که فامیلی شان با N شروع می‌شود. نودا^۸

و ناکامورا^۹.

- خویشاوندان تو به چه مناسبت باید به من هدیه بدهند؟

- فهمیدم. برای شمال^{۱۰} است. به نظرم می‌رسد که طرح دور آن مثل یک

قطب نماست. تو آن را از یک شرکت کشتیرانی یا همچو چیزی گرفتی. زمان

به آب انداختن یک کشتی. شمال! برای یک کشتی صید نهنگ، درست

است؟ درست می‌گویم؟ یک کشتی صید نهنگ، و آن را برایت به ایستگاه

دیده‌بانی فرستادند. در این باره شک ندارم.

مطمئن نیستم که موموکو واقعاً این طور فکر می‌کرد یا با این حرف‌ها

می‌خواست خیال خودش را راحت کند، یا آنکه چنین وانمود می‌کرد که دختر

ساده‌ای است. دیگر اشتیاق آن را نداشتم که به او بگویم نتیجه گیری‌اش

اشتباه است.

و از آن پس برای اجرای نقشه ام، تمام توجه و تلاشم را به ناگی سا معطوف داشتم. او بلغمی مزاج و بی پروا بود و من می توانستم به ملایمت و کنجکاوای های بی زیان او دل ببندم. به او گفتم که اگر فرصتی داشت و اگر مایل بود، می تواند نامزدم را از دور ببیند. بی درنگ پذیرفت. بارها و بارها پرسید که با موموکو مهرورزی کرده ام یا خیر. به نظر می رسید که دانستن این مطلب برایش جالب بود که آیا شاگردش از آموزش های او عملاً استفاده می کند. ساعت قرار ملاقاتم با موموکو را در قهوه خانه به او اطلاع دادم و قول گرفتم که مثل یک غریبه رفتار کند. می دانستم کسی نبود که به قول و قرارهایش پای بند باشد.

کمی بعد از ما، ناگی سا وارد قهوه خانه شد و آن طرف فواره ها پشت سرمان نشست. گهگاه خیلی آهسته و آرام، مثل یک گربه کاهل، نگاهی به ما می انداخت. از آنجا که موموکو واقعاً دختر ساده ای بود، من و ناگی سا احساس صمیمیت و نزدیکی بیشتری می کردیم. به نظر می رسید که مخاطب تمام حرف هایم او بود.

مطمئن بودم که با وجود شُر شُرِ فواره ها گفتگوی ما را می شنید. با وجودی که می دانستم حرف های ما شنیده می شود اما کلمات بسیار صادقانه می نمود. شادمانی و رضایت موموکو را از خُلق و خوی خوب خودم در چهره اش می خواندم. مرتب می گفت که ما خیلی به یکدیگر می خوریم اما دقیقاً علّتش را نمی دانست.

از حرف زدن خسته شده بودم. پلاکم را در آوردم و سرگرم بازی کردن با آن شدم. بعد آن را گاز زدم. موموکو به جای آن که سرزنشم کند، خندید. مزه ی نقره را توی دهانم حس کردم. مثل یک قرص غیر قابل حل روی زبانم بود. زنجیر به لب ها و چانه ام خورد. در هر صورت جالب بود. احساس می کردم مثل سگی شده بودم که حوصله اش سر رفته باشد.

از گوشه‌ی چشم متوجه شدم که ناگی سا از جای برخاست. از چشم‌های گشاد شده از حیرت مومو کو دریافتم که روبه‌روی ما ایستاده است.

ناگهان دستی با ناخن‌های لاک زده پلاکم را کشید.

- تو نباید پلاک مرا بخوری!

از جا بلند شدم و هر دو را به یکدیگر معرفی کردم.

ناگی سا پیش از رفتن گفت:

- ببخشید که مزاحمتان شدم. بعداً می‌بینمت.

مومو کو رنگ به چهره‌اش نمانده بود و از شدت ناراحتی می‌لرزید.

برف می‌بارید. عصر شنبه‌ی خسته‌کننده‌ای را در خانه گذراندم. در طبقه‌ی همکف کنار پله‌های سبک غربی، پنجره‌ای قرار دارد که فقط از این پنجره می‌توانیم منظره‌ی خیابان را تماشا کنیم. ایستاده بودم چانه‌ام را روی طاقچه گذاشته بودم و داشتم بارش برف را تماشا می‌کردم. خیابان حتی در روزهای معمولی هم خلوت و آرام بود چه برسد به امروز که ردّ هیچ اتومبیلی دیده نمی‌شد.

نور کمی از برف منعکس می‌شد. با وجود گرفتگی هوا و تیرگی آسمان، بازتاب نور برف وقتی غیر از وقت حقیقی را نشان می‌داد. پشت‌خانه آن طرف خیابان و در فاصله‌ی نرده‌های سیمانی، برف نشسته بود.

پیرمردی بدون چتر که کتی قهوه‌ای پوشیده بود و کلاه بره به سر داشت، از سمت راست خیابان پیش می‌آمد. پایین کتش غلمبه شده بود و پیرمرد لبه‌ی آن را با دست گرفته بود. به نظر می‌رسید که زیر کت بسته‌ای داشت و نمی‌خواست خیس شود. صورت تکیده و استخوانی و گونه‌های گود افتاده‌اش را از زیر کلاه بره می‌دیدم. آن چهره اصلاً به آن هیکل نحیف نمی‌خورد.

جلوی در ورودی‌خانه‌ی ما ایستاد. جنّب درِ اصلی‌خانه، درِ کوتاهی قرار

داشت. فکر کردم آدم بی چیزی است و از پدرم درخواست کمک دارد. نگاهی به دور و برش انداخت. برای تکاندن برف‌هایی که روی کتش نشسته و آن را کاملاً سفید کرده بود، هیچ کاری نکرد و رفتارش چنان نبود که آدم فکر کند که می‌خواهد وارد خانه شود.

ناگهان غلمبه زیر کتش از بین رفت و بسته‌ای به زمین افتاد، مثل آنکه پیرمرد تخم بزرگی گذاشت. نخست نتوانستم بفهمم که آن بسته چیست. جعبه‌ی گرد و رنگارنگی توی آن هوای تیره‌ی برفی می‌درخشید. دیدم آشغال میوه و سبزی است که توی یک کیسه‌ی پلاستیکی ریخته شده بود. کیسه پر بود از ته مانده‌های سیب قرمز، هویج نارنجی و برگ‌های پلاسیده‌ی گلیم سبز که غلمبه غلمبه شده بود. گیاهخوار بودنش را می‌شد از آشغال‌هایی که دور می‌ریخت کاملاً حدس زد. احتمالاً تنها زندگی می‌کرد. آشغال‌ها به منظره‌ی برفی جلوه‌ای تازه و رنگارنگ می‌داد. چنین می‌نمود که حتی گلیم سبز هم در حالت خفقان نفس می‌کشید.

در حالی که به بسته‌ی آشغال نگاه می‌کردم، چشمم به پشت پیرمرد افتاد که داشت می‌رفت. روی برف گام‌های کوتاهی برمی‌داشت. او را از پشت سر دیدم. حتی اگر شانه‌هایش را قوز کرده بود، باز هم کت با حالتی غیرعادی به تنش زار می‌زد. هنوز هم کتش غلمبه بود، البته نه مثل چند لحظه پیش.

او رفت. به احتمال زیاد خودش هم متوجه نبود، ولی چهار پنج متری که از در دور شد، چیزی سیاه مثل لکه‌ی بزرگ جوهر از کتش پایین افتاد. آن لکه، پرنده‌ای مرده بود، انگار یک کلاغ، یا شاید هم یک بوقلمون. حتی فکر کردم که صدای بال زدنش را توی برف می‌شنیدم؛ ولی پیرمرد رفت.

وجود پرنده‌حالی معماگونه و گیج‌کننده داشت. از من خیلی دور بود و

درخت‌های باغچه هم جلوی دیدم را می‌گرفت و نمی‌گذاشت چیزی ببینم. بارش برف هم دید را کم می‌کرد. به هر حال قدرت دید من هم اندازه‌ای داشت. به فکرم رسید که دوربینم را بیاورم یا بروم از نزدیک نگاه کنم ولی تنبلی اجازه نمی‌داد.

آن سیاهی افتاده بر سپیدی برف چه پرنده‌ای بود؟ مدت زیادی به دقت به آن نگاه کردم. به نظر می‌آمد که پرنده نبود، بیشتر به گیسوان یک زن می‌مانست!

زجر و عذاب مومو کو مثل آتش یک سیگار آغاز شده بود. یک دختر معمولی و یک فیلسوف بزرگ مثل هم هستند: از دیدگاه هر دوی آنها، کوچک‌ترین و پیش پا افتاده‌ترین نکته می‌تواند دنیا را به نابودی بکشاند! همان‌طور که نقشه کشیده بودم، چنین وانمود کردم که از هر حیث بر من ستم روا داشته‌اند. هرگاه از ناگی سا بدگویی می‌کرد، برای ریشخند او با گفته‌هایش موافقت نشان می‌دادم. گریه کنان گفتم که باید رابطه‌ام را با آن زن قطع کنم. گفتم که هیچ چیز بیشتر از این خوشحالم نمی‌کند ولی به همکاری و کمک او نیاز دارم. با اغراق و گزافه‌گویی گفتم که اگر بخواهم رابطه‌ام را با آن زن شیطان صفت قطع کنم، به یاری اش نیاز خواهم داشت و باید در این راه کمکم کند.

با مطرح کردن یک شرط موافقت کرد که یاری ام دهد؛ باید گردن‌بند را دور می‌انداختم و خود وی نیز باید شاهد این کار می‌بود. از آنجا که پلاک و زنجیرش برایم ارزشی نداشت، با این کار روی موافق نشان دادم. هر دو به اتفاق به پل جلوی ایستگاه سویدوباشی^{۱۱} رفتیم. گردن‌بند را از گردنم درآوردم و به او دادم و گفتم که آن را با دست‌های خودش در آب‌های کثیف کانال بیندازد. او در آن بعدازظهر آفتابی زمستان آن را با تمام توان از بالای

سرش توی کانال پرت کرد. گردن بند در آبهای کثیف فرورفت، جایی که یک کرجی داشت رد می شد. موموکو خودش را توی بغلم انداخت. چنان نفس نفس می زد که انگار مرتکب قتل شده بود. رهگذران با شگفتی به ما نگاه می کردند.

ساعت حضورم در کلاس مخصوص شبانه فرا رسیده بود. قول دادم شبیه بعدازظهر او را ببینم و بعد از هم جدا شدیم.

موموکو را واداشتم تا نامه ای به ناگی سا نوشت که من به او دیکته کردم. واقعاً نمی دانم آن عصر شبیه چند بار واژه ی «عشق» را به کار بردم. گفتم چون من و موموکو عاشق یکدیگر بودیم، پس می باید مشکلات مان را هم به اتفاق حل می کردیم و آن نامه را هم باید با هم می نوشتیم.

همدیگر را در راهروی باشگاه بولینگ جنب پارک می جی^{۱۲} دیدیم. چند دور بازی کردیم و سپس در آن بعدازظهر گرم زمستان، دست در دست بیرون آمدیم. قدم زنان از زیر درختان ژینگ کو^{۱۳} و سپس به قهوه خانه ی تازه سازی در خیابان آتویاما^{۱۴} رفتیم. من کاغذ و تمبر و پاکت همراه آورده بودم.

تمام طول راه برای خام کردنش توی گوشش حرف های عاشقانه زمزمه کردم. در همان مدت کوتاه، به آدم دیوانه ای مثل کینوئه تبدیل شد. به خاطر باور این نکته که عشق مان تا ابد باقی خواهد ماند و تغییر نخواهد کرد، به آرامی و با اطمینان خاطر نفس می کشید.

هر دو دختر، یعنی موموکو و کینوئه در حقیقت مثل یکدیگرند؛ کینوئه در باور این نکته که خیلی زیباست و موموکو به خاطر این تصور که کسی دوستش می دارد و عاشقش است. موموکو به دلیل خیالپردازی های بی اساس به کمک نیاز دارد، در صورتی که کینوئه به هیچ نوع کمکی از سوی دیگران نیازمند نیست. آه، اگر می توانستم موموکو را به آن سطح برسانم! از آنجا که

به عشقی شدید نیاز داشتم، گویی اظهار عشق من بی حضور جسمانی او کامل نمی‌شد. ولی آیا بین واقع‌گرایی موموکو و انکار بعدی اش تضادی آیینی وجود نداشت؟ او همچون کینوئه سهل الوصول نبود؛ برای دست یافتن به او باید با تمام دنیا درآویخت و جنگید.

ولی وقتی فرمول مقدس «دوستت دارم» بی وقفه و پشت سرهم خوانده می‌شود، در قلب خواننده تغییری پدید می‌آید. تقریباً احساس می‌کردم که عاشق شده بودم. گوشه‌ای از قلبم از رهاشدن ناگهانی و مهجورانه‌ی این واژه تبعید شده، سرمست و سرخوش بود. این حالت چه قدر شبیه حالت یک معلم پرواز است که می‌بایست با یک شاگرد مبتدی پرواز می‌کرد!

خواسته‌های دیگر موموکو - که دختری کهنه پرست است - چیزی بیش از احساس نیاز و رضایت معنوی نبود. تنها چیزی که او را ارضا می‌کرد، یکی دو کلمه بیشتر نبود. کلمات در گذر خود سایه‌ای روشن بر زمین می‌اندازند - شاید به کاربردن شان برای من ضرورتی نداشت. من به دنیا آمده‌ام تا کلمات را این چنین مورد استفاده قرار دهم. اگر چنین بود (البته حرف‌های احساساتی مرا ناراحت می‌کند) پس شاید زبان مادری ام که آن را پنهان داشته‌ام، زبان عشق است.

تا زمانی که بیمار از حقیقت بیماری اش بی‌خبر است، خانواده‌اش به او می‌گویند که به یقین حالش خوب خواهد شد. از این رو، در آن سایه سار دل انگیز و زیبای درختان، با صداقت بسیار و پیوسته با موموکو از عشق سخن گفتم.

وقتی با خیال آسوده توی قهوه خانه نشسته بودیم، درباره‌ی اخلاق و رفتار ناگی سا برایش حرف زدیم و چنین وانمود کردیم که به راهنمایی نیاز داشتم. چند حیل و شیوه‌ی مبارزه را هم که امکان پیروزی داشت، برایش شرح دادم. البته ناگی سا را هم بسیار هرزه معرفی کردم.

از آنجا که موموگو نامزد من بود و دوستم می داشت، اگر خواهش و تمنا می کردم ناگی سا می پذیرفت و دست از سرم برمی داشت و رهایم می کرد؛ اگرچه از آن دسته زنانی بود که احساس می کرد با چنین درخواستی مورد اهانت قرار گرفته و در نتیجه به اقدام شدیدی دست می زد. او زنی بود که با واژه «عشق» جنگیده و پشت آن را به زمین کوبیده و شکست داده بود. مصمم بود که داغ ننگ خود را بر پیشانی تمام پسران جوانی بگذارد که روزی شوهران و پدران خوبی می شدند. زنی که از میان سایه ها، ازدواج را به سخره می گرفت و مورد استهزا قرار می داد. با این حال، نقص ها و کمبودهای دلپذیری داشت. اگر چه در گستره ی نفرت او عشقی دیده نمی شد، ولی با زنانی که سخت کوشانه تلاش می کردند پیش بروند، ابراز همدردی می کرد. شرح چند نمونه از این کارهایش را از زبان خودش شنیده بودم. آنچه بیش از هر چیز ناراحتش می ساخت، گفتگو درباره ی عشق نبود، بلکه صحبت پول و امنیت بود.

خوب ما چه باید می کردیم؟

- مرا دختری معرفی کن که دوست ندارد ولی تو را برای پولت می خواهد!
- دقیقاً.

این ایده برای موموگو بسیار جالب بود. با حالتی رویایی گفت: چه جالب!

هیجانی که جایگزین ناراحتی او شد، بسیار واضح و روشن بود. این امر اندکی ناراحتم کرد. موموگو ادامه داد:

- البته در این ایده ذره ای حقیقت هست. پدر و مادرم از این مسئله یک راز ساخته اند من هم هرگز چیزی به روی خود نمی آورم. ولی وضع ما آن قدرها هم خوب نیست. توی بانک مشکلاتی پیش آمده و پدر مسئولیتش را بر عهده گرفته و تمام ملک و املاک مان در گرو است. پدر، مرد بسیار خوش خلق و

بامحبتی است. او در این مسئله قربانی شده.

مثل دختر بچه‌هایی که در نمایش‌های مدرسه بازی می‌کنند، از این‌که می‌کوشید خود را یک زن کودن و بدجنس معرفی کند، خیلی ذوق زده شده بود - البته او هرگز نمی‌توانست چنین زنی باشد. این نامه‌ای است که برای پایان بخشیدن به قضیه در قهوه‌خانه تنظیم کردم.

ناگی سای عزیز

به خاطر درخواستی که می‌خواهم از شما بکنم، لطفاً نامه‌ی مرا تا آخر بخوانید. حقیقت این است که از شما می‌خواهم رابطه‌تان را با تورو قطع کنید و دیگر او را نبینید.

تا آنجا که می‌توانم، دلیلش را صادقانه برایتان می‌گویم. من و تورو به ظاهر نامزد هستیم ولی هیچکدام یکدیگر را دوست نداریم. فکر می‌کنم که برای هم دوستان خوبی هستیم و احساس دیگری نسبت به او ندارم. آنچه به راستی طالب آن هستم، آزادی و ثروت است و ازدواج با مردی آگاه و بصیر که هیچ مشکل خانوادگی نداشته باشد. با این کار خواسته‌های پدرم را مد نظر دارم. پدر تورو چند سالی بیشتر زنده نخواهد بود و پس از مرگش تمام دارایی‌اش به تورو خواهد رسید. در این قضیه پدرم در پی منفعت شخصی خود است. مشکلاتی در بانک برایش پیش آمده که نمی‌شود درباره‌اش حرف زد. ما از نظر مادی اندکی در مضیقه هستیم و به کمک پدر تورو و شخص تورو پس از مرگ پدرش، نیازمندیم. من پدر و مادرم را دوست دارم و اگر علاقه و توجه تورو به جای دیگری جلب شود، آن وقت تمام نقشه‌ها و آرزوهای

یوکیو می شیما

من نقش بر آب خواهد شد. بگذارید رُک و راست برایتان بگویم که سرگرفتن این ازدواج از نظر مادی بسیار مهم است. من به این نتیجه رسیده‌ام که هیچ چیز در این جهان به اندازه‌ی پول مهم نیست. این طرز تفکر را اصلاً پوچ و مبتذل نمی‌دانم و فکر می‌کنم کلماتی مثل «عشق» و «عاطفه» به نحو کاملاً نامطلوبی مورد استفاده قرار می‌گیرد. چیزی که برای شما هوس و بازیچه‌ای بیش نیست، برای زندگی من و خانواده‌ام از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. نمی‌گویم چون تو رو را دوست دارم شما باید از او بگذرید. بیش از آنچه که فکر می‌کنید، من دختری منطقی و حسابگر هستم.

اگر می‌اندیشید که دیدن پنهانیِ تو رو در چنین موقعیتی ایراد و اشکالی ندارد، کاملاً در اشتباه هستید. این راز بالاخره یک روز فاش خواهد شد و دلم نمی‌خواهد درباره‌ی من چنین فکر کند که آدمی هستم که به خاطر پول همه چیز را نادیده می‌گیرم. البته دقیقاً به خاطر پول است که باید مواظب او باشم و غرور خودم را نشکنم.

شما نباید این نامه را به تو رو نشان بدهید. با نوشتن این نامه، من تصمیم خود را گرفته‌ام. اگر شما زن بدجنس شیطان صفتی هستید، پس این نامه را به او نشان دهید و از آن به عنوان سلاحی برای نگهداشتن تو رو برای خودتان استفاده کنید. ولی باید تا آخر عمر بار این گناه را به دوش بکشید و ناراحت باشید که تمام زندگی یک زن - و نه عشق او - را از دستش درآورده‌اید. ما باید این مشکل را با خونسردی و متانت حل کنیم به ویژه آن که پای احساسات هیچکدام مان هم در میان نیست. البته اگر این نامه را به تو رو نشان

بدهید، فکر می‌کنم بتوانم از عهده‌ی کشتن شما برآیم؛ شک ندارم که دست زدن به چنین کاری بسیار ساده خواهد بود.

با ارادت بسیار

موموکو

موموکو که همچنان هیجان زده بود، گفت:

- آخر نامه خیلی خوب شده.

من لبخندزنان جواب دادم:

- بله، خدا می‌داند اگر من این نامه را ببینم چه اتفاقی خواهد افتاد!

به طرفم آمد و با اطمینان خاطر گفت:

- من نگران نیستم.

آدرس را روی پاکت نوشتم و تمبر پست سفارشی زدم و هر دو دست در

دست برای پست کردن آن رفتم.

امروز به آپارتمان ناگی سا رفتم و نامه را آنجا دیدم. آن را با خشم از

دستش قاب زدم و از خانه اش بیرون آمدم. شب دیر وقت به اتاق مطالعه‌ی

پدرم رفتم و با دلی شکسته نامه را نشانش دادم.

پانویس:

1- Karuizawa 2- Mito Tokugawa 3- Waterfall of Awakening

4- Nagisa 5- Miss Brink 6- Nakano

7- Nippon 8- Moda اهالی ژاپن کشورشان را نیپون می‌خوانند - م.

9- Nakamura 10- North 11- Suidobashi Station 12- Meij

یوکیو می شیما

- 13- Gingko درختی آسیایی با برگ‌های پهن به شکل بادبزن و گل‌های زرد درشت که در کشور ژاپن با نام درخت معبد شناخته می‌شود - م .
- 14- Aoyama

تورو در سن هفده سالگی ، یعنی دو سال دیرتر از سایرین مدرسه ی پیش دانشگاهی را شروع کرد . او در سال ۱۹۷۴ در بیست سالگی ، پس از رسیدن به سن قانونی وارد دانشگاه می شد . در سومین سال حضورش در مدرسه ی مقدماتی ، حتی یک روز هم از درس خواندن برای امتحانات دانشگاهی دست برداشت و بی وقفه به مطالعه پرداخت . هوندا در خصوص زیاده روی در این کار به او هشدار داد .

سال سوم ، در یکی از روزهای پاییزی ، هوندا بالاخره او را به زور برای تعطیلات آخر هفته از خانه بیرون برد . تورو دوست نداشت جای دوری برونند ، از این رو ، به خواست او هر دو برای تماشای کشتی ها به یوکوهاما^۱ رفتند . دیرزمانی بود که چنین کاری نکرده بودند . قرار شد شام را توی محله ی چینی ها در یوکوهاما بخورند .

اوایل ماه اکتبر^۲ بود و آسمان اندکی ابری . آسمان یوکوهاما معمولاً صاف و بلند است . آنها به اسکله ی جنوبی رفتند . آسمان پوشیده از ابرهای پاره پاره بود ؛ فقط اینجا و آنجا تکه ابر سفید یکپارچه ای دیده می شد . پشت اسکله ی اصلی ، نقطه ای آبی دیده می شد که رفته رفته در حال ناپدید شدن بود .

- اگر خودمان ماشین داشتیم ، من می توانستم رانندگی کنم . داشتن راننده

خرجی بیهوده و اضافی است.

- هنوز زود است. قول می‌دهم وقتی رفتی دانشگاه یک ماشین برایت بخرم. دیگر چیزی نمانده.

هوندا، تورو را فرستاد تا بلیط ورود به پایانه‌ی بندر را بخرد و خود همچنان که به عصایش تکیه داشت، به پله‌هایی خیره شد که می‌بایست از آن بالا می‌رفتند. می‌دانست که اگر از تورو کمک می‌خواست، او با کمال میل می‌پذیرفت ولی نمی‌خواست چیزی به او بگوید.

از لحظه‌ای که به بندر رسیدند، تورو احساس راحتی و شادی می‌کرد. او این مطلب را از پیش حدس می‌زد. نه تنها بندر شی-می‌زو، بلکه هر بندری برایش در حکم دارو بود و دردش را دوا می‌کرد.

ساعت دو بعدازظهر بود. اطلاعیه‌ی ورود کشتی‌ها را ساعت نه صبح به دیوار زده بودند. کشتی پانامایی چونگ لی بن دوم^۳ به ظرفیت ۲۱۶۷ تن، یک کشتی روسی، کشتی چینی‌هایی - آی^۴ به ظرفیت ۲۷۶۷ تن، کشتی فیلیپینی مین دانا^۵ به ظرفیت ۳۳۵۷ تن. ساعت دوونیم بعدازظهر کشتی روسی خاباروسک^۶ با گروهی مسافر ژاپنی وارد بندر می‌شد. منظره‌ی کشتی‌ها از طبقه‌ی دوم پایانه به خوبی دیده می‌شد. جایی که آنها ایستاده بودند، بالاتر از عرشه کشتی‌ها بود.

از آن بالا دماغه‌ی کشتی چونگ لی بن و تکان خوردن کشتی‌های دیگر را در بندر می‌دیدند.

آن دو پیش‌تر نیز کنار هم ایستاده و گذر شکوهمندانه‌ی فصول را تماشا کرده بودند و چنین وضعیتی برای خانواده هوندا، پدر و پسر، بسیار خوشایند بود. اگر «رابطه» بین آن دو چنان بود که طبیعت را واسطه‌ای بین آگاهی‌های فردی‌شان می‌دانستند، و از این نکته آگاه بودند که مصیبت نتیجه‌ی برخورد مستقیم است، پس باید گفت که آنها از طبیعت به مثابه صافی بزرگی استفاده

می کردند که آب شور را به آب شیرین قابل آشامیدن تبدیل می کرد.

پایین دماغه ی کشتی چونگ لی ین جای لنگر بود که همچون آونگی از چوب های باد آورده به این سوی و آن سوی می رفت. روی زمین سیمانی محوطه ی اسکله ها، نوشته ها و علامات ممنوع بودن ورود اتومبیل ها مثل طرح بازی لی لی بچه ها دیده می شد. دود غلیظ و کثیفی به طرف پایانه می آمد و سر و صدای موتورها تمامی نداشت.

رنگ بدنه ی تیره کشتی چونگ لی ین پوسته پوسته شده بود و ضد زنگ پوشش دماغه ی کشتی مثل نقشه ی هوایی بندر به نظر می رسید. لنگر بی جان زنگ زده ی کشتی مثل خرچنگی عظیم الجثه به زنجیر و لوله های دماغه آویزان بود.

هوندا در حالی که ناظر بارگیری کشتی چونگ لی ین را که سرگرم کار بود، به دقت زیر نظر داشت، پرسید:

- بار کشتی چیست؟ اینها چیست که این قدر منظم و دسته دسته بسته شده؟

- فکر می کنم جعبه باشد، یا چنین چیزهایی.

هوندا با خاطری آسوده از اینکه دانسته های پسرش بیشتر از او نیست، ناگهان با فریاد ناظر بارگیری بر سر کارگران سر برگرداند. پیرمرد در طول زندگی اش هرگز چنین فریادی نشنیده بود.

چیز تعجب آور و مهم آن بود که گوشت و پوست، عضلات و سایر اعضای بدن (حساب مغز جداست) به انسان ارزانی شده تا در طول زندگی بیهوده اش، آنها را با نعمت سلامتی و پول فراوان مورد استفاده قرار دهد. هوندا از نیروهای شگرف خیالبافی و قدرت خلاقه ی خود استفاده نکرده بود. او فقط نیروی تجزیه و تحلیل خونسردانه و قضاوت قاطعانه اش را به کار گرفته و از این راه پول کافی به دست آورده بود. از اینکه می دید ناظر بارگیری آن طور عرقریزان کار می کرد و یا چنین صحنه هایی را در فیلم های سینمایی دیده بود،

وجدانش اصلاً احساس ناراحتی نمی کرد ولی اندکی رنج می برد. این صحنه ها و این موضوع ها و حرکاتی که پیش رویش جریان داشت، حقایقی نبود که در زندگی اش اتفاق افتاده و از آنها سودی عایدش شده باشد. این همه، سد و مانع بود، دیواری کدر و مات که طعنه زنان به هر دو سوی می خنید؛ تابلویی بد منظره با رنگی بد بو، حایل بین او و چیزی نادیدنی و غیر واقعی، و مردمی نادیده که سودی به جیب می زدند. پیکرهایی واضح و زنده روی دیوار، که سخت در قید و بند بودند و اختیارشان به دست دیگران بود. هوندا هرگز نمی خواست که در قیدی آن چنان تیره و نامفهوم می بود، و تردیدی نداشت که کسانی بودند که وجودشان مثل لنگر کشتی پیوسته در ژرفای زندگی و هستی آویزان بود. جامعه فقط تاوان قربانی شدن را می پرداخت. آگاهی و عقل به نسبت قربانی شدن و فداکاری در زندگی و هستی تقسیم می شد.

ولی خوب، حالا دیگر در این واپسین روزهای عمر، نگرانی هیچ فایده ای نداشت. تنها کاری که باید انجام می داد این بود که از لحظه های باقی مانده ی عمرش لذت می برد. به کشتی هایی فکر کرد که پس از مرگش به بندر می آمدند و دوباره بار سفر می بستند و به سوی سرزمین های آفتابی بادبان بر می افراشتند. دنیای پیرامونش پر از شادی ها بود ولی او بخشی از آن به شمار نمی رفت. اگر او یک بندر بود، حتی بندری درمانده و نومید، می بایست به برخی از شادی ها تکیه می کرد. ولی آن گونه که بود، می باید به وضوح در برابر دنیا اعتراف می کرد که وجودش چیزی کاملاً زیادی است.

و اگر او یک بندر نبود؟

نگاهی به قایقی کوچک در بندر هوندا انداخت. تورو کنارش ایستاده بود و به عملیات تخلیه ی بار نگاه می کرد. قایقی درست شبیه بندر که با بندر می چرخید و رغبتی به ترك گفتن بندر نشان نمی داد. هوندا دست کم آن را

می دانست. کشتی به اسکله چسبیده بود؛ نمونه‌ی کامل پدر و پسر.

انبهارهای بزرگ و تاریک کشتی چونگ لی ین با دهان باز مبهوت مانده بود. دهان باز انبارها از زیادی بار لبریز بود. هیکل کارگران بارگیری در عرفگیرهای پشمی قهوه‌ای و نیمته‌های سبز با نخ‌های پشمی بر فراز کوه کالا دیده می‌شد. وقتی فریاد می‌زدند، کلاههای زردشان روی سرشان لُت می‌خورد. ده‌ها هزار لوله‌ی آهنی و پیچ و مهره از صدای فریادشان به لرزه درمی‌آمد. بعد توده‌ی بار که به قلاب جرثقیل آویزان بود، توی هوا تکان می‌خورد و با حرکتش حروف طلایی نام کشتی مسافربری را که در اسکله‌ی وسطی پهلو گرفته بود، از چشم می‌پوشاند و دوباره نشان می‌داد.

افسر ناظر بر عملیات تخلیه‌ی بار که کلاه سفیدی بر سر داشت، می‌خندید، انگار داشت برای کارگران لطیفه‌ی با مزه‌ای تعریف می‌کرد.

پدر و پسر، خسته از تماشای عملیات تخلیه‌ی بار، قدم زنان به نقطه‌ای رفتند که می‌توانستند دماغه‌ی کشتی چونگ لی ین و عقب کشتی روسی را ببینند.

دماغه‌ی کشتی زنده و پُر جنب و جوش بود و عقب کشتی خلوت و متروک. دودکش‌های به رنگ گل‌آخرا در چندین جهت قرار داشت. اینجا و آنجا کُپه‌های نامنظم آشغال دیده می‌شد. چلیک‌های آهنی قدیمی زنگ زده، جلیقه‌های نجات ردیف شده روی نرده‌های سفید، لوازم کشتی، چنبره‌های طناب، قایق‌های نجات پوشیده شده با برزنت، همه و همه در دیدرس شان بود. چراغ عتیقه‌ای هنوز زیر پرچم پاناما روشن بود.

آرامش و سکوت با حالتی مثل نقاشی‌های هنوز زنده‌ی هلندی، با غمگینی دریا در هم می‌آمیخت و تیره تر می‌نمود. انگار آن قسمت‌های کشتی که نمی‌بایست به چشم مردم ساحل می‌آمد، در حال چرت زدن بود.

دماغه‌ی سیاه کشتی روسی با سیزده جرثقیل نقره‌ای روی دریا خم شده

بود. زنگ زدگی لنگر آویخته به زنجیر، روی تنه ی کشتی خطوطی سرخ مثل تار عنکبوت بر جای نهاده بود.

هر کدام از کشتی ها با سه رشته طناب به اسکله ی باریک وصل بود. طناب های محکم از جنس الیاف مانیلا^۷، بین دیواره ی آهنی اسکله و کشتی نوسان داشت. هر وقت یک یدک کش کوچک - که حلقه های لاستیک سیاه دور تا دورش آویزان بود - یا یکی از قایق های موتور ی راهنماهای محلی از کنار کشتی ها می گذشت، ردی منظم به دنبال خود بر جای می گذاشت و بی حوصلگی برای لحظه ای چند آرام می گرفت.

تورو به یاد بندر شی می زو افتاد که روزهای تعطیل را به تنهایی در آنجا می گذراند. هربار چیزی از قلبش جدا می شد و یک دفعه حس می کرد که بندر از اعماق ریه هایش آهی بلند می کشید. به رغم آنکه گوش هایش را با دست می گرفت تا صدای فریادها و غریو آهن و داد و فریاد کارگران را نشنود، ولی همزمان افسردگی و آزادی را با هم حس می کرد. انگار جانش از پوچی خوش آیندی آکنده شد. امروز هم مثل همان روزها بود، اگر چه پدرش باعث می شد که حس کند پاگیر شده است.

هوندا گفت:

- فکر می کنم خیلی خوب شد که در بهار نامزدی تو و دختر هاماناکا را زود به هم زدیم. حالا که حالت بهتر شده و به درس هایت هم می رسی، می توانم با تو حرف بزنم.

تورو با حالت پسر بچه های غمگین شجاع، در حالی که اندکی خشم چاشنی لحنش می کرد، گفت:

- مهم نیست.

این پاسخ برای حرف نزدن هوندا کافی نبود. پیرمرد قصد عذرخواهی نداشت، فقط می خواست پاسخ سوآلی را بداند که از مدت ها پیش

می خواست بپرسد.

- ولی آن نامه. به نظر تو مضمون آن خیلی احمقانه نبود؟ این قضیه تو را ناراحت نمی کند که دختری جوان چیزی را که همه ی ما می دانیم ولی به روی خودمان نمی آوریم، به سادگی به زبان بیاورد؟ والدینش هزار جور بهانه آوردند ولی همان واسطه ای هم که روز اول با پیشنهاد ازدواج آمد خانه ی ما، وقتی نامه را دید ساکت شد و دیگر چیزی برای گفتن نداشت.

تورو ناراحت شده بود از این که می دید هوندا تا به حال مسئله را درک نکرده و به این راحتی درباره ی قضیه حرف می زند، در صورتی که تا آن روز ساکت مانده بود. پسر جوان احساس کرده بود که هوندا همان قدر از به هم خوردن نامزدی خوشحال شده که از شروع آن.

پسر جوان همچنان که دست هایش را روی نرده ها گذاشته بود، بی آنکه سر بلند کند گفت:

- شما فکر نمی کنید هر پیشنهادی به ما بشود این طوری از آب در خواهد آمد؟ دست کم موموگو راستگو بود و ما زود متوجه شدیم.

- موافقم، حق با توست. ولی نباید ناامید شویم. ما یک دختر خوب برایت پیدا خواهیم کرد. ولی آن نامه ...

- حالا چرا این قدر نگران نامه هستید؟

هوندا با آرنجش آهسته به پهلوی تورو زد. پسر جوان احساس کرد یک تکه استخوان به تنش فرو رفت.

- تو او را به نوشتن نامه واداشتی؟

تورو منتظر چنین پرسشی بود.

- فکر کنید من این کار را کردم. حالا می خواهید چه کار کنید؟

- هیچ کار. فقط منظورم این است که داری راه زندگی کردن را یاد می گیری. راهی تاریک که هیچ مهربانی ای در آن نیست.

به غرور تورو بر خورده بود.

- اصلاً دلم نمی خواهد که مهربان به نظر برسم.

- ولی در آن روزهای نامزدی تو خیلی مهربان بودی.

- کاری را انجام می دادم که شما می خواستید. درست نیست؟

- بله.

تورو می لرزید و پیرمرد به دریا نگاه می کرد. بالاخره آنها به نقطه ی توافق رسیده بودند و همین مسئله باعث شد که افکار تورو به جنایت معطوف شود. او به آسانی می توانست با هل دادن هوندا به آن چیزی برسد که هر دو می خواستند، اما می ترسید که پیرمرد متوجه کوچک ترین حرکت او باشد. وسوسه رهایش کرد. زندگی کردن سیاه تر از سیاهی افسردگی است: اجبار به دیدن هر روزه ی مردی که در جستجوی درك کردن است، و حتی ژرف ترین چیزها را درباره ی تورو درك می کرد.

دیگر چیز زیادی برای گفتن نداشتند. گشتی دور ساختمان پایانه ی بندر زدند و به تماشای کشتی فیلیپینی ایستادند که در دور دست لنگر انداخته بود. در یکی از اتاق های کارکنان کشتی درست رو به روی آنها باز بود. پدر و پسر کف راه راه اتاق را می دیدند و در گوشه ای نرده های آهنی پله ای که به طبقه ی بالا می رفت به چشم می خورد. راهروهای کوتاه و خالی هر روزه زندگی بی تحرک انسان، برای یک لحظه هم هستی آدمی را حتی در دریا های دور دست رها نمی کرد. در آن کشتی عظیم سفید، آن نقطه نمونه ای از راهروی تاریک در یک روز ابری در هر خانه ای بود. در یک خانه ی بزرگ بی سکنه، فقط پیرمردی با یک پسر زندگی می کرد.

هوندا خم شد. تورو حرکت تندی کرد. پیرمرد فقط در یک نظر کلمه ی «دفتر یادداشت» را روی دفترچه ای جلد پلاستیکی دید که پسر جوان از کیفش بیرون آورده بود. تورو آن را به طرف عقب کشتی فیلیپینی پرت کرد.

- چه کار می کنی؟

- یادداشت هایم است که دیگر احتیاج ندارم، چرك نویس هایم .

- اگر ببینند جریمه ات می کنند .

ولی کسی روی اسکله نبود و روی کشتی هم فقط یک ملوان فیلیپینی حضور داشت که به دریا نگاه می کرد. دفترچه ی جلد پلاستیکی لحظه ای روی آب شناور ماند و بعد به ته آب رفت .

یک کشتی سفید روسی که ستاره ای قرمز روی دماغه اش داشت و کلمه ی «خاباروفسک» با حروف طلایی روی بدنه اش نوشته شده بود، توسط کشتی يدك کشتی که دکل آن مثل خرچنگ خاردار سرخ بود، وارد اسکله می شد. عده ای برای استقبال تا کنار نرده ها آمده بودند و باد موهایشان را می آشفته. بعضی از آنها روی پنجه ی پا ایستاده بودند. کودکان نشسته بر شانه های بزرگ ترهایشان فریاد می زدند و دست تکان می دادند.

پانوشت :

- بندر معتبر ژاپن و یکی از ده بندر بزرگ جهان
- 1- Yokohama 2- October 3- Chung Lien II 4- Hai-I 5- Mindanao
- 6- Khabarovsk 7- Manila



وقتی کی کو از هوندا پرسید که تورو کریسمس ۱۹۷۴ را چگونه خواهد گذراند، خیلی باعث رنجش خاطر پیرمرد شد. بعد از رخداد ماه سپتامبر، هوندای هشتاد ساله از همه چیز می ترسید. دیگر مثل گذشته تیزهوش نبود. به نظر می رسید که غوز درآورده بود. مدام مثل قریانی بی قرار و تسکین ناپذیری می لرزید.

البته این وضعیت فقط به قضایای سپتامبر مربوط نمی شد. چهار سالی می شد که پیرمرد تورو را به فرزندخواندگی پذیرفته بود. در بیشتر اوقات این سال ها، پسر جوان آرام و رام به نظر می رسید و تغییر چندانی در او رخ نداده بود؛ ولی از بهار که به سن قانونی رسید و وارد دانشگاه توکیو شد، همه چیز تغییر یافت. رفتارش به گونه ای ناگهانی با پدرش کینه توزانه شد و در او به چشم دشمن نگاه می کرد. همواره در ایجاد اختلاف به دقت عمل می کرد و بین شان برخورد پیش می آمد. بعد از آن که با سیخ بخاری پیشانی هوندا را زخمی کرده بود، پیرمرد برای درمان زخمش در یک درمانگاه بستری شد - البته به دکترها گفته بود که به شدت زمین خورده است. از آن پس در برآوردن خواسته های تورو دقت زیادی به خرج می داد. پسر جوان هم به کی کو بی احترامی می کرد زیرا او را متفق و همدست هوندا می دانست.

هوندا از سال‌ها پیش از ترس چشم داشتن منسوبان به ثروتش، از تمامی آنها دوری گزیده بود و حالا هیچ غمخواری نداشت تا برایش دل می‌سوزاند. آنهایی که با فرزندخواندگی مخالفت داشتند، از این اتفاق خیلی خوشحال بودند. همه چیز همان‌طور از آب درآمد بود که پیش بینی می‌کردند. به اعتراضهای پیرمرد اصلاً توجهی نشان نمی‌دادند. او فقط می‌کوشید تا همدردی دیگران را نسبت به خود جلب کند. بیشتر دلسوزی‌ها و همدردی‌ها نسبت به تورو ابراز می‌شد: چه چشم‌های زیبایی، چه رفتار و سلوک معصومانه‌ای، چه فرزند وظیفه‌شناس و فداکاری؛ و تنها نتیجه‌ای که می‌گرفتند این بود که این نحوست، ریشه در بدگمانیهای پیرمرد داشت و رفتار تورو واقعاً غیرقابل سرزنش بود.

- به نظر می‌رسد که این دور و بر آدم‌های فضول خیلی هست. کی این داستان‌های احمقانه را برایتان تعریف کرده؟ مطمئنم خانم‌هی ساماتسو گفته. البته او زن خوبی است ولی هر چه پدر بگوید، باور می‌کند. تمام ترسم از این است که پدر اندکی خرفت و خیالباف شده. به نظرم وقتی آدم‌های زیادی نگران پول و ثروتش باشد، حتماً این‌طور خواهد شد؛ ولی حتی با من هم که با او زیر یک سقف زندگی می‌کنم، مثل یک دزد رفتار می‌کند. با این همه، هر چه باشد من جوان هستم و تا جوابش را می‌دهم، به همه می‌گویم که با او بدرفتاری می‌کنم. یادتان می‌آید آن باری که توی باغ افتاد زمین و سرش خورد به درخت آلو و شکست؟ به خانم‌هی ساماتسو گفتم که من او را با سیخ بخاری زده‌ام. خانم‌هی ساماتسو هم دقیقاً تمام حرف‌های او را از اول تا آخر باور کرد. خوب، من دیگر اصلاً نمی‌توانم حرفی بزنم.

تورو تابستان آن سال، کینوئه‌ی دیوانه را از شی می‌زو به توکیو آورد و او را در کلبه‌ی توی باغ اسکان داد.

- او؟ آه، خیلی بیچاره است. وقتی در شی می‌زو بودم، به عنوانین مختلف

به من کمک می کرد. خیلی دلش می خواست به توکیو بیاید چون آنجا همه مسخره اش می کردند و بچه ها دنبالش می دویدند و سرش داد می کشیدند. به همین دلیل والدینش را متقاعد کردم که او را به دست من بسپارند. اگر در بیمارستان بستری می شد، زنده نمی ماند. بله، او دیوانه است، هیچ شکی نیست، ولی بی آزار است.

افراد مسن فامیل خیلی تحت تأثیر تورو قرار گرفته بودند ولی خیلی مؤدبانه و ماهرانه سعی داشتند که وارد جزئیات زندگی او نشوند. آنها از دیدن مرد با هوش و باذوقی مثل هوندا که به آدمی ناامید و خرفت تبدیل شده بود، خیلی متأسف می شدند. همه شان حافظه خوبی داشتند و خاطرات بیست سال پیش و آن ثروت قابل توجه خوب به یادشان مانده بود. حسادت داشت کار خودش را می کرد.

یک روز از زندگیِ تورو

دیگر نیازی نبود که به دریا چشم بدوزد و منتظر کشتی ها شود. دیگر حتی نیازی به سرِ کلاس رفتن هم نبود اما تورو در هر صورت به خاطر اعتماد به نفسش به دانشگاه می رفت. با این که فاصله ی دانشگاه تا خانه پیاده ده دقیقه ای بیشتر وقت نمی گرفت، اما با اتومبیل رفت و آمد می کرد.

عادت زود از خواب بیدار شدن را ترك نگفته بود. با دیدن نوری که از پشت پرده می تابید، می فهمید که باران آرام تابستانی می بارید. در دنیایی که در اختیار داشت دستور دادن را شروع کرده بود. آیا مصیبت و خودبینی و تکبر مثل ساعتی دقیق کار می کرد؟ آیا هنوز کسی در نیافته بود که تمام دنیا به کنترل مصیبت درآمده؟ همه چیز در پناه قانون جریان می یابد، آیا قانون

رعایت می شد؟ آیا ذره ای عشق و محبت نبود تا پرتوافشانی کند و همه جا را روشن سازد؟ آیا مردم از زیر سلطه ی او بودن راضی بودند؟ آیا مصیبت نامریی به شکل شعری بر فراز سر آنها نبود؟ آیا «انسان» با احتیاط نابود نشده بود؟ آیا قرار بر این بود که کوچک ترین نشانه ی مهربانی مورد تمسخر قرار می گرفت؟ آیا جرئت و جسارت مُرده بود؟

تورو کاملاً اطمینان داشت که اگر با دست زیبای سپیدش اشاره ای می کرد، دنیا در برابر یک بیماری زیبا تسلیم می شد. و البته این نکته ای کاملاً طبیعی بود که او در انتظار ثروت پشت سر ثروت پیش بینی نشده ای بود.

به دلایلی که هرگز چرای آن را نمی دانست، پسری فقیر که در ایستگاه دیده بانی کار می کرد، برای فرزند خواندگی پیرمرد پولداری برگزیده شده بود که عمرش به سر آمده و پا بر لب گور داشت. یکی از همین روزها، پادشاهی از کشوری می آمد و او را به فرزند خواندگی می پذیرفت.

حتی زمستان ها نیز توی حمامی که جنب اتاق خوابش ساخته بود، دوش آب سرد می گرفت. این کار بهترین راه برای سر حال آمدن بود.

آب سرد کاری می کرد که نبضش تندتر می زد و مثل تازیانه ای نامریی به سینه اش می خورد. هزاران سوزن نقره ای به بدنش فرو می رفت. دقایقی چند پشتش را زیر بارش آب سرد دوش می گرفت و بعد دوباره صورتش را برمی گرداند. هنوز با ضمیر خودش آشتی نکرده بود. انگار ورقه ی آهنین بزرگی به سینه اش فشار می آورد. گویی پیکرش در جوشنی صحیم زندانی شده بود. همچون جسدی که با طنابی از آن آویخته باشد، به خود می پیچید و می چرخید. بالاخره پوستش بیدار می شد. پوست جوانش شاهوار ایستاده بود و قطره های آب از آن فرو می چکید. همان لحظه، تورو دست چپش را بالا برد و به سه خال زیر سینه اش نگاه کرد. انگار سه ریگ براق میان آبشار جاجوش کرده بود. نشانه ی برتری، که پشت بال های بسته پنهان شده و

هیچکس آن را نمی دید.

خودش را خشک کرد. نفس عمیقی کشید. بدنش گُل انداخته و قرمز شده بود.

کلفتش تسونه^۱ وظیفه داشت به محض بیرون آمدن او از حمام، صبحانه اش را بیاورد. تسونه دختری بود که پیش تر توی قهوه خانه ی کاندآ^۲ کار می کرد و تورو برای کار توی خانه استخدامش کرده بود. دختر تمام دستورهای اربابش را مو به مو اطاعت می کرد.

از زمانی که تورو با یک زن آشنا شده بود، فقط دو سال می گذشت. ولی در همین مدت نسبتاً کوتاه، تمام قوانین و چگونگی واداشتن یک زن را به اطاعت از دستورها و عمل به آن - بی آنکه او را دوست داشته باشد - فرا گرفته بود. دقیقاً این حضور ذهن را داشت تا بی درنگ تشخیص دهد که کدام زن دستورهایش را اجرا می کند. تمام مستخدمه هایی را که به دستورهای هوندا توجه نشان می دادند، از کار برکنار و اخراج کرد و در عوض کسانی را به استخدام درآورد که خودش پیدا کرده و با آنها رابطه داشت. به همه ی آنها عنوان خدمتکار داده بود. در بین خدمتکاران، تسونه از همه ابله تر بود و رفتار سبکسرانه ای داشت که حس جسارت تورو را برمی انگیخت.

وقتی صبحانه را روی میز می چید، تورو به عنوان صبح به خیر با کارد کره خوری ضربه ای به باسن او زد.

تسونه با احترام و در حالی که نرمخندی بر لب داشت گفت:

- ارباب! مرا ترساندید

تسونه درشت اندام بود و پوست تیره ای داشت که از بابت این هر دو به خود می نازید و خود را یک سر و گردن از دیگر خدمتکاران بالاتر می دانست. هر چند تورو دیده بود که وقتی که تسونه توی قهوه خانه کار می کرد، چه گونه هنگام راه رفتن روی کف ناهموار آنجا و بردن قهوه برای مشتریان به سختی

می توانست هیكلش را از لای میز و صندلی ها رد کند.

فکری به ذهن تو رو رسید. به طرف پنجره رفت و نگاهی به باغ انداخت. حوله ی حمامش روی بند آویزان بود و باد آن را تکان می داد. هوندا در این سن و سال هنوز هم هر صبح وقتی از رختخواب برمی خاست، یک ساعتی در هوای آزاد باغ قدم می زد.

پیرمرد همچنان که عصازنان و آهسته آهسته در آفتاب راه می رفت، لبخندی زد و صبح به خیر گفت. تو رو که صدای او را به سختی می شنید، دستی برایش تکان داد، لبخند زد و زیر لب گفت:

- لعنتی! پیرمرد هنوز زنده است!

و این صبح به خیر گفتنش بود.

هوندا لبخند بر لب، از کنار سنگی رد شد که برای جای پا توی باغچه کار گذاشته بودند. پیرمرد نمی دانست که اگر بی احتیاطی می کرد و بیشتر حرف می زد، ممکن بود چه بلایی بر سرش نازل شود. او فقط می بایست آن لحظه ی توهین آمیز و سراپا خفت را شکیبانه تحمل می کرد. خوشبختانه تو رو تا غروب به خانه باز نمی گشت.

گناه هوندا فقط صمیمی شدن زیادش با تو رو بود. پسر جوان به او گفته

بود:

- آدم های پیربوی بدی می دهند، برو کنار!

گونه های پیرمرد از خشم می لرزید ولی هیچ چاره ای نداشت. اگر تو رو بر سرش فریاد می کشید، او هم می توانست و می بایست جوابش را با فریاد می داد. ولی پسر جوان به آرامی و در کمال خونسردی با چشم های شفاف قشنگش و چهره ای خندان به او نگاه می کرد.

به نظر می رسید که طی چهارسال زندگی مشتركشان، نفرت تو رو فزونی گرفته بود. از همه چیز بدش می آمد: زشتی، عقیم بودن، بچ بچ های بیهوده

برای پنهان داشتن عقیم بودن، تکرارهای خسته کننده، تکرار پنج یا شش باره‌ی هر چیز، تیک‌های عصبی که تکرار می‌شد، خودمهم بینی‌ها، ترس و بُزدلی، درماندگی و تن‌آسایی، وحشت و هراس از مرگ، مجاز دانستن خود برای انجام هر کاری، دست‌های چروکیده، راه رفتن آرام مثل وول خوردن کرم، ترکیب تکبر و تملق در چهره. و ژاپن هوادار پیران بود!

وقتی تورو سر میز صبحانه برگشت، تسونه را نگهداشت تا برایش قهوه بریزد. دستور داد برایش شکر ریخت و از نان برشته شده ایراد گرفت.

به گونه‌ای خرافی اعتقاد داشت که موفقیت در طول روز به شروع خوب و آرام صبح آن روز بستگی داشت. می‌بایست بامدادش مثل یک تکه کریستال بی‌عیب و نقص و صاف می‌بود. او بی‌کاری و بی‌حوصلگی‌ای را که در ایستگاه دیده بانی داشت به راحتی تحمل می‌کرد زیرا تماشا کردن به غرور آدمی لطمه نمی‌زد.

تسونه یک بار گفت:

- مدیر قهوه‌خانه به من می‌گفت مارچوبه، چون قد بلند و سفید هستم! تورو در پاسخ، سیگار روشنش را بر پشت دست او نهاد. از آن پس تسونه به رغم ابله‌ی و خنگی، همواره مواظب حرف زدنش بود، به ویژه هنگامی که اربابش صبحانه صرف می‌کرد. چهار «خدمتکار» وظایف خود را به نوبت انجام می‌دادند. سه نفرشان به تورو، هوندا و کینوئه می‌رسیدند و چهارمی استراحت داشت. کسی که صبحانه‌ی تورو را می‌داد، شب نیز به بسترش می‌رفت و پس از خاتمه‌ی کار به اتاق خویش بازمی‌گشت. هیچکدام اجازه نداشتند که شب را با پسر جوان بگذرانند. در نتیجه همه‌ی آنها از وظیفه‌ی هر چهار روز یکبار خودشان راضی بودند و اجازه داشتند هفته‌ای یک روز از خانه بیرون بروند. هوندا پنهانی همه چیز را زیر نظر داشت و از اختلاف و دعوایی که گهگاه پیش می‌آمد، لذت می‌برد. خدمتکارها چنان به

دقت دستوره‌های تورو را انجام می‌دادند که انگار امری کاملاً طبیعی است. پسر جوان به آنها آموخته بود که هوندا را «اریاب پیر» می‌خواندند. همه را بسیار خوب و آداب دان بار آورده بود. اغلب کسانی که به خانه‌شان رفت و آمد داشتند، بر این باور بودند که در این دور و زمانه هیچ جا نمی‌شد خدمتکارانی به این زیبایی و با تربیتی پیدا کرد. پسر جوان حتی وقتی پیرمرد را تحقیر می‌کرد، نگذاشته بود که به چیزی نیاز داشته باشد.

تورو همیشه وقتی برای رفتن به دانشگاه آماده می‌شد، نگاهی به کلبه‌ی توی باغ می‌انداخت. کینوئه که لباس خانه به تن داشت. کنار ایوان از او استقبال می‌کرد. خود را بیمار نشان دادن، تازه‌ترین شیوه و شگردهای عشوهِ گری‌اش بود.

پسر جوان با مهربانی و صمیمیت صادقانه‌ای روبه‌روی آن زن زشت می‌نشست و با او به گفت‌وگو می‌پرداخت.

- صبح به خیر. امروز حالت چه طور است؟

- بد نیستم، متشکرم. فکر نمی‌کنم توی این دنیا چیزی از این زیباتر هم باشد که یک زن زیبا با هزار زحمت خود را برای دیدن میهمان عزیزی آماده کند تا فقط به او بگوید: «بد نیستم، متشکرم.» زیبایی‌اش مثل یک گل بزرگ روی پلک‌هایش سنگینی خواهد کرد، درست نمی‌گویم؟ فکر می‌کنم این تنها کاری است که می‌توانم بکنم تا جواب محبت‌های تو را بدهم. ولی واقعاً از تو متشکرم. تو تنها مرد مهربان دنیا هستی که به من همه چیز می‌دهی بی‌آنکه از من چیزی بخواهی. حالا که اینجا هستم می‌توانم هر روز تو را ببینم. کاشکی پدرت اینجا نبود.

- نگران او نباش. یکی از این روزها بالاخره خسته می‌شود و می‌میرد. قضیه‌ی سپتامبر درست شده و همه چیز به خوبی پیش می‌رود. فکر می‌کنم سال دیگر بتوانم برایت یک انگشتر الماس بخرم.

- چه خوب! فکر آن مرا زنده نگاه خواهد داشت. ولی خوب، امروز فقط باید به گل ها دلخوش باشم. امروز تمام دلخوشی من به گل داوودی سفید توی باغچه است. ممکن است آن را برایم بچینی؟ چه قدر قشنگ است! نه، آن یکی نه، آن که توی گلدان است. همان. سفید بزرگ که گلبرگ هایش مثل نخ ولو شده.

تورو بابتی اعتنایی گل داوودی را که هوندا با دقت و حوصله از آن مراقبت کرده بود، چید. کینوئه مثل آدمی علیل و زیبا، گل را با رخوت و سستی بین انگشتانش چرخاند. سپس لبخندزنان آن را توی موهایش فرو برد.

- برو دیگر. دانشگاهت دیر می شود. سر کلاس وقتی درس می خوانی به من فکر کن.

و دست هایش را به نشانه ی خدا حافظی تکان داد.

تورو به گاراژ رفت. ماشین موستانگ^۳ را که هوندا بهار پیش به خاطر ورودش به دانشگاه برایش خریده بود، روشن کرد. اگر موتور زیبا و افسانه ای یک کشتی که از چشم پنهان است می تواند موج ها را به زیبایی بشکافد و ردی آنچنانی بر جای بگذارد، پس چرا شش تا سیلندر دقیق یک موستانگ نتواند از میان مردم احمق رد شود و آنها را روی زمین پخش کند؛ گوشت، لکه های سرخ و لکه های سفید؟

همه ی مردم با شیفتگی و دقت به آن نگاه می کردند. در میان چاپلوسی و تظاهر دیگران، خیلی رام به نظر می رسید، همچنان که یک شمشیر تیز آخته نظر مردم را به خود جلب می کرد. آن کروک زیبا، آن رنگ براق، به مردم - که به اجبار لبخند بر لب داشتند - اطمینان می داد که خطرناک نیست.

به رغم داشتن صد و بیست و پنج مایل سرعت در ساعت، باید به خاطر رد شدن از میان جمعیت صبحگاهی محله ی هونگو، با سرعت بیست و پنج مایل حرکت کند که این مسئله برای آن حقارت آمیز بود.

حادثه ی سوم سپتامبر

حادثه با دعوی کوچکی آغاز شد که بین تورو و هوندا رخ داد.

تورو تمام تابستان از دست هوندا آسوده بود زیرا پیرمرد به بیلاق هاگونه^۴ رفته بود. او تمایل چندانی نداشت تا ویلای گوتمبا^۵ را که آتش گرفته بود، بازسازی کند. زمین ها را هم به همان صورت رها کرده بود. به خاطر حساسیتش به گرما، تابستان را در مهمانخانه ای در هاگونه می گذراند. تورو ترجیح داد که در توکیو بماند و با ماشین به این طرف و آن طرف، به دریا و کوهسار برود. غروب روز دوم سپتامبر، هوندا به توکیو بازگشت و بعد از چند هفته تورو را دید. از چشم های استقبال کننده که چهره اش آفتاب سوخته شده بود، خشم به روشنی خوانده می شد. پیرمرد با دیدن این حالت وحشت کرد.

صبح روز سوم سپتامبر که برای قدم زدن به باغ رفت، با شگفتی متوجه شد که بوته ی مُورد سیاه هندی سرجایش نیست. بوته ی قدیمی از سر جایش در نزدیکی کلبه ریشه کن شده بود.

اوایل ماه ژوئیه، کینوته از ساختمان اصلی بیرون رفته و توی کلبه اقامت کرده بود. بعد از قضیه ی حمله ی پسر جوان با سیخ بخاری، پیرمرد از ترس، دختر دیوانه را نگهداشته بود.

تورو از ساختمان بیرون آمد. سیخ بخاری توی دست چپش بود. از اتاق نشیمن سابق به عنوان اتاق خودش استفاده می کرد. تنها شومینه ی خانه توی آن اتاق قرار داشت و سیخ بخاری تابستان ها هم کنار آن بود.

البته تورو خوب می دانست که هوندا با دیدن سیخ مثل بید می لرزید.

- با آن چیزی که توی دستت گرفته ای می خواهی چه کار کنی؟ این دفعه به پلیس زنگ می زنم. دفعه ی پیش چیزی نگفتم چون از جار و جنجال متنفرم و می خواستم حفظ آبرو کنم. ولی این دفعه دیگر به آن سادگی نیست. شانه های هوندا از خشمم می لرزید. گفتن چنین حرف هایی جرئت و جسارت می خواست.

- تو هم عصا داری. با آن از خودت دفاع کن.

پیرمرد چشم انتظار شکوفه کردن مُورد بود. شکوفه ها در برابر تنه ی سفید و صاف، هم آهنگی زیبایی به وجود می آورد. ولی حالا دیگر هیچ شکوفه ای نبود. می دانست که باغ تغییر کرده و انبار به جای دیگری منتقل شده بود. احساس می کرد که خشمی مهارنشده، بی اختیار همه ی وجودش را فراگرفته بود. ناگهان فریاد کشید. با آن که فریاد می زد، ولی هنوز هم می ترسید.

بعد از پایان گرفتن موسم باران های تابستانی، گرما کینوئه را به کلبه فراری داده بود. بوته ی مُورد به شکوفه نشسته بود. دختر دیوانه گفته بود که از آن بوته خوشش نمی آید و از بوی آن سردرد می گرفت. حتی گفته بود که هوندا عمداً بوته را آنجا کاشته تا او را دیوانه کند؛ در نتیجه بعد از رفتن هوندا به هاگونه، تورو آن را از ریشه درآورده بود. به همین سادگی!

کینوئه در آن حول و حوش نبود و پشت کلبه در گوشه ای تاریک پنهان شده بود. پسر جوان هیچ توضیحی به هوندا نداد. هیچ فایده ای نداشت.

پیرمرد خیلی آرام گفت:

- من مطمئنم که تو آن را ریشه کن کرده ای!

تورو با گشاده رویی خونسردانه پاسخ داد:

- بله، من کردم.

- چرا؟

پسر جوان با حالتی شادمانه لبخند زیبایی زد.

- برای این که پیر و بی خاصیت شده بود!

در این لحظه تورو در ضخیم را از روی چشم هایش برداشت؛ شیشه ای که از آسمان آمده بود. شیشه دقیقاً از جنس آسمان صبحگاهی بود. هوندا می دانست که فریادکشیدن و حرف زدن با تورو فایده ای نداشت. پسر جوان فقط چیزهای بد را می دید. دندان های پیرمرد داشت می ریخت. او داشت در جاده ی مرگ قدم می زد.

- که این طور. فرقی هم نمی کرد.

هوندا تمام روز بی آنکه با کسی حرف بزند، توی اتاقش نشست. به غذایی که «خدمتکار» برایش آورد، دست نزد. می دانست که خدمتکار همه چیز را به تورو گزارش می دهد.

- پیرمرد قهر کرده.

شاید ناراحتی پیرمرد هم در اصل چیزی بیشتر از قهر نبود. هوندا در وجود همه ی آنها حماقتی بی نهایت می دید. همه ی اینها تقصیر خودش بود، نه تورو. نمی بایست از تغییر روحیه ی پسر جوان شگفت زده می شد. پیرمرد با نخستین نظر «شرارت» را در چهره ی او دیده بود.

ولی در آن لحظه می خواست بداند با بلایی که خود به سرخویش آورده، تا چه اندازه غرور شخصی اش لطمه خورده بود.

هوندا از کولر بدش می آمد و در سنی بود که از پله ها هم واهمه داشت. اتاقی بزرگ در طبقه ی همکف در اختیار داشت که درهایش به طرف باغ و رو به کلبه باز می شد؛ قدیمی ترین و دلگیرترین اتاق خانه که به سبک دوران شوئین^۶ ساخته شده بود. پیرمرد چهار تا بالشک را پشت سر هم چیده بود. لحظه ای دراز کشید، ناگهان از جا پرید و روی پاشنه های پا ایستاد. تمام درهای کشویی بسته بود و گرما رفته رفته شدت می گرفت. معمولاً برای

نوشیدن آب به طرف میز می رفت. اتاق چنان گرم بود که انگار زیر نور تند آفتاب ایستاده بود.

بین خواب و بیداری، زمان همچنان می گذشت؛ مثل چرتی در واپسین لحظه های پایان گرفتن خشم و افسردگی. حتی درد لگن خاصره اش هم می توانست مشکلی باشد ولی امروز چنین نبود. او به کلی خسته و در مانده بود.

انگار بلای ناشناخته ای داشت بر سرش نازل می شد که به خاطر دقیق بودنش شدت بیشتری داشت؛ مثل دارویی که به تدریج اثری را که باید داشته باشد، نشان می داد. در آن سن و سال، چیزهایی مثل غرور و خودبینی، بلندپروازی، شرافت، حیثیت، منطق و از همه مهم تر احساسات باید وجود داشته باشد. ولی دلخوشی هم لازم است. با آن که خیلی وقت پیش باید تمام احساساتش را به باد فراموشی می سپرد، ولی بی حوصلگی و خشم او مثل فرشی از خاکستر گرم همواره گسترده بود. هنگام به هم خوردن خاکسترها، دودی بدبو از آن متصاعد می شد.

آفتاب که به پشت دری های کاغذی می تابید، رنگ و بوی پاییزی داشت اما در تنهایی او هیچ حرکت یا نشانه ای از تغییر دیده نمی شد؛ حتی تغییر فصل نیز به چشم نمی آمد. همه چیز بی حرکت بود. مثل آب باران که توی گودال جمع می شود، خشم و افسردگی را کاملاً در وجود خویش حس می کرد. احساسی که صبح امروز در وجودش زنده شده بود به بستری از برگ های درختی کهنسال می مانست که هر لحظه برگ تازه ای می داد. تمام خاطرات ناگوار و اندوهبار به یادش آمد ولی نمی توانست مثل یک جوان بگوید که زندگی اش شادمانه نبوده است.

وقتی کم رنگ شدن نور آفتاب فرار سیدن غروب را خبر داد، غریزه ی جنسی به جان هوندای پشت خمیده افتاد. این غریزه ناگهانی نبود، بلکه در

ساعت‌هایی که خشم و افسردگی بر جاننش مستولی می‌شد، چیزی ولرم مثل یک کرم قرمز توی مغزش وول می‌خورد.

راننده‌ای که سال‌ها برایش کار می‌کرد، بازنشسته شده بود. جانشین او هم، راز دار و قابل اعتماد نبود. در نتیجه پیرمرد ماشینش را فروخته و حالا از اتومبیل کرایه استفاده می‌کرد. ساعت ده با تلفن داخلی به یکی از خدمتکاران گفت تا برایش یک ماشین خبر کند. سپس از گنجی لباس هایش، یک کت و شلوار تابستانیِ مشکی و یک پیراهن خاکستری بیرون آورد.

تورو در خانه حضور نداشت. خدمتکارها همیشه به بیرون رفتن‌های شبانه‌ی پیرمرد هشتادساله کنجکاوِ زیادی نشان می‌دادند.

وقتی ماشین وارد باغ می‌جی شد، غریزه‌ی هوندا به سرگیجه بدل گشت. پس از گذشت بیست سال، بار دیگر آنجا بود!

ولی این بار دیگر غریزه‌ی جنسی نبود که در فاصله‌ی بیرون آمدن از خانه تا رسیدن به اینجا درونش را می‌سوزاند.

دست هایش را محکم روی عصا نهاده، قاطع‌تر از همیشه، زیر لب با خود حرف می‌زد:

– من فقط باید شش ماه دیگر تحملش کنم. فقط شش ماه، البته اگر او واقعی باشد.

آن «اگر» لریزه بر اندامش انداخت. اگر تورو شش ماه پیش از آغاز بیست و یک سالگی اش بمیرد، می‌شود همه چیز را نادیده گرفت و بخشید. فقط آگاهی روز تولد باعث شده بود که هوندا تکبر را تحمل می‌کرد. خوب، اگر تورو قلبی بود؟

اندیشیدن درباره‌ی مرگ تورو برایش دلخوشی بزرگی بود. در تمام مدتی که مورد توهین و تحقیر قرار می‌گرفت، به مرگ تورو می‌اندیشید. پیش از این توی قلبش او را کُشته بود. وقتی مرگ را می‌دید، قلبش آرام و شادمان می‌تپید

و بینی اش با شکیبایی و ترحم تکان می خورد، مثل عبور نور خورشید از طلقی که جلوی بیرحمی و بدجنسی گرفته باشند. او می توانست از درد عریان چیزی که به آن خیرخواهی می گفتند، مست شود. شاید این همان چیزی بود که در روشنایی سرزمین پهناور هند یافته بود.

هنوز نشانه های بیماری شدیدی را در خود حس نکرده بود. قلب و فشار خونس هم چیزی نداشت که باعث نگرانی می شد. یقین داشت که پس از مرگ تورو، پنج شش روزی بیشتر زنده نمی ماند. چه سکوتی! و او چه اشک های بی خطری خواهد ریخت! در حضور این دنیای احمق، نقش پدری را بازی می کرد که از داشتن پسر دیر به دست آورده اش محروم شده بود. نمی توانست منکر آن شود که در انتظار کشیدن برای فرارسیدن روز مرگ تورو، چه لذتی نهفته بود. به عنوان کسی که همه چیز را می دانست، با عشقی آرام و آمیخته به زهری شیرین، چشم انتظار فرارسیدن این حادثه بود. بی رحمی، فریبکاری و علاقه نشان دادن تورو در این روزگار به بال های حشره ای یک روزه می مانست. مردم حیوانات خانگی را که عمرشان بیشتر از خودشان باشد، دوست ندارند. عمر کوتاه نخستین شرط دوست داشتن است!

و شاید تورو مثل یک کشتی عجیب بی نام، ناگهان چند روزی در افق ذهن او ظاهر شد. شاید این مزه ی مرگ بود که او را تکان می داد و به رنج کشیدن وامی داشت. در نظر گرفتن احتمالات، آرامش بی پایانی به هوندا می بخشید. می اندیشید که می تواند نه تنها تورو، بل تمام بشریت را دوست داشته باشد. او طبیعت عشق بشر را می شناخت.

ولی اگر تورو قلبی بود؟ اگر نمی مُرد و زنده می ماند، پیرمرد طاقت نمی آورد و از بین می رفت؟

ریشه های غریزه در وجودش نامریی بود. اگر قرار بود که نخست خودش

بمیرد، دیگر نمی توانست اساسی ترین غریزه هایش را نادیده انگارد و بر آنها دست رد بزند. شاید سرنوشتش آن باشد که در تحقیر و اشتباه بمیرد. شاید محاسبه ی غلط درباره ی تورو، دامی است که سرنوشت هوندا برایش کار گذاشته باشد. البته اگر کسی مثل هوندا سرنوشتی داشته باشد!

این واقعیت که آگاهی تورو کاملاً به آگاهی خودش شباهت داشت، تخم اضطراب را در دلش می کاشت. شاید تورو همه چیز را پیش بینی کرده بود. شاید می دانست که عمری طولانی خواهد داشت. شاید دلگرمی و اطمینان پیرمرد از مرگ زودرس پسر جوان باعث شده بود تا تورو نقشه ی انتقام را بکشد.

شاید پیرمرد هشتادساله و پسر بیست ساله برای مرگ و زندگی می جنگیدند.

برای نخستین بار پس از گذشت بیست سال، شب به باغ میجی رفت. وقتی تاکسی از دروازه گونداوارا^۷ وارد باغ شد، به چپ پیچید و در جاده ی کمربندی پیش رفت.

هوندا پشت سر هم به راننده دستور می داد که باز هم پیش تر برود و هر بار مثل یک مسافر خسته کننده سرفه می کرد.

لباس رنگارنگ گردش کنندگان توی پارک در سیاهی شب از لابه لای درختان دیده می شد.

هوندا پس از مدت ها احساس می کرد که قلبش درون سینه با ضرب آهنگی خاص می تپید. آرزوهای قدیمی هنوز مثل برگ های کهنه ی سال پیش زیر درختان انباشته شده بود.

- برو، برو!

تاکسی به سمت راست، پشت نگارخانه پیچید، جایی که درختان انبوه و

بیشتری داشت. دو سه زوج آنجا بودند. نور مثل همیشه کم بود. ناگهان در سمت چپ نوری درخشید که چشم را می زد. در ورودی وسط پارک به طرف بزرگراه باز بود و نورهای رنگارنگ از آنجا به داخل می تابید، مثل یک پارک تفریحی متروکه.

در سمت راست، درختان سر درهم آورده بودند و سمت چپ نگارخانه قرار داشت. درختان در آن سیاهی شب مثل گنبدی درهم رفته بودند و شاخه های شان روی پیاده رو آویزان بود. درختان صنوبر، بارهنگ و کاج درهم گره خورده بودند. هوندا حتی از توی تاکسی در حال حرکت هم می توانست صدای حشره های روی درختان استوایی را بشنود. انگار همین دیروز بود. او ستمگری گروه پشه ها و صدای نیش زدن شان را به بدن های لخت به خاطر می آورد.

تاکسی را جلوی پارکینگ نگارخانه مرخص کرد. راننده که پیشانی باریکی داشت زیر چشمی نگاهی به او انداخت؛ نگاهی که باعث ویرانی می شد. هوندا دوباره با تحکم گفت می توانی بروی. در را باز کرد و عصایش را روی پیاده رو گذاشت تا بتواند از تاکسی پیاده شود.

شب ها در پارکینگ را می بستند. روی تابلویی نوشته بود: از پذیرش اتومبیل ها معذوریم. جلوی در ورودی نرده ی راهبند گذاشته بودند. از اتاق سرایدار هیچ نور یا نشانه ای از زندگی به چشم نمی خورد.

هوندا کرایه را پرداخت و قدم زنان به طرف درختان استوایی رفت. در آن تاریکی و سکوت، برگ های خشن و سبز درختان مثل توده ای از بدخواهی بود. چند نفری قدم می زدند و تنها زن و مردی توی پیاده روی روبه رو ایستاده بودند.

وقتی به نگارخانه رسید، ایستاد و به طرح رنگی بزرگی نگاه کرد که عکس خودش توی آن افتاده بود. گنبد نگارخانه و ساختمان های دو طرفش با اقتدار

در سیاهی شب بی ماه قد برافراشته بود. سایه‌ی نرده‌های سفید ایوان توی حوض مستطیل افتاده بود و ریگ‌های سفید پیاده رو در پرتو نور چراغ‌ها مثل موج به نظر می‌رسید. سمت چپ، دیوار مدور استادیوم المپیک از دور دیده می‌شد. نورافکن‌های خاموش استادیوم سر به آسمان می‌سایید. در آن پایین پایین‌ها، نور چراغ‌ها مثل مه دور تا دور شاخه‌های درختان را گرفته بود.

در میدان پارک که همه چیزش قرینه بود و هیچ سایه‌ای از آرزو در آن دیده نمی‌شد، هوندا احساس کرد که در نقطه‌ی مرکزی زهدان ماندالا^۱ ایستاده است.

زهدان ماندالا در فلسفه‌ی بودیسم یکی از دو رکن اساسی دنیاست و رکن دیگر الماس ماندالا^۲ نام دارد. نماد و نشانه‌ی آن درخت سدر است که بودا در دستوراتش آن را نشان خیرخواهی خوانده است.

معنی دیگر زهدان، جامعیت است، مثل زهدان زن فقیر که نطفه‌ی خدای نور در آن رشد کرد. پس در قلب گل آلوده‌ی مردی عادی هم، خرد و گذشت بودا نهفته است.

ماندالای کاملاً متقارن و درخشان، در مرکز خود حیاطی شکیل داشت که درخت سدری با هشت شاخه‌ی تنومند در وسط آن دیده می‌شد و اقامتگاه خدای نورهای بزرگ به شمار می‌آمد. در چهار جهت حیاط، دوازده حیاط بود که در هر کدام تندیس‌هایی از بودا قرار داشت و مجموعه‌ی همگونی را تشکیل می‌داد.

در آن سیاهی شب، اگر گنبد نگارخانه را به جای نقطه‌ی مرکزی فرض می‌کردیم، پس خیابانی که هوندا در آن، کنار حوض ایستاده بود، جایگاه خدای طاووس به حساب می‌آمد.

بوداها با نظم هندسی خاصی روی ماندالای زرین ردیف شده بودند. گستره‌ی ریگ‌ها و خلوت پیاده‌روها یکباره از چهره‌های بخشنده پُر شد.

چهره‌ی بوداها از همه سو دیده می‌شد. بیش از دویست چهره‌ی مقدس و بیش از دویست الماس مانند‌الا در میان درخت‌ها می‌درخشید و زمین از نور روشن شده بود.

همچنان که پیرمرد گام بر می‌داشت، منظره از او دور می‌شد. شب پُر بود از صدای خواندن حشرات و صدای سیرسیرک‌ها مثل سوزن سایه‌ها را به هم می‌دوخت.

جاده‌ی آشنا و قدیمی، هنوز از میان درخت‌ها به سمت راست نگارخانه می‌رفت. هوندا با اشتیاق به یاد می‌آورد که بوی چمن و درخت‌های شب زده بخشی ناگزیر از آرزو است. بار دیگر لذت را حس کرد. به این می‌مانست که از جزیره‌ای جزر و مد خیز می‌گذشت. انگار پایش را روی صدف‌ها، ستاره‌های دریایی، خرچنگ‌ها و اسب‌های آبی می‌گذاشت و رد می‌شد. توی حوضچه‌ی مرجان‌ها، آب گرم کف پایش را غلغلک می‌داد و هر لحظه این خطر وجود داشت که صخره‌های تیز پایش را می‌برید. لذت پیش رویش بود ولی جسمش یارای آن را نداشت که پیش‌تر می‌رفت. تمام نشانه‌ها و نهادها دور و برش بود. همچنان که چشمانش به تاریکی عادت می‌کرد، پیراهن‌های سفید پراکنده در لابه‌لای درختان را می‌دید که مثل صحنه قتل عام به نظر می‌رسید.

جایی که هوندا ایستاده و خود را در سایه‌ها پنهان کرده بود، کس دیگری هم حضور داشت.

هوندا با دیدن پیراهن سیاه او دریافت که مردک از آن چشم‌چران‌های فضول قهار است. طرف قد کوتاهی داشت که به زحمت تا شانه‌های هوندا می‌رسید و در نظر اول به پسر بچه‌ها می‌مانست. موهای فلفل‌نمکی‌اش او را از بچه‌ها متمایز می‌کرد. مرد قد کوتاه که نزدیک هوندا ایستاده بود، نفس‌های عمیق ابلهانه‌ای می‌کشید.

مردك از تماشای منظره روبه رویش روی برگرداند و به نیمرخ هوندا نگاه کرد. پیرمرد سرش را به طرف دیگر گرداند اما با همان نگاه اول دریافت که آن آدم را با آن موهای خاکستری کوتاه روی شقیقه‌ها، پیش تر جایی دیده است. خیلی به ذهنش فشار آورد تا او را در زوایای خاطره‌هایش پیدا کند. سرفه‌های همیشگی امانش نمی‌داد، هر چند می‌کوشید جلوی سرفه کردن خود را بگیرد.

مردك قد کوتاه آرام شده و با اطمینان نفس می‌کشید. روی پنجه‌های پا بلند شد و بیخ گوش هوندا گفت:

- خوب، خوب! پس باز هم همدیگر را دیدیم. هنوز هم اینجا می‌آیی؟
فراموش که نکرده‌ای؟

هوندا برگشت و به چشم‌های جانورآسای مرد کوتوله نگاه کرد. خاطره‌ای از بیست و دو سال پیش به یادش آمد. او همان مردی بود که جلو گینزا^۱ توقیفش کرده بود.

و باترس به یاد آورد که چه رفتار سردی با مردك داشته و بالاخره گفته بود که او را اشتباهی گرفته است.

- نمی‌خواهد ناراحت باشی. اینجا اینجا است و آنجا آنجا. گذشته‌ها گذشته. ولی فقط باید جلوی سرفه کردنت را بگیری.

مرد کوتوله دوباره برگشت و به آن سوی درخت‌ها چشم دوخت. چنین برخوردی که اجازه نمی‌داد هوندا حتی فکر کند، بر احساس گناهِش می‌افزود. وقتی مردك اندکی از او دور شد، توانست نفس راحتی بکشد. به چمنزار آن سوی درختان نگاهی انداخت. تپش شدید قلبش قطع شده و ترس و افسردگی جای آن را گرفته بود. هرچه بیشتر به آن سو نگاه می‌کرد، فراموشی‌اش بیشتر می‌شد. هر چند جایی که ایستاده بود برای زیر نظر داشتن زن و مردی که روی چمن دراز کشیده بودند، بسیار عالی و مناسب به نظر

می رسید، ولی انگار حسنی بیهوده هم داشت؛ مثل اینکه آن زوج می دانستند که تماشاچی دارند و نقش بازی می کردند. تماشای آنها هیچ لذتی در بیننده ایجاد نمی کرد، نه احساسی شیرین و نه مستی رخوت آور.

هوندا با آنکه دو سه متری بیشتر با آن دو فاصله نداشت ولی برای دیدن جزئیات و حالت چهره هاشان نور خیلی کم بود. چنین می نمود که هیچ مانعی بین او و زن و مرد وجود نداشت ولی با این حال نمی توانست نزدیک تر شود. امیدوار بود که اگر به نگاه کردن ادامه دهد، همان خلیجان گذشته دوباره بازگردد. یک دست بر تنه ی درخت و دستی دیگر به عصا، همچنان به آن زوج چشم داشت.

اگر چه مرد کوتوله هیچ تمایلی به دخالت در کار هوندا نشان نمی داد اما او نیز چیزهایی را به یاد می آورد که نمی بایست. از آنجا که عصایش خمیده نبود، نمی توانست مثل آن پیرمرد با عصا دامن زن ها را بالا بزند. در آن سال های دور، پیرمرد خیلی فرسوده و از کار افتاده می نمود و بی شک تا حالا مرده بود. بی تردید در این بیست سال اخیر، خیلی از پیرمردهای «تماشاچی» مرده بودند. به احتمال زیاد تعدادی از «بازیگران» جوان نیز ازدواج کرده و رفته بودند و یا شاید در اثر تصادف اتومبیل یا سرطان زودرس، فشار خون بالا، مرض قلبی یا بیماری کبدی جان سپرده بودند. زیرا تحرك در بازیگران بیشتر و شدیدتر از تماشاچیان است. لابد حالا بعضی از آنها در مجتمع های آپارتمانی ای زندگی می کنند که یک ساعتی با قطار تا توکیو فاصله دارد، و به زن و بچه هایشان کم محلی می کنند و خودشان را در لذت تماشای تلویزیون رها کرده اند. و چندان دور نیست روزی که آنها نیز به جمع «تماشاچیان» پیوندند.

چیز نرمی دست راست هوندا را نوازش کرد. حلزون بزرگی داشت از درخت پایین می آمد.

دستش را به آرامی پس کشید. بدن و پوست حلزون هنگام حرکت چیز چسبناکی مثل جابه جاشدن درد از خود باقی می گذاشت. دنیا با چنین قابلیت لمس اثر گذاری می توانست همچون جسدی توی یک بشکه اسید سولفوریک آب شود.

هوندا بار دیگر به آن زوج نگاه کرد. در نگاهش تقریباً التماس موج می زد. هر چه زودتر مرا مست و از خود بیخود کنید! جوان های دنیا، بگذارید تا در نادانی و سکوت، آن گونه که دلم می خواهد، از شیوه ی مهریزی شما مست شوم که در این میان جایی برای پیران نیست!

زن که برگستره ی چمن دراز کشیده بود، از جای برخاست و دست هایش را به گردن مرد آویخت. مرد که کلاه بره ی مشکی بر سر داشت، او را در آغوش کشید. انگشتان زن با مهربانی روی چروک های پیراهن مرد حرکت می کرد؛ مثل پلکانی مارپیچ دور پیکر مرد می پیچید. نفس زنان سرش را بالا گرفت و مرد را بوسید؛ انگار داشت دارو می خورد.

هوندا چنان با دقت زیاد خیره به آنان می نگریست که چشم هایش درد گرفته بود. موجی از هوس، مثل نخستین پرتوهای خورشید صبحگاهی سراسر وجودش را فرا گرفت.

مرد همچنان که کنار زن نشسته بود، دستش را توی جیب شلوارش کرد. این اندیشه که زن در آن حالت جیب مرد را زده، باعث شد که هوس هوندا فرو نشیند. مطمئن نبود که آنچه می دید واقعیت داشت.

چیزی که مرد از توی جیبش درآورد یک چاقوی ضامن دار بود. انگشت سبابه ی مرد به چاقو خورد و زبان چاقو با صدایی مثل فش فش مار بیرون آمد. تیغه ی چاقو در آن تاریکی می درخشید. هوندا نمی دانست که چاقو به کجای زن خورده ولی صدای جیغ آمد. مرد به سرعت از جا بلند شد و هراسان به اطراف نگاه کرد. کلاه از سرش افتاده بود. هوندا برای نخستین بار موها و

چهره‌ی او را دید. موهایی یکدست سفید و صورت لاغر و تکیده پُر چین و چروکی داشت. تقریباً شصت ساله نشان می‌داد.

وحشت زده از کنار هوندا گذشت و با سرعتی که از سن و سالش بعید می‌نمود، پا به فرار گذاشت. کوتوله با چهره‌ای مثل موش خاکستری، کنار گوش هوندا گفت:

- یاالا بز نیم به چاك! حالا مصیبت شروع می‌شود.

هوندا بارخوت گفت:

- حتی اگر بخوام هم نمی‌توانم بدوم.

کوتوله که ناخن‌هایش را می‌جوید، به تندی گفت:

- چه بد شد! اگر فرار نکنی آنها به تو مشکوک می‌شوند. شاید دلت می‌خواهد بایستی و شاهد قضایا باشی.

صدای سوت و دیدن مردم آمد و عده‌ای از جای برخاستند. یک دفعه نور یک چراغ قوه از کنار بوته‌های نزدیک دیده شد. پلیس‌ها دور زن جمع شده و با صدای بلند درباره‌ی حادثه صحبت می‌کردند.

- کجایش را چاقو زده؟

- بالای رانش.

- بریدگی زیاد عمیق نیست.

- چه جور مردی بود؟ بگو چه جور مردی بود؟

پلیسی که روی زن خم شده و نور چراغ قوه اش صورت زن را روشن می‌کرد، از جای بلند شد و به دیگران گفت:

- می‌گوئید یک پیرمرد بوده، پس نمی‌تواند خیلی دور شده باشد.

هوندا که می‌لرزید، صورتش را به تنه درخت چسبانده. چشم‌هایش بسته بود. تنه‌ی درخت خیس بود. انگار حلزونی داشت روی صورتش راه می‌رفت.

چشم‌هایش را کمی باز کرد. نور چراغ قوه را حس می‌کرد. یک نفر از پایین هُلش داد، حتماً مردک کوتوله بود. از پشت درخت تناور لغزید. نزدیک بود به یکی از پلیس‌ها برخورد. پلیس‌مچش را چنگ زد.

خبرنگار یکی از مجله‌های هفتگی جنجالی در کلانتری حضور داشت. از خبر چاقوکشی در پارک میجی به وجد و هیجان آمده بود. از زن که رانش را باندا پیچی کرده بودند خواستند که هوندا را شناسایی کند. سه ساعت طول کشید تا پیرمرد بی‌گناه تشخیص داده شد.

زن گفت:

- کاملاً مطمئنم که این پیرمرد محترم نبود. یکی دو ساعت پیش با آن مرد توی ماشین برقی آشنا شدم. مرد پیری بود ولی لباس‌های جوانانه‌ای به تن داشت و خیلی قشنگ حرف می‌زد. می‌شد گفت که روی هم رفته آدم خوبی به نظر می‌رسید. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که بتواند چنین کاری بکند. درست همین‌طور است که می‌گویم. هیچ چیزی درباره‌اش نمی‌دانم، نه اسمش، نه آدرسش یا این که چه کاره است و یا از این چیزها.

پیش از رویارویی زن با هوندا، پیرمرد را محکم بسته بودند تا شناخته نشود. نکته‌ی مهم این بود که می‌خواستند بدانند آدم متشخصی مثل او در آن وقت شب توی پارک چه کار داشته است. به یک کابوس می‌مانست؛ داستانی که بیست سال پیش از یکی از همکاران قضایی قدیمی خود شنیده بود، حالا برای خودش اتفاق افتاده بود. همه چیز مثل یک کابوس روشن می‌نمود؛ کاملاً دور از حقیقت: کلانتری کثیف، دیوارهای کثیف اتاق بازجویی، چراغ‌های پُر نور، سر کچل کارآگاه.

ساعت سه صبح اجازه دادند که به خانه برود. یکی از خدمتکارها با تعجب در را باز کرد. به اتاقش رفت. خواب‌های بد و درهم آسوده‌اش نمی‌گذاشت.

روز بعد سرماخورد و یک هفته طول کشید تا حالش خوب شد. صبح روزی که احساس بهبودی می کرد، تورو سرزده به دیدنش آمد. لبخندزنان یک مجله ی هفتگی را کنار بالش او گذاشت. تیرتیر مجله این بود:

مشکلات عالیجناب آقای قاضی چشم چران هیز

متهم اشتباهی حادثه ی چاقو کشی

هوندا عینکش را به چشم زد. قلبش بدجوری توی سینه می تپید. جزئیات به نحو شگفت انگیزی درست بود، حتی نام حقیقی هوندا. اوج مقاله در جمله ی زیر بود:

«ظهور یک چشم چران هیز هشتاد ساله دلالت بر آن دارد که اداره ی ژاپن توسط کهنسالان، به دنیای انحرافات متهمی خواهد شد».

این گفته ها درباره ی تمایلات بد او چیز تازه ای نبود ولی اینکه در طول بیست سال در بین چشم چران ها آشنایان بسیاری داشت، او را مطمئن می ساخت که خبرچین چه کسی بوده است. پلیس باید خبرنگار را با مردك کوتوله آشنا کرده باشد. تنظیم دادخواستی علیه مفتری، فقط آشفتگی را افزایش خواهد داد.

اتفاق وحشتناکی بود که جا داشت به آن بخندند؛ ولی هوندا که امیدوار بود دیگر حیثیت و افتخاری برای از دست دادن نداشته باشد، هنگام از دست دادن شان دریافت که آن چیزها عملاً وجود داشت.

به نظر می رسید که مردم به یقین تا مدت ها نام او را نه با معنویات و هوشمندی ذاتی اش، بلکه همراه با رسوایی به یاد خواهند آورد. مردم به این زودی رسوایی را فراموش نمی کردند. این خشم اخلاقی نبود که نمی گذاشت مردم فراموش کنند. برای توی مشت داشتن یک آدم، رسوایی و جنجال ساده ترین و مهم ترین راه است.

شدت سرماخوردگی به او خاطر نشان می ساخت که از نظر جسمی داشت خرد می شد و از پا درمی افتاد. مظنون بودنش تجربه ای بود کاملاً فاقد منطق و باعث اضمحلال و فروپاشی گوشت و استخوان؛ آگاهی، فراگیری، تفکر، هیچ کاری در این باره نمی توانست انجام دهد. چه فایده ای داشت که جزئیات دقیق آنچه را که در هندوستان به آن دست یافته بود، به کار آگاه می داد؟

از آن پس روی کارت هوندا که نوشته شده بود:

شیگه کونی هوندا

وکیل دعاوی

مردم بین دو سطر می نوشتند:

شیگه کونی هوندا

چشم چران هیز هشتاد ساله

وکیل دعاوی

و از آن پس تمام موجودیت هوندا در یک سطر خلاصه می شد:

قاضی سابق، چشم چران هیز هشتاد ساله

و بدین ترتیب عمارت ناپیدایی که آگاهی هوندا در طول زندگی طولانی اش ساخته بود، در یک لحظه فرو پاشید و بر شالوده ی آن فقط یک سطر حک شده بود. موجز همچون تیغی تیز. و حقیقت داشت!

بعد از حادثه ی سپتامبر، تورو حرفش را با خونسردی به کرسی نشانند. یکی از وکلای قدیمی را که با هوندا اختلاف داشت به عنوان وکیل خود برگزید. با او درباره ی اعلام عدم صلاحیت پیرمرد مشورت کرد. به یک آزمایش نیاز بود تا ضعف روانی تأیید شود ولی به نظر می رسید که وکیل به این امر کاملاً اطمینان داشت.

در هر صورت تغییرات در هوندا با وضوحی چشمگیر دیده می شد. بعد از

آن واقعه، دیگر از خانه بیرون نمی رفت و انگار از همه چیز می ترسید. اثبات نشانه های ضعف و اختلالات پیری خیلی آسان بود. تورو فقط می بایست در دادگاه خانواده اعلام می کرد که هوندا صلاحیت ندارد و آن وقت وکیلش قیمومت او را بر عهده می گرفت.

وکیل با روان شناسی مجرب مشورت کرد. اختلال روانی و خلافکاری هوندا آشکار بود و روان شناس آن را تأیید کرد. دو نوع بیماری مسلم شد. «جانیشینی در غریزه ی جنسی» و سوسه ای است مثل آتشی که در آینه منعکس شود و نباید آن را سرسری گرفت و نتیجه اش ضعف و سستی پیری است.

وکیل گفت که سایر چیزها را هم دستگاه قضایی روشن خواهد کرد. وی افزود که اگر هوندا به ولخرجی های بیجا دست بزند، به طوری که این شبهه پیش آید که دارایی اش به خطر خواهد افتاد، بسیار خوب خواهد بود. ولی متأسفانه چنین تمایلی در پیرمرد وجود نداشت. تورو آن قدر که نگران قدرت بود، نگران پول نبود.

پانوشت:

1- Tsune' 2- Kanda 3- Mustang

4- Hakone' از شهرهای بیلاقی ژاپن با مناظری بکر و چشمگیر

5- Gotemba 6- Shoin 7- Gondawara 8- Womb Mandala

9- Diamond Mandala 10- Ginza مرکز تجاری و بازرگانی توکیو



اواسط نوامبر کارت دعوت زیبای کنده کاری شده ای به زبان انگلیسی از طرف کی کو برای تورو رسید. همراه کارت نامه ای هم بود.

توروی عزیز

بیخشید که مدتی با شما تماس نداشتم.

همه دارند برای جشن های کریسمس آماده می شوند و برنامه ریزی می کنند. من هم به مناسبت روزهای پیش از کریسمس، در روز بیستم نوامبر^۱ یک میهمانی ترتیب داده ام. در این سال ها همیشه پدرت را به میهمانی هایم دعوت کرده ام ولی با در نظر گرفتن سن و سال او، فکر می کنم حضور در میهمانی برایش چندان مناسب نیست، در نتیجه به جای او از تو دعوت می کنم. البته فکر می کنم بهتر است چیزی در این باره نداند و قضیه بین خودمان بماند. به همین دلیل این دعوت نامه را به آدرس تو می فرستم.

می ترسم اگر جریان را بگویم، مشتمم و اشود ولی راستش را بخواهی، بعد از حادثه‌ی سپتامبر، به خاطر حضور میهمان‌های دیگر برایم مشکل است که پدرت را دعوت کنم. می‌دانم که از نظر تو دوست بدی هستم، ولی در دنیای من اگر چیزهای خصوصی عمومیت پیدا کند، دیگر همه چیز را باید تمام شده تلقی کرد. من باید خیلی مواظب خودم باشم.

خواهش می‌کنم با تنها آمدنت به میهمانی به من افتخار بده. بین میهمان‌ها، چند سفیر همراه خانم‌ها و دختران‌شان هستند. وزیر امور خارجه و همسرش، رئیس سازمان اتحادیه‌ی اقتصادی و همسرش، همچنین جمعی از بانوان زیبا نیز از جمله میهمانان هستند. قطعاً با توجه به مدعوین، درمی‌یابی که میهمانی رسمی است و باید کراوات مشکی بزنی. خیلی متشکر می‌شوم که پاسخ مثبت یا منفی را هرچه زودتر به من اطلاع بدهی.

ارادتمند

کی‌کو‌هی ساماتسو

تورو می‌توانست متن نامه را گستاخانه و توهین آمیز تلقی کند ولی به گیجی کی‌کو بعد از حادثه‌ی سپتامبر خندید. از محتوای نامه دریافت که هر چند کی‌کو به این بدرفتاری خود می‌نازید اما با ترس و لرز در پس دروازه‌های شایعات پنهان شده تا با جنجال روبه‌رو نشود.

ولی چیزی در آن نامه باعث شد که تورو حالت دفاعی به خود بگیرد. امکان نداشت دعوت کی‌کو دوست وفادار پدرش از او به خاطر استهزاء باشد؟ آیا منظورش از این دعوت این است که او را به عنوان پسر شیگه‌کونی هوندا معرفی کند تا نه میهمانانش زیاد هیجان زده شوند و نه به هوندا بی‌احترامی

شود؟ آیا این بی‌احترامی به تورو نبود؟ به احتمال زیاد منظورش همین بود. روحیه‌ی جنگجویی تورو تحریک شده بود. او به عنوان پسر هوندای رسوا به آن میهمانی خواهد رفت. البته هیچکس به روی خودش نخواهد آورد. ولی وی هرگز به جای پدر رسوایش عذرخواهی نمی‌کرد.

روح حساسش در کمال سکوت و آرامش همه چیز را تحت الشعاع قرار می‌داد. با لبخندی کمرنگ، زیبا و غم‌آلوده بر لب، آثار شایعات و جنجال‌های خانوادگی (روابط کوتاه ترس آور) را می‌زدود و روی همه چیز خط بطلان می‌کشید. تورو می‌توانست همه چیز را به روشنی ببیند. تحقیرها و دخالت‌های پیرترها، دخترها را بیشتر به طرف او جلب می‌کرد. در نتیجه برنامه ریزی‌کی‌کو نادرست از آب درمی‌آمد.

تورو به خاطر نداشتن کت و شلوار مشکی رسمی مجبور شد فوراً دستور دوخت یک دست لباس بدهد. روز نوزدهم نوامبر لباس آماده شد. آن را پوشید و رفت تا به کینوئه نشان دهد.

- چه قدر به تو می‌آید، خیلی زیباست! می‌دانم که چه قدر دلت می‌خواهد در حالی که این لباس را پوشیده‌ای مرا به یک مجلس رقص ببری. حیف که من همیشه بیمارم. واقعاً چه حیف! حتماً برای همین است که آمده‌ای آن را به من نشان بدهی. تو چه قدر مهربانی! برای همین دوست دارم.

فربه‌ی زیاد، کینوئه را بی‌تحرك کرده بود. او از سلامتی کامل برخوردار بود ولی اصلاً ورزش نمی‌کرد. در این شش ماهه آن قدر چاق شده بود که دیگر شناخته نمی‌شد. چاقی و بی‌حرکی باعث می‌شد که احساس بیماری کند. تمام مدت قرص‌های کبده می‌خورد؛ توی درشکه‌ی چهارچرخه‌ی ثابت می‌نشست و از آنجا به درختان باغ و آسمان آبی نگاه می‌کرد. از آنجایی که دست به سیاه و سفید نمی‌زد و هیچ کاری انجام نمی‌داد، مشکل بزرگی برای خدمتکاران درست کرده بود.

چیزی که تورو می پسندید، حيله گری های این دختر ك ديوانه بود که در هر شرایطی انجام می داد. هنگام دفاع از خود، چنان این شیوه را به کار می برد و در پس آن سنگر می گرفت که زیبایی اش بیشتر به چشم می آمد و شاید گاهی هم حالت غم انگیزی پیدا می کرد. او به فوریت دریافته بود که پسر جوان نمی خواهد او را بیرون کند. از این رو در هر موقعیتی بیماری را بهانه و دستاویز قرار می داد. تورو اندیشید که از این آدم سرسخت و لجوج می تواند خیلی چیزها بیاموزد. دختر دیوانه معلم او شده بود.

- چرخ بزن ببینم. اوه، برشش خیلی قشنگ است. خط شانه ها زیباست. همه چیزش خیلی قشنگ به تو می آید. درست مثل من! خوب، فردا شب به فکر من نباش و سعی کن خوش بگذرانی. ولی وقتی که داری خوش می گذرانی، یک لحظه هم به دختر مریضی فکر کن که در خانه تنها گذاشته ای. فقط یک لحظه. باید یک گل بزنی روی یقه ات. اگر حالم کمی بهتر بود، خودم برایت یک گل می چیدم. آهای، خدمتکار! لطفاً، اگر ممکن است یک رز قرمز زمستانی برابم بیاور.

خدمتکار را واداشت که غنچه ی قرمز پررنگی را که تازه می خواست بشکند از شاخه بچیند و خودش آن را به یقه کت تورو زد و گفت:

- برو توی باغچه بایست و بگذار یک بار دیگر نگاهت کنم.

به نظر می رسید که آن هیکل تنومند آخرین نفس هایش را می کشید.

ساعت هفت بعدازظهر، یعنی ساعت از پیش تعیین شده، تورو اتومبیل موستانگ خود را در محوطه وسیع پوشیده از ریگ های سفید نگهداشت. این محل آزابو^۳ نام داشت و تورو با کمک نقشه به آنجا رسید. هیچ اتومبیل دیگری آنجا دیده نمی شد.

پسر جوان تعجب کرد از اینکه دید خانه ی بزرگ کی کو قدیمی است.

چراغ‌های زیر درختان، دایره‌هایی از نور روی زمین انداخته بود. پیچک‌های قرمز که در تاریکی شب سیاه به نظر می‌رسید، آنجا را مثل خانه ارواح نشان می‌داد.

تورو توسط سر پیشخدمتی که دستکش سفید به دست داشت، به تالاری مدور با سقف گنبدی هدایت شد. بعد به طرف سالن بزرگی راهنمایی‌اش کردند که به سبک مومویاما^۳ ساخته شده بود و صندلی‌های مدل دوران لویی پانزدهم داشت. از این که دید نخستین میهمان است، اندکی خجالت کشید. خانه غرق در نور و سکوت بود. در گوشه‌ای از سالن بزرگ یک درخت کاج کریسمس تزئین شده دیده می‌شد هرچند به نظر می‌رسید که با آنجا هم‌آهنگی ندارد. سر پیشخدمت پس از گرفتن دستور نوشیدنی، او را تنها گذاشت. تورو به پنجره‌ی قدیمی که شیشه‌های رنگارنگ داشت، تکیه داد و به درخت‌ها و چراغ‌های روشن شهر و آسمان ارغوانی شده از نور نئون‌ها نگاه کرد.

دری باز شد و کی‌کو با وقار و طمأنینه به تالار آمد.

دهان تورو از دیدن لباس شب بسیار زیبای زن هفتاد ساله باز ماند. آستین‌ها تا برگردان بالایی دامن بلند بود و پایین دامن روی زمین کشیده می‌شد. تمام پیراهن نگین دوزی و سنگ دوزی شده بود. تغییر رنگ نگین‌ها از گردن تا پایین چشم را خیره می‌کرد. دو بال طاووس به رنگ سبز بر زمینه‌ی طلایی روی سینه‌اش دیده می‌شد. امواج ارغوانی روی آستین‌ها و رنگ‌های قرمز تند از کمر به پایین، موج‌های بنفش و ابرهای طلایی روی دامن و چندین تکه دوزی طلایی، به زیبایی لباس می‌افزود. سه لایه نور با زمینه‌ی سفید و طرح نقره دوزی غربی چشم را نوازش می‌کرد. از زیر دامن، نوک ساندل ساتن ارغوانی بیرون آمده بود. روی گردن مغرورش، زمردی دیده می‌شد که پارچه حریر آن از پشت روی شانه‌هایش می‌افتاد و تا روی زمین کشیده می‌شد.

موهایش کوتاه‌تر از همیشه بود و گوشواره‌ی طلایش در پرتو نور چلچراغ، از زیر موها چشمک می‌زد. چهره‌اش بی‌تحرك به نظر می‌رسید، انگار چند باری صورتش را به دست جراح پلاستیک سپرده بود؛ ولی بقیه‌ی عضوهای که هنوز زیر کنترل خودش بود، خیلی متکبر و مغرور می‌نمود مثل چشم‌های احترام برانگیز و بینی بزرگش. لب‌هایش مثل تکه‌های سیب سرخ تیره‌ای بود که داشت فاسد می‌شد و انگار از سرخی و براقی خود عذاب می‌کشید.

کی کو با خوشرویی گفت:

- خیلی متأسفم که منتظرت گذاشتم.

بعد با چهره‌ای که گویی لبخند روی آن حک شده بود، به طرف تورو آمد.

پسر جوان گفت:

- به به! خیلی زیبا شده اید.

کی کو خیلی کوتاه و شمرده، با حالتی غربی، در حالی که منخرین تراشیده و خوش ترکیبش را بالا گرفته بود، گفت:

- متشکرم.

سر پیشخدمت نوشیدنی‌های پیش از شام را آورد. بانوی خانه به او گفت:

- به نظرم بهتر باشد نور سالن را کم‌تر کنیم.

سرپیشخدمت چلچراغ را خاموش کرد. چشم‌های کی کو و نگین‌های

لباسش در نور چشمک زن چراغ‌های کاج کریسمس می‌درخشید. تورو کم

کم داشت احساس ناراحتی می‌کرد.

- دیگران دیر کرده‌اند یا من خیلی زود آمده‌ام؟

- دیگران؟ تو تنها میهمان امشب من هستی.

- پس درباره‌ی بقیه‌ی میهمانان دروغ گفتی؟

- اوه، مرا ببخش، متأسفم. برنامه‌ام را عوض کردم. فکر کردم بهتر است

کریسمس را تنها با تو بگذرانم.

- فکر می‌کنم بهتر باشد از اینجا بروم.

- چرا؟

کی کو آرام نشسته بود و هیچ تلاشی نشان نداد که جلوی او را بگیرد.

- این یک جور نقشه است، یک تله. یک چیزی که تو و پدرم درباره اش با

هم صحبت کرده اید. دیگر خسته شده ام از بس مورد تمسخر قرار گرفتم.

تورو از روز اول که این پیرزن را دید از او خوشش نیامد.

کی کو همچنان بی حرکت و آرام نشسته بود.

- اگر چیزی بود که با آقای هوندا در میان می گذاشتم، دیگر این قدر

به دردسر نمی افتادم. دعوت کردم چون می خواستم تنهایی با تو حرف بزنم.

درست است که به تو دروغ گفتم، چون می دانستم اگر می فهمیدی که تنها

میهمان من هستی، هرگز اینجا نمی آمدی. ولی یک شام کریسمس دو نفره

باز هم یک شام کریسمس است. حالا ما اینجا هستیم و هر دو هم لباس

میهمانی پوشیده ایم!

تورو از دست خودش حرص می خورد که چرا اجازه داده تا آن زن دلایلش

را بیان کند.

- مطمئن هستم که می خواهی نصیحتم کنی.

- اصلاً و ابداً. فقط می خواستم درباره ی چیزی با تو خصوصی حرف بزنم

که اگر آقای هوندا بفهمد، یک فصل کتک حسابی به من می زند! رازهایی

هست که فقط آقای هوندا و من از آن با خبریم. اگر دوست نداری گوش کنی،

خوب، دیگر حرفی نیست.

- راز؟

- اگر دوست داری پس اینجا ساکت بنشین.

و در حالی که لبخند کنایه آمیزی بر لب داشت، به صندلی نسبتاً

فرسوده ای اشاره کرد که تورو از خانه ی پیرمرد بیرون انداخته بود.

سرپیشخدمت اعلام کرد که شام حاضر است. سپس دری را گشود. که تورو تا آن لحظه می پنداشت دیوار است. و آن‌ها را به اتاق جنبی راهنمایی کرد. روی میز چیده شده‌ی شام، چند شمع قرمز روشن بود. سنگدوزی‌ها و نگین‌های لباس کی کو به هم می خورد و جرینگ جرینگ صدا می کرد.

هیچکدام حرفی نزدند و تورو در سکوت شامش را خورد. فکر کرد آن طور به دست گرفتن کارد و چنگال در اثر پشتکار و قیومت هوندا است. این فکر باعث شد که دوباره عصبانی شود. قیومتی که مردم فکر می کنند او از دیرباز و تا پیش از آشناسدن با هوندا و کی کو اشتیاق آن را داشت.

از پشت شمع‌دان‌های سبک باروک^۴ می دید که انگشتان کی کو چنان کارد و چنگال را گرفته که انگار پیرزنی در حال کاموآبافی بود؛ کاری که انگشتان یک دختر جوان را پیر می کند.

یو قلمون سرد اصلاً مزه نداشت، به پوست خشک یک پیرمرد می مانست. معجون توی شکم مرغ که با شاه بلوط درست شده بود و سُس توت ترش، به دهان تورو مزه‌ی ترش و شیرین دورنگی و سالوس را می داد.

- می دانی چرا بی هیچ مقدمه‌ای یک مرتبه تو را برای وارث هوندا شدن برگزیدیم؟

- نه، چه طور می توانستم بدانم؟

- خیلی راحت طلبی! نمی خواستی بدانی؟

تورو پاسخ نداد. کی کو کارد و چنگالش را توی بشقاب گذاشت و از پشت دود شمع به او اشاره کرد.

- خیلی ساده. برای اینکه تو سه تا خال روی سینه ات داری.

تورو نمی خواست شگفتی خود را در چهره اش پنهان کند. کی کو قضیه‌ی آن سه تا خال را می دانست؛ منبع غرور تورو که در تمام طول عمرش هیچکس جز خودش از آن آگاهی نداشت. لحظه‌ای طول کشید تا بار دیگر آرامش خود

را بازیافت. جالب آنکه چیزی که برای خودش نشانه‌ی غرور به شمار می‌آمد برای دیگری معنی خاصی داشت. هر چند این سه تا خال باعث شروع کاری شده بود که نیازی احساس نمی‌شد تا تورو آن را بداند، ولی پسر جوان شعور و بصیرت پیری را دست کم گرفته بود.

چهره‌ی شگفت زده‌ی تورو، اعتماد به نفس بیشتری به کی کو می‌بخشید. کلمات همین‌طور پشت سر هم از دهانش بیرون می‌آمد.

- می‌بینی؟ باور نمی‌کنی. همه چیز از آغاز احمقانه و بی‌معنی بود. به خودت گفتمی که همه چیز با خونسردی و واقع‌بینی پیش خواهد رفت ولی با زودباوری تمام قضیه را باور کردی. چه کسی این همه احمق است که آدم کاملاً غریبه‌ای را فقط با یک بار دیدن و به صرف آنکه از او خوشش آمده به فرزندخواندگی بپذیرد؟ وقتی نخستین بار با پیشنهاد روبه‌رو شدی، چه فکر کردی؟ البته ما هزار تا بهانه برای تو و رئیس‌ت آوردیم. ولی تو واقعاً چه فکر کردی؟ حدس می‌زنم که خیلی به خودت مغرور شدی. آدم‌ها دوست دارند فکر کنند که نقاط مثبت زیادی دارند. تو فکر کردی که رؤیاهای بیچگانه‌ات به نحو مطلوبی با خواسته‌های ما هم‌آهنگ است؟ که اعتقادهای بیچگانه‌ات به حقیقت پیوسته؟ این چیزهایی است که تو فکر کردی، مگر نه؟

تورو برای نخستین بار از کی کو ترسید. پسر جوان به خاطر فاصله‌ی طبقاتی خجالت نمی‌کشید، ولی بعضی‌ها برای تشخیص لیاقت و شایستگی شامه‌ی تیزی دارند. آنها فرشته‌کش هستند!

هنگام صرف دسر در گفتگویشان وقفه افتاد. تورو برای پاسخ دادن صبر کرد تا چند دقیقه بگذرد. تازه درمی‌یافت که حریف را دست کم گرفته بود.

- فکر می‌کنی آرزوهای تو و یک نفر دیگر می‌تواند یکی باشد؟ یا آرزویت به وسیله یک کس دیگر به حقیقت پیوندد؟ مردم برای خودشان زندگی می‌کنند و فقط به فکر خودشان هستند. تو که بیشتر از همه به فکر خودت

هستی، آن قدر پیش رفتی تا اجازه دادی که کورشوی و چیزی نبینی.
 تو فکر کردی که تاریخ استثناء هم دارد. هیچ استثنایی نیست. فکر کردی
 که اصل و نسب استثناء دارد. هیچ استثنایی وجود ندارد.

هیچ حق ویژه‌ای برای خوشبخت شدن و بدبخت شدن وجود ندارد. هیچ
 مصیبت و هیچ نبوغی در کار نیست. اعتماد به نفس و غرورت بی جاست.
 اگر در این کره‌ی خاکی چیز خارق‌العاده‌ای باشد، مثل زیبایی ویژه یا زشتی
 ویژه، طبیعت آن را پیدا می‌کند و ریشه کن می‌سازد. همه ما باید این درس
 سخت را یاد بگیریم که هیچ کس «برگزیده» نیست.

تو فکر کردی که نابغه‌ای بی‌همتا هستی. پیش خودت پنداشتی که مثل یک
 تکه ابر مصیبت بار بالای سر بشریت معلق هستی.

آقای هوندا تا آن سه تا خال را دید متوجه‌ی قضیه شد. در آن لحظه یک دفعه
 تصمیم گرفت که باید تو را پیش خودش نگهدارد تا از خطر نجات دهد. فکر
 کرد که اگر به حال خود رهايت کند و اگر تو را به «تقدیر» خودت واگذارد، در
 سن بیست سالگی به دست طبیعت کشته خواهی شد.

او تلاش کرد تا با پذیرش تو به فرزندخواندگی، با خردکردن غرور
 «خداگونگی» ات، با تزریق قوانین و فرهنگ و خوشبختی، و با تبدیل کردنت
 به یک جوان خیلی عادی معمولی، تو را از تمام خطرهای مصون نگاهدارد.
 متوجه نشدی که تو هم از همان نقطه‌ای شروع کردی که ما شروع کردیم.
 نشانه عدم توجه ات همان سه خال بود. علاقه‌ی تو بود که او را برانگیخت تا
 بی‌آنکه بگوید که چرا می‌خواهد حفظت کند، تو را به فرزندخواندگی بپذیرد.
 البته علاقه‌ی مردی که زیاده از حد از دنیا باخبر بود.

تورو بیش از پیش احساس ناراحتی می‌کرد.

- چرا می‌گویی که من در بیست سالگی می‌میرم؟

- فکر می‌کنم احتمالاً خطر از سرت گذشته. بگذار توی آن اتاق

حرف هایمان را ادامه بدهیم .

آتش زیبایی در شومینه روشن بود . از بالای طاقچه ی طرح ژاپنی ، چهارچوبی از زنجیری آویزان بود که دو دَرِ باز کوچک طلائی داشت و آتش از بین درها دیده می شد . تورو و کی کو جلوی آتش نشستند و میزی کوچک هم بین آنها قرار داشت . پیرزن داستان طولانی تولد و تولد دوباره را که از هوندا شنیده بود برای پسر جوان تعریف کرد .

تورو همچنان خیره به آتش ، گوش به او داشت . از شنیدن صدای سوختن یکی از هیزم ها ترسید .

آتش دور هیزم ها می پیچید و بزرگ تر می شد و از خود دود متصاعد می کرد . بین هیزم ها می دوید و لحظه به لحظه آهسته و آرام گسترش می یافت . مثل یک خانه ، زمین کوچک آن نوی قرمزی ها گیج گیجی می خورد ، قرمزی ها رنگ می گرفت و ژرف تر می شد و با سطح ناهموار هیزم ها از هم می شکافت .

بعضی لحظه ها ، دود مثل چمنزاری گُر گرفته که به سوی آسمان ره می گشاید ، از لابه لای هیزم های افسرده بیرون می خزید . منظره جالبی در آتش پدید می آمد و سایه ها که در ژرفای شومینه تکان می خورد ، نشانه ی کوچکی از آتش تغییر بزرگ سیاسی بود که در بهشت دنبال سایه ها می گشت .

وقتی آتش یک هیزم خاموش می شد ، گستره ی قرمز زیر خاکسترهایی که به رنگ پوست لاک پشت می مانست ، خود را نشان می داد و مثل دسته ای پَر سفید می لرزید . پیچش محکم هیزم ها از پایه فرو می ریخت . سپس با تعادلی متزلزل ، خود را نگاه می داشت و مثل صخره ای عظیم در هوا می سوخت .

همه چیز به آرامی در حرکت بود . زنجیره ی دود آرام از هم می گسست . فروپاشی هیزمی که کارش را انجام داده بود ، یک جور لذت همراه داشت .

وقتی داستان تمام شد، تورو با لحنی تند گفت:

- خیلی جالب است، ولی مدرک ات کو؟

کی کو با بی میلی جواب داد:

- مدرک؟ آیا برای حقیقت مدرکی هم وجود دارد؟

- وقتی می گویی «حقیقت» از آن بوی دروغ به مشام آدم می رسد.

- اگر مدرک لازم داری باید بگویم که آقای هوندا در تمام این سال ها، کتاب خاطرات روزانه ی کیوکی ماتسوگائه را نگه داشته. از او بخواه که اجازه بدهد آن را ببینی. او فقط درباره ی رؤیاهایش نوشته و آقای هوندا می گوید که تمام آن رؤیاها به واقعیت تبدیل شده. ولی ممکن است این مسئله چندان مهم نباشد. شاید هم آنچه که گفتم به تو ربطی نداشته باشد. تو روز بیستم مارس متولد شده ای و شاهزاده بینگ چان در بهار مرده، و تو آن سه نشانه را داری. به نظر می رسد تو نمونه ی مجسم بینگ چان یا به زبان ساده تر، خود او هستی که دوباره به دنیا آمده ای. ما نتوانستیم تاریخ دقیق فوت او را بفهمیم. خواهر دوقلویش فقط گفته که مرگ او در بهار اتفاق افتاده ولی نمی تواند روزش را دقیقاً به خاطر بیاورد. آقای هوندا از راههای مختلف تحقیق کرد و همه اش بی نتیجه بود. اگر مار او را نیش زده و بعد از بیست و یکم مارس مرده باشد، تو نجات پیدا می کنی. روح حداکثر یک هفته سرگردان است. پس روز تولد تو باید یک هفته بعد از مرگ او باشد.

- من دقیقاً روز تولدم را نمی دانم. پدرم در سفر دریایی بود و کسی نبود که به این جزئیات توجه کند، در نتیجه تاریخ روزی را که شناسنامه گرفتم به عنوان روز تولدم نوشته اند. ولی پیش از بیستم مارس متولد شده ام.

کی کو با خونسردی گفت:

- هر چه زودتر باشد امکانش کم تر است، ولی خوب، ممکن است اصلاً

مهم نباشد.

خشم چهره‌ی تورو را پوشانده بود.

- اصلاً مهم نیست؟

در هر حال، او یا این داستان وحشتناک را باور می‌کرد یا خیر، ولی به نظر می‌رسد که گفتن جمله‌ی «مهم نیست» به او، مثل آن بود که علت وجودی اش انکار می‌شد. کی‌کو این توانایی را داشت که طرف مقابلش را وادارد تا احساس کند که یک حشره است. این توانایی در پسِ خوشرویی اش نهفته بود.

لباس شب رنگارنگش در پرتو روشنائی آتش، غوغا می‌کرد و مثل رنگین کمانی در شب، دور اندام او می‌پیچید.

- شاید مهم نباشد. شاید از اول تو یک نمونه‌ی قلبی بودی. به هر حال من شخصاً اعتقاد دارم که تو قلبی هستی!

تورو به نیمرخ او نگاه کرد. کی‌کو هنگام حرف زدن رو به آتش داشت. انگار از آتش یاری می‌طلبید. زیبایی نیمرخش به هیچ‌زبانی به وصف در نمی‌گنجید. نیمرخش از هُرم آتش می‌درخشید. بازتاب شعله‌های سرکش چشمانش، بینی کشیده‌اش را افسون می‌کرد. همه را همچون بچه‌ها به کج خلقی و امی داشت و زیر نفوذ خود درمی‌آورد.

فکر ارتکاب جنایت به ذهن تورو خطور کرد. چگونه می‌توانست این زن را ناراحت کند تا به خاطر حفظ زندگی اش به التماس بیفتد؟ آیا باید او را می‌زد یا سرش را میان شعله‌ها فرو می‌برد؟ اطمینان داشت که اگر دست به چنین کاری می‌زد، آن زن با چهره‌ی سوخته در حالی که یال عظیمی از آتش گردسش داشت باز هم سرفرازانه در چشم‌های او می‌نگریست. غرور تورو آزرده شده بود و می‌ترسید حرف‌های بعدی زن باعث خونریزی شود. آنچه او را بیشتر به هراس می‌انداخت این بود که زخم غرورش سر باز کند و به خونریزی بیفتد. هموفیلی بودنش باعث می‌شد که خون بند نیاید.

تا امروز توانسته بود با به کارگیری احساسات، بین احساس و غرور دیواری بکشد و آنها را از یکدیگر جدا کند، خطر عشق را از خویش براند و خود را با هزاران تیغ آخته مسلح سازد.

کی کو آرام و به گونه ای تشریفاتی آنچه را که لازم می دید، می گفت.
- اگر طی شش ماه آینده نمردی، در آن صورت می فهمیم که تو قلبی بوده ای. آن وقت است که یقین پیدا خواهیم کرد که تو آن جوانه ی زیبایی نیستی که آقای هوندا پی آن می گشت و به قول حشره شناس ها، مشابه هستی. خودم معتقدم که یک سالی باید صبر کنیم. فکر نمی کنم که در شش ماه آینده بمیری. هیچ چیز علاج ناپذیری در تو نیست، هیچ چیزی که آدم برای از دست دادنش ناراحت شود. چیزی در وجودت نیست که آدم فکر کند با مرگ سیاهی بر سر دنیا سایه خواهد انداخت.

تو یک پسر زیرک بدجنس روستایی هستی که همه جا مثل علف هرزه رویده. می خواهی به پول های پدرت چنگ بیندازی و به همین دلیل هم می خواستی او را فاقد صلاحیت اعلام کنی. تعجب کردی، نیست؟ من همه چیز را می دانم. خوب، وقتی پول و قدرت داشتی، آن وقت دنبال چه چیزی خواهی رفت؟ موفقیت؟ افکارت چیزی بیشتر از افکار یک پسر معمولی نیست. تنها عیبی که تعلیمات آقای هوندا داشته این بوده که فقط کاری کرده که طبیعت اصلی تو را از وجودت بیرون کشیده.

هیچ چیز خارق العاده ای توی وجودت نیست. من یک عمر طولانی را برایت تضمین می کنم. تو برگزیده ی خدایان نیستی و هرگز با شیوه ی رفتار یکی نخواهی شد. توی وجودت آن چراغ سبز نیست که مثل آذرخش و با سرعت خدایان نابودت کند. تنها چیزی که داری یک نوع پیری زودرس است. زندگی تو فقط برای جمع کردن کوبن های حراجی ها خوب است. نه بیشتر.

تو نمی توانی آقای هوندا یا مرا بکشی . مصیبت تو یک مصیبت قانونی است . از غروری آماسیده و از تصویری بی مسمی زاده شده ای . با اینکه هیچ یک از شرایط را نداری ، اما چنان راه می روی که انگار خدای سرنوشت هستی . خیال می کنی که پایان دنیا را هم دیده ای . ولی حتی تا آن سوی افق هم دعوت نشده ای . هیچ ارتباطی هم با روشنایی و نور نداری . کالبد و قلبت هم فاقد روح واقعی است . دست کم روح بینگ چنان در کالبد زیبا و نورانی او تجلی داشت . طبیعت حتی به تو فرصت یک نگاه کردن هم نداده و البته نه به خاطر آنکه با تو دشمنی دارد . کسی که آقای هوندا دنبالش می گردد ، باید کسی باشد که حسادت طبیعت را برای آفرینش چنین مخلوقی برانگیزد و الهام بخش باشد .

تو پسر با هوشی هستی و نه چیزی بیشتر . اگر کسی هزینه هایت را بدهد ، می توانی وارد دانشگاه شوی و در پایان شغل خوبی هم در انتظارت خواهد بود . یک شاگرد نمونه برای اخذ بورس تحصیلی . جنس تبلیغاتی برای آدم های خیر و نیکوکار که بر این باورند که اگر از جنس شان مراقبت شود ، جواهرات بسیاری در درون شان نهفته است . آقای هوندا خیلی در حقت محبت کرده و به تو بیش از حد اعتماد نشان داد . او داروی اشتباهی برایت تجویز کرد ، همین و بس . اگر داروی درست را به تو بخوراند دوباره به راه راست خواهی رفت . اگر دستیار یک سیاستمدار شوی ، از این خواب بیدار خواهی شد . خوشحال می شوم که تو را به یک سیاستمدار معرفی کنم . هر وقت برایت امکان داشت و خواستی ، بگو .

آنچه گفتم خوب به خاطر بسپار ، برایت خوب است . تو یک چیز دیده ای و فکر می کنی همه چیز را دیده ای . ولی آنچه دیده ای محدوده اش بیشتر از قطر تلسکوپ سی برابری تو نیست . من مطمئنم که اگر تو را به حال خود وامی گذاشتیم که فکر کنی تمام دنیا فقط همان است ، آن وقت خوشبخت تر

بودی.

- شما مرا از آنجا بیرون کشیدید.

- آنچه که باعث شد آنجا را با خوشحالی ترک کنی، این بود که فکر کردی با دیگران فرق داری.

کیواکی ماتسوگانه توسط عشقی ناگهانی گیر افتاد، ایسائو اینوما توسط سرنوشت و بینگ چان توسط کالبدش. آیا چیزی هست که تو را گیر بیندازد؟ فقط ما، آقای هوندا و من!

طاووس سبز و طلایی پیراهنش، نور آتش را روی سینه اش منعکس می کرد. کی کو خندید و ادامه داد:

- ما دو آدم پیر بی رحم، سرد و بدبین هستیم. آیا به راستی غرورت این اجازه را می دهد که ما را سرنوشت خودت بخوانی؟ یک زن و مرد بدجنس؟ یک پیر مرد هیز چشم چران و یک پیر زن همجنس باز.

ممکن است فکر کنی که دنیا را زیر سلطه ی خودت گرفته ای. کسانی که پسری مثل تو را دعوت می کنند و می پذیرند، دنیا را در اختیار دارند. کسی که یک ناظر آگاه مغرور خودبین را از میدان به در می کند، وکیل درستیکاری از همان قماش است. هیچکس دیگر به سراغ ات نخواهد آمد، می توانی از این بابت مطمئن باشی. تمام عمر هیچکس به سراغ ات نخواهد آمد و نتیجه اش همین خواهد بود.

از آنجا که تو سرنوشت نداشتی، مرگ زیبا نصیبت نخواهد شد. قسمت تو نبود که مثل آن سه تای دیگر باشی. یک وارث دلتنگ و کسل کننده، این قسمت توست. امشب اینجا دعوت ات کردم تا همه چیز را بدانی.

دست تورو می لرزید و چشمش به سیخ فولادی بخاری کنار شومینه بود. دستیابی به آن آسان بود؛ کافی بود آن را برمی داشت و وانمود می کرد که آتش را به هم می زد. کارش اصلاً مشکوک به نظر نمی رسید و بعد، فقط یک

ضربه، و خلاص! وزن آن را توی دستش احساس می‌کرد و خون را می‌دید که روی صندلیِ طلایی و درِ طلایی می‌پاشد. ولی کاری از دستش برنمی‌آمد. بی‌نهایت احساس تشنگی می‌کرد ولی آب نمی‌خواست. خشمی که گونه‌هایش را برافروخته بود به نخستین هیجانِ شهوانی او می‌مانست. خشم توی وجودش زندانی شده بود.

پانوشت:

1- November 2- Azabu 3- Momoyama 4- Baroque



جالب آن که تورو از هوندا درخواست کرد که دفترِ خاطراتِ کیبوآکی را به او قرض دهد. پیرمرد دو دل بود که آیا دفتر را در اختیار او بگذارد یا خیر.

بالاخره دفترِ خاطرات را برای دو یا سه روز به او داد. کار به یک هفته کشید. صبح روز بیست و هشتم ماه، وقتی برای پس گرفتن آن به طرفِ اتاقِ تورو می رفت، متوجه جیغِ گریه آلود یکی از خدمتکاران شد. تورو توی اتاقِ خوابش سَم خورده بود.

چون او اواخر سال بود، به دکتر خانوادگی شان دسترسی نداشتند. با این که احتمال داشت موضوع آفتابی شود، هوندا تصمیم گرفت آمبولانس خبر کند. وقتی آمبولانس آژیر کشان آمد، گروه انبوهی از مردم گردآمده و دیواری جلوی درِ خانه درست شده بود. آنها منتظر شنیدن شایعه ای دیگر از خانه ای بودند که یک بار شایعه ای قابل توجه داشت.

تورو به حالت اغما افتاده و تشنج داشت، اما خطری جانش را تهدید نمی کرد. چشم هایش بی نهایت درد می کرد. به هر حال وقتی به هوش آمد، دید هر دو چشمش کاملاً از بین رفته بود. سَم چنان به شبکیه ی چشم آسیب رسانده بود که هیچ امیدی به بهبود آن نمی رفت.

سَم یک نوع الکل صنعتی چوب بود که توی شلوغیِ پایان سال از

کارخانه ای که به یکی از بستگان خدمتکارش تعلق داشت، سرقت شده بود. خدمتکار که دستورات او را انجام داده بود، می گریست و می گفت که اصلاً تصورش را هم نمی کرده که ممکن است آن را بخورد.

توروی نابینا سکوت اختیار کرده و چیزی نمی گفت. چند روزی پس از آغاز سال جدید، هوندا دفتر خاطرات را باز پس خواست.

تورو خیلی کوتاه پاسخ داد:

- پیش از آنکه سم بخورم آن را سوزاندم.

و وقتی پیرمرد علتش را پرسید، خیلی ساده گفت:

- برای اینکه خودم هرگز خواب نمی بینم.

در طول این مدت هوندا چندین بار از کی کو کمک گرفت. پیرزن رفتار شگفت انگیزی داشت. چنین می نمود که او تنها کسی است که دلیل این خودکشی را می داند.

- او دو برابر بیشتر از سایر بچه ها غرور دارد. به احتمال زیاد برای اثبات نابغه بودن خود دست به چنین کاری زده.

وقتی کی کو زیر فشار قرار گرفت، بالاخره اعتراف کرد که همه چیز را در میهمانی کریسمس به تورو گفته است. پیرزن افزود که این کار را به خاطر دوستی انجام داده ولی هوندا که از این رویداد کاملاً پریشان شده بود، گفت که دیگر تمایلی به دیدن او ندارد. پیرمرد با این حرف، پایان دوستی زیبایی را اعلام کرد که بیش از بیست سال میان شان جریان داشت.

قضیه ی عدم صلاحیت هوندا منتفی شد و حالا این توروی نابینا بود که به یک سرپرست نیاز داشت. هوندا وصیت نامه ای رسمی و قانونی تنظیم کرد و کسی را که می اندیشید صلاحیت این کار را دارد، برای سرپرستی مایملک

خود برگزید.

تورو از دانشگاه اخراج شد؛ تمام مدت ساکت توی خانه می نشست و با هیچکس جز کینوئه صحبت نمی کرد. هوندا عذر تمام خدمتکاران را خواست و کدبانویی را که چند سالی سابقه ی پرستاری داشت، برای اداره ی امور خانه استخدام کرد. پسر جوان بیشتر ساعت های روز را توی کلبه ی کینوئه می گذراند. تمام روز از پشت در صدای حرف زدن آرام دختر دیوانه شنیده می شد. به نظر می رسید که تورو از پاسخ گفتن خسته شده باشد.

روز بیست و یکم مارس یعنی سالروز تولدش هم فرا رسید و گذشت و هیچ نشانه ای از مرگ در او دیده نشد. خواندن خط بریل^۱ را آموخت. حالا دیگر می توانست با شنیدن آواز پرندگان، آنها را از یکدیگر تشخیص دهد. پس از مدت ها سکوت، بالاخره یک روز با هوندا به گفتگو نشست. از پیرمرد اجازه خواست تا با کینوئه ازدواج کند. هوندا به رغم آگاهی از اینکه بیماری روانی دخترک موروثی است، بی درنگ به این کار رضایت داد.

ویرانی و فروپاشی رفته رفته بالا می گرفت و بیشتر می شد و نشانه های نیستی و نابودی، آرام آرام رخ می نمود. مرگ، که پیش تر همواره به فراموشی سپرده شده بود، حالا مثل خرده موهایی که پس از آمدن از سلمانی پشت گردن آدم را قلقلک می دهد، اعلام حضور می کرد. با اینکه هوندا تمام تدارک های لازم را برای پذیرش مرگ فراهم آورده بود اما شگفت آنکه مرگ به سراغش نمی آمد و این باعث شگفتی اش شده بود.

در این گیرودار و آشفتگی اوضاع، هوندا در قسمت پایینی شکم خود احساس سنگینی می کرد ولی پیرمرد دیگر آن هوندای سال های پیش نبود که تا دردی حس می کرد پیش دکتر می رفت. درد خود را رودل و سوء هاضمه تشخیص داد و به آن وقعی ننهاد. چند روزی بیشتر از سال نو نگذشته بود که اشتهایش رفته رفته کاهش یافت. هوندا از آن آدم هایی نبود که به بهانه ی

مشکلات، این جور چیزها را نادیده بگیرد و از آن بگذرد و لاغری و نحیف بودن را دلیلی بر دلواپسی های روحی بداند.

ولی چنین به نظر می رسید که درد روحی را نمی شد از درد جسمی تمیز داد. تحقیر و اهانت چه تفاوتی با ورم غده ی پروستات داشت؟ درد ناشی از اندوه با ذات الریه چه تفاوتی می کرد؟ ضعف پیری زاییده ی درد روحی و درد جسمی بود؛ و این نکته که ضعف پیری، ناخوشی علاج ناپذیری بود، این معنا را داشت که هستی نیز دردی بی درمان بود. دردی که هیچ ربطی به فرضیه های وجود انسان نداشت؛ جسم، همان ناخوشی ای بود که مرگ را در خود پنهان داشت. اگر بیماری علت فروپاشی و مرگ بود، پس اساس آن، یعنی جسم هم بیمار بود. عصاره ی جسم، ویرانی و فساد بود. گذشت زمان همواره شاهد ویرانی و فروپاشی است.

چرا مردم نخستین بار هنگام کهنسالی به این نکته پی می برند؟ چرا در اوج زندگی فقط به این خاطر به پیچیده ی بسیار آرام آن گوش سپردند تا بعدها به فراموشی اش بسپارند؟ چرا یک ورزشکار جوان سالم که پس از تلاش و مبارزه ای سخت زیر دوش ایستاده و به قطره های آب نگاه می کند که مثل تگرگ به بدن ورزیده اش می خورد، در نمی یابد که اوج زندگی، خود دردناک ترین بیماری است؛ تیره و تار همچون کهربایی کدر!

در چنین موقعیتی زندگی برای هوندا همان پیری بود و پیری، همان زندگی. خطا بود اگر که می پنداشت این دو کلمه ی مترادف باید همواره همدیگر را شمات می کردند. تازه حالا، هشتاد و یکسال پس از پای نهادن به این جهان، هوندا فساد و شرارت ذاتی نهفته در دل هر لذت را درمی یافت.

ظهور و حضور در این سوی و آن سوی خواسته ها و تمایلات انسان، مهبی تیره برمی انگیخت؛ دفاع خواسته های انسان در برابر ستمکاری و مخالفت این نکته که زندگی و پیری هم معنا و مترادف هستند. تاریخ حقیقت را

می دانست. تاریخ، غیر انسانی ترین دستاورد انسانیت بود. تاریخ همچون کالی^۲ الهه ی بزرگ هندوان در کلکته، خواسته ها و تمایلات انسان را چونان سیبی به دست می گرفت و چون به آن گاز می زد و تکه تکه اش می کرد، از دهانش خون فرو می چکید.

ما علوفه و علیقی هستیم تا معده ی جانوران را پر کنیم. ایمانی^۳ که در آتش جان باخت، در پندارهای بی مایه و سطحی خود از این حقیقت آگاهی داشت. به خاطر خدایان، به خاطر سرنوشت، به خاطر تاریخ، بسیار عاقلانه تر می بود که انسان را در ناآگاه بودن هایش تنها و می نهادند تا خود پس از رسیدن به سن پیری از این واقعیت آگاهی می یافت!

هوندا چه علیقی بود! علیقی بی هیچ خاصیت غذایی، بی مزه و خاك آلوده! پیرمرد به طور غریزی خوش مزه بودن را رد کرد و حالا که همه چیز رو به پایان بود، می خواست با استخوان های بی طعم و مزه ی آگاهی های خود، دهان کسی را که مجروح سازد او را دریده بود.

تورو به خاطر دست زدن به خودکشی، بینایی خود را از دست داد و کور شد. بیست و یکمین سالگرد تولدش هم فرا رسید و گذشت. هوندا هیچ علاقه ای به آثار و نشانه های احتمالی بازمانده از شخص ناشناسی که در بیست سالگی مرده بود، در خود نمی دید. این آثار نشانگر تناسخی واقعی به شمار می آمد. اگر چنین کسی وجود می داشت، چه بهتر. پیرمرد دیگر توانی در خود نمی یافت تا به بررسی زندگی چنین کسی بپردازد، حتی انگیزه ی انجام چنین کاری را هم در خود نمی دید. صور فلکی و گردش روزگار نیز کاری به کارش نداشتند و او را به خود واگذاشته بودند. این آثار و علایم در اثر اشتباه محاسبه ای کوچک، هوندا و نمونه ی مجسم بینگ چان را در این تناسخ به بخش های جداگانه ای از جهان هستی رهنمون شده بود. سه تناسخ تمام زندگی هوندا را اشغال کرده بود و پس از بر جای گذاشتن انوار

درخشان خود بر هستی او (که در عین حال رویدادی نامحتمل به شمار می‌رفت) در گوشه‌ای ناشناخته از بهشت همچون انفجار نور به خاموشی گراییده بود. شاید وقتی در جایی، هوندا با صدمین، ده هزارمین و میلیونمین تناسخ و جایگزین روی در رو می‌شد.

هیچ عجله‌ای نبود.

چرا باید عجله به خرج می‌داد؟ پیرمرد حتی نمی‌دانست که این شور و سرمستی عاقبت او را به کجا رهنمون خواهد شد. هوندا به این نتیجه رسید که مردی است که هیچ عجله‌ای برای مردن ندارد. آنچه در بنارس دیده بود، فناپذیری انسان بود که در حقیقت اساس و شالوده‌ی جوهر کائنات به شمار می‌رفت. آن جهان دیگر، نه تنها هراسان و لرزان پشت زمان پنهان نشده بود، بلکه پیشاروی فضا نیز می‌درخشید. اگر مرگ به معنای بازگشت به عناصر چهارگانه و حل شدن در جوهر هستی‌ای یگانه بود، پس هیچ قانونی وجود نداشت که بگوید مکان تولد و تولد دوباره نیازمند جایی دیگر است. این همه تصادفی بیش نبود، تصادفی یکسره بی‌معنی که کیبواکی، ایسائو و یینگ چان همگی پیش روی هوندا ظاهر شده بودند. اگر یکی از عناصر وجود پیرمرد دقیقاً از جنس همان عنصری بود که در انتهای دیگر جهان هستی وجود داشت، پس هیچ جا به جایی و تغییری صورت نمی‌گرفت؛ وقتی وجود مستقلی از بین می‌رود، زمان و مکان مصممانه همه چیز را به هم پیوند می‌دهد. اینجا و آنجا، هر ذره‌ای دقیقاً اهمیتی یکسان داشت. دیگر چیزی نمانده بود تا هوندا را از دنیای دیگری که در آن سوی کائنات قرار داشت، بازدارد. پس از پاره شدن نخ و ریختن دانه‌های تسبیح روی میز، دانه‌ها به هم می‌خورد و در نظمی دیگر کنار هم قرار می‌گرفت. قانونی تغییرناپذیر می‌گفت: از آنجا که هیچ دانه‌ای زیر میز نیفتاده، پس تعداد آنها باید با قبل فرق نمی‌کرد.

این فلسفه‌ی بودایی: «ابدیت به وجود نیامد که من بگویم من فکر می‌کنم که هستم» در نظر هوندا اهمیتی ریاضی می‌یافت. نفس، ترتیب خود به خودی دانه‌ها بود، پس هیچ اعتباری نداشت.

این افکار و گنبدیدنِ تدریجیِ گوشت، مثل چرخ‌های گاری با هم پیش می‌رفت. پیش کشیدن موضوع به این شکل خوب بود، تازه گاه دلپذیر هم می‌نمود.

در ماه مه یا حوالی آن، دردی در شکمش پیچید. درد خیلی شدید بود، گاه تیر می‌کشید و تا پشت او هم می‌زد. پیش‌تر، وقتی هنوز کی‌کو را می‌دید، صحبت‌هایشان بی‌اختیار به درد می‌کشید. بی‌هوا از درد می‌نالید و پیرزن آن همه را با اشتیاق تمام روی صفحه‌ی دلش حکاکی می‌کرد. با نوعی مهربانی و ترحم و دوستی متمایل به اغراق و گزافه، همه‌ی عبارات و اصطلاحات پزشکی بدخیم را ردیف می‌کرد، چندان که پیرمرد با حالتی مضحکه‌آمیز راه بیمارستان را در پیش می‌گرفت. حال که پیوندشان بریده شده و دیگر کی‌کو را نمی‌دید، آشفتگی و شیفتگی‌اش را به طرز چشمگیری وانهاد بود. درد چنان بود که آن را برمی‌تافت و باقی را به پرستاری ماساژور خود وا می‌گذاشت. حتی فکر رفتن به مطب دکتر هم او را افسرده‌تر می‌کرد و بر دلمردگی‌اش می‌افزود.

در حقیقت فشار مفتول درد و حمله‌های متناوب آن، قدرت تفکر تازه‌ای به او می‌بخشید. مغز پیر و درب و داغانش توان و یارایی تمرکز را از دست داده بود اما حال آن قدرت بازگشته و چهره‌نشان می‌داد. رگه‌های تند درد به آن فشار می‌آورد و زنده‌اش می‌کرد.

هوندا در آستانه‌ی هشتاد و یک سالگی، به قلمرو ناشناخته و عرفانی‌ای پانهاد که پیش از این پیرمرد را به خود نپذیرفته و او را واپس می‌زد. اینکه به این آگاهی رسیده بود که به جای دستیابی به نگرشی فراگیر به هستی از طریق

ادراک، می‌بایست آن را در ناتوانی جسمانی می‌جُست. باید به جای منطق، به دنبال دردی در دستگاه گوارش می‌رفت و در عوض نیروی تجزیه و تحلیل، از نبود اشتها سود می‌جست. در چشم تیزبین منطق، دردی ناشناخته و مبهم در کمر، ترکیبی دقیق الوصف است، پس آنگاه در ستون‌ها و گنبد‌ها رخنه‌هایی پدید می‌آید؛ آنچه صخره‌ای سخت پنداشته می‌شد، به هیئت چوب پنبه‌ای نرم در می‌آمد و آنچه که جسمی جامد شمرده می‌شد، به صورت ماده‌ی ژلاتینی شکل نگرفته‌ای تغییر ماهیت می‌داد.

هوندا به تنهایی به چنان تیز چنگی‌ای در شعور و ادراک دست یافت که در این جهان تنها عده‌ای انگشت شمار به آن دست یافته‌اند. یعنی زیستن با مرگ از درون! وقتی به جای پُرسه زدن و گشتن در سطحی هموار، از نقطه‌ای دور به زندگی نظر افکنند، با امید به گذر از اضمحلال به زندگی دوباره، به خویشتن می‌باوراند که رنج گذراست و آزمندانه به سعادت به مثابه امری فانی چنگ می‌انداخت. می‌اندیشید که طالع سعد بر طالع نحس تفوق می‌یابد. در جستجوی روزنه‌ی امیدی به تمامی اوج و حضیض‌ها و فراز و فرودها نظر افکنند. به ناگاه تمامی امور در جای خود استقرار یافت و نظم بر آنها حاکم شد. حایل میان انسان و شیئی از میان برداشته شد. گویی ساختمان ده طبقه‌ی منحوس به سبک آمریکایی و موجودات انسانی که زیر سقف آن گام برمی‌داشتند، همه بر آن بودند که تا دیری پس از هوندا بپایند. حال آنکه قراری به همان محکمی برقرار بود که آن همه نیز روزی به زیر فرو خواهند افتاد، همچون گل مُورد ابریشمین که نابخردانه چیده می‌شود. هوندا دیگر دلیل و انگیزه‌ای برای همدردی نمی‌شناخت و تخیلی را نیز که موجبات همدردی را فراهم می‌آورد، گم کرده بود. از آنجایی که همواره تخیلی نارسا داشت، چنین فقدانی چندان هم دشوار نمی‌نمود.

اگر چه شعورش منجمد شده بود ولی هنوز کار نمی‌کرد. زیبایی به خیالی

فریبنده تغییر ماهیت داده بود. او بزرگ‌ترین بیماریِ روحی‌اش یعنی آرزو، اندیشه و طرح‌ریزی را از دست داده بود. البته از سوی دیگر این مسئله، خود آزادی و موهبت بزرگی بود که از راه درد به دست می‌آمد.

هوندا تمام پیچیده‌هایی را که دنیا را در شولایی از گردِ طلا می‌پوشاند به خوبی می‌شنید. گفت وگوهای همراه با شرط و شروط، که لاینقطع با صدای بلند جریان داشت.

- پدر بزرگ، وقتی حالات بهتر شد برویم چشمه‌های آب گرم. به نظر شما کدام بهتر است؟ یوموتو^۵ یا ایکاهو^۶؟

- وقتی قرارداد امضا شد، بهتر است مشروبی بخوریم.
- باشد، موافقم.

- آیا حقیقت دارد که الان زمان مناسبی برای خرید و فروش سهام است؟
- وقتی بزرگ شدم اجازه دارم یک جعبه پُر نان خامه‌ای را به تنهایی بخورم؟
- سال آینده برویم اروپا.

- تا سه سال دیگر با پولِ پس اندازم می‌توانم یک قایق بخرم.
- تا وقتی که او بزرگ نشده من باید زنده باشم.

- ذخیره‌های بازنشستگی ام را می‌گیرم و با آن یک آپارتمان می‌خرم و این سال‌های پیری را با سکوت و آرامش زندگی می‌کنیم.

- پس فردا ساعت سه؟ نمی‌دانم که می‌توانم بیایم یا نه. نه، باید حرفم را باور کنی. واقعاً نمی‌دانم. تصور می‌کنم اگر دلت بخواهد، بتوانیم برویم آنجا.

- سال آینده باید یک کولر تازه بخریم.

- واقعاً مشکل بزرگی است. یعنی نمی‌توانیم سال آینده از هزینه‌های بریز

و پاش کم کنیم؟

- می‌گویند وقتی به سن بیست سالگی رسیدی تا دلت بخواهد می‌توانی

سیگار بکشی و مشروب بخوری .

- متشکرم . واقعاً لطف دارید . سه شنبه ی آینده ، ساعت شش .

- منظورم دقیقاً همین است . او همین طور است . فقط دو سه روزی صبر

کن ، بعد با چهره ای مظلومانه پیدایش می شود و از تو عذرخواهی می کند .

- خداحافظ ، فردا می بینمت .

تمام روباه ها در یک مسیر راه می روند . شکارچی فقط می بایست توی

پیشه زار به کمین بنشیند .

هوندا خود را روباهی با چشم های شکارچی می پنداشت که هر چند

می دانست بالاخره به دام خواهد افتاد ، باز هم در مسیر روباه ها راه می پیمود .

تابستان و شکوفایی فرا می رسید .

اواسط ماه ژوئیه ، پیرمرد بالاخره خودش را راضی کرد تا سری به

انستیتوی سرطان بزند .

روز پیش از قرار ملاقاتش با دکتر ، به تماشای تلویزیون نشست . باران

تابستان بند آمده و هوا آفتابی بود . تلویزیون نمایی از یک استخر شنا را نشان

می داد . چند جوان توی آب - که به خاطر رنگ بدنه استخر آبی می نمود - به سر

و کله هم می پریدند و شنا می کردند .

شمیم ملایم و زودگذر جسم های زیبا!

انکار جسم و آنها را به صورت اسکلت هایی دیدن که زیر آفتاب تابستان در

کنار استخر خوش می گذرانند ، خیلی عادی و معمولی بود . هر کسی

می توانست این کار را بکند . هر کسی می تواند به انکار زندگی برخیزد و از

ورای جوانی ، پوست و استخوان را ببیند . این کار از هر آدم عادی برمی آید .

در این کار چه انتقامی نهفته است؟ هوندا زندگی خود را به پایان می بُرد

بی آن که بداند که داشتن بدن زیبا چه احساس را در آدمی بر می انگیزد . آه که

اگر حتی فقط برای یک ماه از چنین موهبتی برخوردار بود! باید تلاش و

کوشش خود را به کار می‌بست. داشتن کالبدی زیبا چه لذتی داشت؟ می‌دید که مردم در برابرش به زانو در می‌آمدند. وقتی ستایش و تحسین به آرامی به پرسشی وحشیانه بدل می‌شد، برای دارنده‌ی آن هیکل زیبا به صورت نوعی زجر و شکنجه درمی‌آمد. در آن جنون و سرسام، تقدسی راستین وجود داشت. چیزی که هوندا از دست داده بود، همان تاریکی و باریکه راهی بود که از طریق جسم به تقدس منتهی می‌شد. این افتخار به کم‌تر کسی دست می‌داد تا از آن راه بگذرد.

فردا باید آزمایش‌های لازم را انجام می‌داد. نمی‌دانست پاسخ چه خواهد بود. دست کم می‌بایست کاملاً تمیز و پاکیزه می‌بود. پیش از شام حمام را آماده کرد.

خدمتکار میانسالی که اخیراً بدون مشورتِ تورو استخدام کرده و وظایف پرستاری پسر جوان را نیز انجام می‌داد، زن نگون‌بختی بود. با وجود دوبار بیوه شدن، بسیار مهربان و پرکار بود. هوندا می‌اندیشید که حتماً توی وصیت‌نامه خود چیزی برایش منظور می‌کرد. حتی وقتی پیرمرد به حمام می‌رفت، خدمتکار مراقبت می‌کرد تا مبادا اربابش زمین بخورد و نگرانی خود را مثل تار عنکبوت در رختکن پخش می‌کرد. هوندا دوست نداشت که زنی او را لخت ببیند. جلوی آینه بخار گرفته، حوله‌ی حمامش را از تن درآورد. نگاهی به خودش انداخت. شکم شل و وارفته‌اش پایین افتاده و دنده‌هایش کاملاً معلوم بود. زانوهایش متورم به نظر می‌رسید. و پاهای سفیدش دیگر هیچ گوشتی نداشت. چند سال می‌بایست به خودش دروغ می‌گفت تا بار دیگر جوانی دوباره را در این زشتی پیدا می‌کرد؟ در هر صورت پیرمرد می‌توانست از سر دلسوزی، لبخند ترحمی بر لب می‌آورد و با خود می‌اندیشید که چه قدر سخت و دردناک می‌بود اگر از آغاز زیبا به دنیا می‌آمد.

انجام آزمایش‌ها یک هفته به طول انجامید. هوندا برای دریافت پاسخ به بیمارستان رفت. بالاخره اتفاق رخ داد. دکتر در حالی که لبخند دلگرم کننده‌ای بر لب داشت و انگار هوندا را سرزنش می‌کرد، گفت:

- شما باید هر چه زودتر در بیمارستان بستری شوید. هر چه زودتر، بهتر. چرا این همه سال متوجه نشدید؟ البته چندان عادلانه نیست که یک دفعه با این وضع بروز کند. آدم باید مواظب خودش باشد. ولی به نظر می‌رسد که چیزی بیشتر از یک غده‌ی بی‌خطر روی لوزالمعده نباشد. کاری که باید بکنیم این است که آن را بیرون بیاوریم.

- معده‌ام نیست؟

- لوزالمعده است. وقتی عکس‌های معده ظاهر شد نشان‌تان خواهم داد. تشخیص دکتر با آنچه خودش حدس می‌زد، یکی بود. پسر مرد یک هفته مهلت خواست.

نامه‌ای طولانی نوشت و آن را با پست سفارشی به آدرس معبد گس شوچی فرستاد. به آنها اطلاع داد که روز بیست و دوم ژوئیه به دیدارشان می‌رفت. نامه یک روز بعد یا روز بیستم و حداکثر بیست و یکم ژوئیه به آنجا می‌رسید. هوندا امیدوار بود که راهبه‌ی اعظم او را به حضور بپذیرد. در نامه زندگی شصت سال گذشته‌ی خود را توضیح داد و از اینکه منتظر دعوت آنها نشده، عذرخواهی کرد. ضمناً توضیح داد که باید مطلب بسیار مهمی را مطرح می‌کرد.

صبح روز بیست و یکم، یعنی روز عزیمتش، به کلبه رفت.

خدمتکار اصرار داشت که هوندا او را نیز همراه خود به سفر ببرد ولی پسر مرد گفت که این سفر باید به تنهایی انجام گیرد. خدمتکار در خصوص مراقبت از خودش تذکرات مفصلی به وی داد و به خاطر حساسیت هوندا به باد سرد، چمدانش را با لباس‌های گرم انباشت. چمدان چنان سنگین شد که

پیرمرد تواناییِ حمل آن را نداشت.

خدمتکار همچنین هشدار داد تا اربابش هنگام حضور در کلبه برخی مسایل را رعایت کند. به نظر پیرمرد، خدمتکار بالاخره به خاطر نظریات اشتباه خود از او عذرخواهی می‌کرد.

- باید به شما بگویم که آقای تورو کیمونوی سفیدش را چنان به تن می‌کند که انگار پرنده‌ای است با تنی پوشیده از پر. خانم کینوئه هم خیلی از آن کیمونو خوش شان می‌آید. وقتی خواستم آن را برای شستن از تن شان در بیاورم، خانم کینوئه انگشتم را گاز گرفت و متأسفانه هنوز هم آن را پوشیده‌اند. همان‌طور که می‌دانید آقای تورو آدم زیاده‌طلب و پرتوقعی نیست و به نظر می‌رسد از این که شب و روز آن کیمونو را به تن دارد، چندان هم خسته نشده است. خودتان را برای دیدن چنین منظره‌ای آماده کنید. راستش را بخواهید نمی‌دانم چه طور بگویم، ولی خدمتکاری که کلبه را نظافت می‌کند می‌گوید خانم کینوئه مدام استفراغ می‌کند و طرز غذا خوردنش بسیار عجیب و غریب است. به نظر می‌رسد که از بیمار بودنش لذت می‌برد. من که تعجب می‌کنم. به هر حال این مطالب را گفتم تا از دیدن چنین چیزهایی یکه نخورید.

به احتمال زیاد خدمتکار متوجه نشد که با شنیدن این حرف‌ها، چه برقی در چشم‌های هوندا درخشید.

هوندا همچنان که به عصا تکیه داشت، روی ایوان نشست. در کلبه باز بود. از آنجا می‌توانست توی کلبه را ببیند.

کینوئه او را دید.

- خوب پدر، صبح به خیر.

- صبح به خیر. من چند روزی می‌روم کیوتو و نارا، خواستم که مواظب

خانه باشی .

دختر دیوانه همچنان که به کارش می پرداخت ، با حالتی بی تفاوت گفت :

- می روید سفر؟ چه خوب .

- داری چه کاری می کنی؟

- دارم برای عروسی آماده می شوم . شما خوشحالیید؟ نه فقط برای من ،

بلکه برای من و تورو . مردم می گویند هرگز چنین زوج زیبایی ندیده اند!

تورو که عینک سیاه دودی به چشم داشت ، خاموش بین آن دو نشسته بود .

از روزی که پسر جوان بینایی خود را از دست داده بود ، هوندا دیگر چیزی

از زندگی خصوصی او نمی دانست و سعی می کرد نیروی تخیل بسیار محدود

خود را نیز کنترل کند . تورو زنده بود و به زندگی اش ادامه می داد ولی سنگینی

سکوت وی هیچ چیزی را به پیرمرد القانمی نکرد . پسر جوان دیگر هیچ

تهدیدی برای او به شمار نمی آمد .

گونه هایش از زیر عینک سیاه کمرنگ تر می نمود و سرخی لب هایش نمود

بیشتری داشت . همیشه زیاد عرق می کرد . قطره های عرق روی گردن و

سینه اش از شکاف کیمونو دیده می شد . پا روی پا انداخته و همه چیز را بر

عهده ی کینوئه وا گذاشته بود . با حالتی بسیار عصبی پایش را می خاراند و

عرق های روی سینه اش را پاک می کرد . آشکارا می شد فهمید که سعی داشت

از هوندا دوری جوید . در حرکاتش توانایی لازم دیده نمی شد ، انگار به

وسیله ی نخی آویخته از سقف تکان می خورد .

به رغم خوب بودن نیروی شنوایی اش ، هیچ واکنشی نشان نمی داد تا کسی

بداند که صداهای دنیای پیرامونش را می شنود . ملاقات کنندگانش با آگاهی از

این مطلب با او به گفت و گو می نشستند اما فقط کینوئه این حقیقت را

نمی دانست . از نظر تورو ، هوندا چیزی نبود مگر جزئی از جهان اطراف ؛

غلفی که در میان چمن های تابستانی رویده بود .

پسر جوان نه تحقیر می شد و نه مقاومتی از خود نشان می داد. او ساکت و خاموش نشسته بود.

هر چند به زیرکی و هوشیاری می شناختندش، ولی چشمان زیبا و لبخندش آزمایشی برای شناخت جهان بود. حالا دیگر لبخندی بر لبانش دیده نمی شد. اگر اندوه یا تأسفی از نگاهش خوانده می شد، نوعی آرامش به شمار می آمد ولی او احساساتش را به هیچکس بروز نمی داد مگر کینوئه، که او نیز از آنچه می دید هرگز حرفی نمی زد.

زنجرها از سر صبح سر و صدای زیادی راه انداخته بودند. آسمان از لابه لای شاخه ی درختان باغ همچون رشته ای از مهره های آبی می درخشید. کلبه تاریک تر از همیشه به نظر می رسید.

تصویر آن قسمت از باغ، جایی که بعد از ظهرها عصرانه شان را می خوردند، در دایره های سیاه عینک تورو ی گوشه گیر دیده می شد. حالا که مُوردِ ابریشمی از بین رفته بود، دیگر درخت شکوفه داری کنار حوض سنگی وجود نداشت. چشم انداز بوته های کنار سنگ ها اندوهبار می نمود و هیچ جلوه ای نداشت. نور از میان درختان به شیشه ی عینک می تابید و منعکس می شد.

چشم های تورو دیگر به دنیای ظاهری اطراف نگاه نمی کرد. منظره ای ظاهری دیگر ربطی به دیده و آگاهی نداشت و شیشه های تیره ی عینک را از تصاویری پیچیده و بغرنج می آکند. برای هوندا عجیب می آمد که آنچه در شیشه ی عینک می دید فقط خودش بود و باغ پشت سرش. اگر دریا و کشتی ها و دودکش های عظیم شان که تورو در طول روز می دید، همه جزئی از آگاهی او بود، پس می بایست تصاویر برای همیشه در پس آن شیشه ها و در ژرفای چشم هایی که گهگاه بی هدف تکان می خورد، زندانی شده باشد. اگر از نظر هوندا و سایرین در وجود تورو رازی نهفته بود، پس این نکته که دریا و

کشتی‌ها و دودکش‌ها توی چشم‌هایش محبوس شده ، نمی‌بایست به چشم آنها چیز شگفت‌انگیزی می‌آمد.

ولی اگر آنها به دنیایی تعلق داشت که پسر جوان هیچ پیوندی را با آنها برنمی‌تافت ، پس باید بازتاب تصاویرشان روی شیشه سیاه عینکش منعکس می‌شد . آیا او دنیای برون و درون را در هم آمیخته بود؟ پروانه‌ی سفیدی از کنار تصویر منعکس شده در عینک پرواز کرد .

پاشنه‌های پای تورو از زیر کیمونو دیده می‌شد . سفید و چروکیده ، به پاشنه‌های پای جسد آدمی مغروق می‌ماند که تکه‌های آشفال و کاغذ آلومینیومی به آنها چسبیده باشد . کیمونو خیلی شُل آویزان بود و روی یقه‌ی آن آثار عرق خشک شده مثل ابرهای زرد در آسمان به چشم می‌خورد .

هوندا از لحظه‌ای که نشست بوی عجیبی را در مشام خود حس کرد . کثافت و لکه‌های روغن آمیخته با عرق را روی کیمونو می‌دید . پسر جوان بوی کانالی لجن آلود و مرطوب را در گرمای تابستان می‌داد . تورو وسواس تمیز بودن را از دست داده بود .

بوی هیچ گلی به مشام نمی‌رسید . همه جای اتاق گُل پاشیده شده بود ولی هیچ عطر و بویی نداشت . گل‌های خطمی قرمز و سفید همه جا دیده می‌شد . بی‌شک آنها را به یک گلفروشی سفارش داده بودند و چند روزی از آوردن‌شان می‌گذشت . گل‌ها خشک و پلاسیده شده بود .

کینوئه تاجی از گل‌های خطمی سفید بر سر داشت که هر گلش به طرفی افتاده بود و تکه‌کشی آنها را به گونه‌ای نامنظم روی سرش نگاه می‌داشت . با هر تکان سر ، صدای خش‌خش گل‌های خشک به گوش می‌رسید .

دختر دیوانه لحظه به لحظه از جا برمی‌خاست و دوباره می‌نشست و گل خطمی قرمزی توی موهای پُریشت تورو فرو می‌برد . گردِ سرِ پسر جوان حلقه‌ای از کِش دیده می‌شد . کینوئه سه چهار خطمی قرمز خشک توی کِش

فرو می‌کرد و بعد مثل یک کارآموز هنر گل‌آرایی دورتر می‌ایستاد و به شاهکار خود می‌نگریست. گل‌هایی که روی گوش و صورت تورو می‌افتاد باید او را عصبی می‌کرد ولی پسر که بر گردن و سر خود تسلط نداشت، هیچ واکنشی نشان نمی‌داد.

هوندا از جای برخاست و به خانه رفت تا برای سفر آماده شود.

پانویس:

- 1- Braille خط ویژه‌ی نابینایان - م.
- 2- Kali از الهگان آیین هندو که زندگی بخش و زندگی ستان است و همواره بین دو قطب مرگ و زندگی در آمد و شد است - م.
- 3- Imanishi یکی از الهگان آیین هندو
- 4- Benares
- 5- Yumoto
- 6- Ikaho



وقتی هوندا فهمید که جاده‌ی نار ا صاف و عالی است، اتاقی در کیوتو گرفت. او در هتل هیاکو^۱ اقامت گزید و برای ظهر روز بیست و دوم ماه اتومبیلی کرایه کرد. ابرها که از شدت گرما پنهان شده بودند، بار دیگر چهره نشان دادند. احتمال بارندگی روی تپه‌ها زیاد بود.

هوندا از رسیدن به مقصد احساس رضایت می‌کرد. شور احساسات از قلب خسته‌اش می‌تراوید و از پس لباس کتانی قدیمی‌اش بیرون می‌زد. به خاطر حساسیت به باد کولر، با خود پتو آورده بود. صدای جیرجیرك‌های منطقه‌ی که آگه^۲ که نزدیک هتل قرار داشت، از شیشه‌های پنجره می‌گذشت و اتاق را پر می‌کرد.

وقتی اتومبیل راه افتاد، پیرمرد مصممانه اندیشید: «امروز اسکلت‌های مخفی شده‌ی زیر جسم‌ها را نخواهم دید. همه‌شان تصویری بیش نیستند. همه چیز را خواهم دید و آنها را همان طور که هستند به خاطر خواهم آورد. این واپسین لذت من خواهد بود، آخرین کوشش، آخرین نگاه، باید نگاه کنم، باید بی‌هیچ دل مشغولی همه چیز را به خاطر بسپارم.

اتومبیل از کنار معبد سامبوین^۳ در محله‌ی دایگو^۴ گذشت و پس از عبور از پل معبد کاجوجی^۵ به بزرگراه ملی نارای پیچید سپس از پارک نارای وارد بزرگراه

تنری شد. یک ساعت بعد به اوبی توکه^۷ رسید.

هوندا چندین زن از اهالی کیوتو را دید که چتر آفتابی به دست داشتند، چیزی که معمولاً در توکیو دیده نمی‌شد. بعضی‌ها چهره‌شان زیر چتر می‌درخشید، شاید به خاطر طرح و رنگ بعضی چترها بود که صورت بعضی از زن‌ها تیره به نظر می‌رسید. برخی نیز چهره‌ای زیبا و پوستی روشن داشتند و بعضی‌ها چهره‌ای زیبا با پوستی تیره.

از بخش جنوبی یاماشینا که گذشتند، به حومه‌ی مخروطی شهر رسیدند؛ ناحیه‌ای با کارخانه‌های کوچک که زیر آفتاب داغ تابستان می‌سوخت. توی ایستگاه اتوبوس چند زن و بچه ایستاده بودند. بین آنها زن حامله‌ای بود که لباس طرح غربی به تن داشت. چهره‌های بی‌تحرک‌شان به تفاله‌های چای می‌مانست که روی سیل زندگی شناور باشد. آن سوی تر یک کرت گوجه فرنگی به چشم می‌خورد.

محل دایگو پر بود از ساختمان‌های تازه ساز خفه‌ای که در تمام ژاپن دیده می‌شد: مواد خام ساختمانی، کاشی‌های آبی‌سقف‌ها، برج‌های فرستنده‌ی تلویزیون، دکل‌های برق، تابلوهای تبلیغاتی و رستوران‌های اتومبیل‌رو. پایین دره، بین کوهی از آشغال و زباله، گل‌های بابونه رویده بود که سر به سوی آسمان داشتند. توی گورستان اتومبیل‌ها، ماشین‌های زرد و آبی و سیاه بی‌هیچ نظم و ترتیبی روی هم چیده شده و رنگ‌های براق‌شان زیر نور آفتاب آب می‌شد. هوندا با دیدن این صحنه غم‌انگیز پنهان شده زیر اتومبیل‌ها، ماجرای را به یاد آورد که در کودکی خوانده بود. داستان توده‌ای از عاج در باتلاقی که فیل‌ها هنگام مرگ برای مردن به آنجا می‌رفتند. شاید اتومبیل‌ها هم نزدیک شدن مرگ‌شان را حس می‌کردند و در گورستان خودشان گرد هم جمع می‌شدند. به هر حال از دید هوندا، روشنایی، آزادی و شرم خیلی ماشینی می‌آمد.

از منطقه‌ی یوجی^۹ رنگ سبز تپه‌ها رفته رفته گسترده ترمی شد. روی یک تابلوی تبلیغاتی بزرگ، عبارت «شیرینی‌های سرد خوشمزه» به چشم می‌خورد. شاخه‌های بلند خیزران مثل طاقی بر فراز جاده سایه انداخته بود. آنها پس از عبور از مون بریج^{۱۰} در محله یوجی، وارد بزرگراه قدیمی نارا شدند. سپس فوشیمی^{۱۱} و باماشی^{۱۲} را پشت سر نهادند. تابلوی کنار جاده نشان می‌داد که بیست مایل دیگر به نارا مانده بود. زمان همچنان می‌گذشت. هوندا با دیدن هر تابلو به یاد تابلوی مسافت شمار گورستان می‌افتاد. به نظرش بازگشت از این راه غیر قابل تصویری آمد. تابلو پشت تابلو مسافتی را که باید می‌پیمود به او خاطر نشان می‌کرد. نوزده مایل به نارا. یک مایل نزدیک تر به گورستان! شیشه‌ی اتومبیل را پایین کشید تا از باد کولر در امان بماند. صدای جیرجیرک‌ها چنان توی گوشش زنگ می‌زد که انگار تمام دنیا زیر آفتاب داغ تابستان به صدا درآمده بود.

یک پمپ بنزین دیگر، باز هم تابلوهای تبلیغاتی!

سمت راست جاده، تپه‌های سرسبز زیبایی در دور دست دیده می‌شد که رودخانه کی زو^{۱۳} از میان شان می‌گذشت. ابرهای آشفته بر زیبایی جنگل می‌افزود. تکه‌های آبی آسمان از لای ابرها خودنمایی می‌کرد.

چشمش به سکوی سبزی افتاد. با رخوت اندیشید که این سکو چه می‌توانست باشد؟ مثل پایه‌ای بود که عروسک را روی آن قرار می‌دهند. دیدن ابرهای آشفته، عروسک‌های صف کشیده را توی ذهنش تداعی می‌کرد که لحظه‌ای بعد از نظر گم می‌شدند. شاید عروسک‌های نامرئی هنوز هم صف کشیده ایستاده بودند. آیا آنها چشم اندازی از مرده شویخانه را به نمایش می‌گذاشتند؟ شاید تصاویر تاریکی در اثر بازتاب توفان نور در آسمان خرد و داغان می‌شد؛ و از این رو حاشیه‌های رودخانه چنین با شکوه به نظر می‌آمد، تنهایی شکوهمند احترام برانگیز! نور بازمانده از عروسک‌ها به طرف آسمان

پرواز می کرد. و شاید نوری که او می دید انکار تاریکی بی پایان بود. او از چشم‌هایی که می خواست فراسوی ایشیا را ببیند، کاملاً آگاهی داشت. چشم‌ها کاری انجام می دادند که از هنگام ترك هتل آن را تحریم کرده بود.

اگر اجازه می داد که چشم‌هایش آنچه را که می خواستند، انجام دهند، دنیای سیمانی و سخت او به یکباره از سوراخی که نگاهش ایجاد می کرد، مثل خاک فرومی ریخت و ویران می شد. هنوز می بایست از خود ثبات و استقامت نشان می داد. باید اندکی بیشتر خویشتنداری می کرد، کار عینک با ظرافت بسیار همراه بود و آماده‌ی شکستن!

رودخانه‌ی کی‌زو سمت راست آنها قرار داشت و انگار آهسته آهسته پایین می رفت. یک دکل برق رسانی روی رودخانه خم شده بود، گویی داشت در اثر گرما ذوب می شد.

جاده به طرف پل آهنی کی‌زو پیچید و تابلوی مسافت شمار کنار جاده نشان می داد که پنج مایل بیشتر به نارا نمانده بود. از چند جاده‌ی باریک روستایی گذشتند، بیشه‌ی خیزران از انبوهی به سیاهی می زد.

برگ‌های نورسته‌ی خیزران که از نور و گرما پر شده بود، مثل طلا برق می زد و پوست بچه‌روپاه‌ها را در جنگلی پوشیده از کاج به یاد می آورد. لحظه‌ای بعد سواد شهر نارا پیدا شد.

همچنان که از جنگل‌های کاج می گذشتند و به طرف تپه‌ها پیش می رفتند، گنبد عظیم و بلند فراز معبد تودای جی^{۱۴} و بادبادک طلایی حاشیه‌ی شیروانی آن دیده می شد.

اتومبیل از خیابان‌های خلوت و از کنار دکان‌های کوچک قدیمی پناه گرفته در سایه‌زد می شد.

جلوی دکان‌ها، دستکش‌های سفید و اجناس دیگر را برای حراج آویزان

کرده بودند. به پارک نارا رسیدند. آفتاب به شدت می تابید و صدای جیرجیرک‌ها مثل پتک بر سر هوندا فرود می آمد. خال‌های سفید تن گوزن‌ها زیر نور آفتاب بازی می کرد.

به بزرگراه تنری پیچیدند و از مزارع زیبارد شدند. سمت راست پل کوچکی قرار داشت و جاده به دهکده‌ی قدیمی اوبی توکه^{۱۵} و ایستگاه راه آهن منتهی می شد. جاده سمت چپ از دامنه‌ی تپه‌ها به معبدگس شوچی می رفت. حاشیه‌ی آسفالت شده‌ی شالیزارها رسیدن به دروازه‌ی پایینی معبد را آسان می کرد.

پانویس:

- 1-Miyako Hotel 2- Keage 3- Samboin Temple 4- Daigo
 5- Kajuji 6- Tenri 7-Obitoke 8- Yamashina 9- Uji
 10- Moon Bridge 11- Fushimi 12- Yamashiro 13- Kizu
 14- Todaiji 15- Obitoke'



آنها می توانستند به آسانی با اتومبیل تا دروازه ی کوهستانیِ معبد بروند که با تپه ها فاصله ی زیادی داشت. راننده به خورشید - که گویی در آسمان می سوخت - اشاره کرد و گفت که پیمودن این راه طولانی برای یک پیرمرد بسیار خسته کننده خواهد بود ولی هوندا نپذیرفت. به او گفت که کنار دروازه ی پایینی منتظرش بماند. او می خواست رنج و زجری را که کیواکی شصت سال پیش متحمل شده بود شخصاً لمس می کرد.

پیرمرد همچنان که به عصا تکیه داشت، نگاهی به دروازه ی پایینی انداخت؛ دروازه ی پشت سرش از میان سایه ها او را به درون می خواند.

صدای جیر جیرك ها و زنجره ها فضا را پر می کرد. فقط صدای غرش اتومبیل هایی که از بزرگراه تنری می گذشتند از آن سوی مزارع به گوش می رسید. در جاده ی پیش رو هیچ اتومبیلی دیده نمی شد. ریگ های سفید با نظمی خاص حاشیه ی جاده را پوشانده بود.

سکوت و آرامش دشت یاماتو^۱ همچون همیشه روح را نوازش می کرد. دشت مثل دنیای انسان ها صاف و هموار بود. هاله ای از دود بر فراز آن موج می زد. شاید کارخانه ی کوچکی در آنجا احداث کرده بودند. میهمانخانه ای که شصت سال پیش کیواکی در آنجا با بیماری و یأس می جنگید در دامنه ی

سنگفرش قرار داشت و احتمالاً حالا هم می شد آنرا در دهکده‌ی پایین یافت؛ ولی هوندا جستجو را برای یافتن آن کاری بیهوده و غیر ضروری می دانست.

آسمان آبی نامتناهی روی دشت و دهکده طاق زده بود. پاره‌ای ابر بر فراز تپه‌های مه‌آلوده ردّی از تکه‌های ساتن سفید بر جای نهاده بود که به سراب می مانست. لبه‌ی روشن ابرهای بالایی آسمان را همچون پیکری زیبا می شکافت.

هوندا روی سنگی نشست؛ گرما و کوفتگی خسته‌اش کرده بود. اندیشید که باز تاب نور آفتاب تابستان بر چمن‌ها، چشم‌هایش را کور خواهد کرد. با رد شدن حشره‌ای از جلوی بینی‌اش، بوی مرگ و اضمحلال را حس کرد. نگاهی سرزنش‌آمیز به راننده انداخت که با دیدن وضع او اتومبیل را ترك گفته و به طرفش می آمد.

کم کم شک به دلش افتاد که آیا به دروازه کوهستانی معبد خواهد رسید یا خیر. کمر و معده‌اش درد می کرد. با تکان دادن دست راننده را واداشت تا برگردد و خود از نخستین دروازه گذشت. مصمم بود که تا زمانی که در دیدرس راننده قرار دارد حالش خوب باشد. اگر چه نفس نفس می زد ولی روی جاده‌ی پر پیچ و خم پوشیده از ریگ به طرف بالا راه افتاد. در سمت چپ، خزه‌های زرد روشن بیمارگونه را دید که روی تنه‌ی درخت خرمالو جا خوش کرده بود. در سمت راست گل‌های استکانی بنفش سرخ کرده و بیشتر گلبرگ‌هایشان ریخته بود.

سایه‌هایی که جلوتر جاده را می پوشانند، حالت ساکت اسرارآمیزی داشت. جاده‌ی ناهموار - که هنگام بارندگی به بستر رودخانه تبدیل می شد - حال که نور آفتاب به بعضی از جاهایش می تابید، مثل معدنی که رگه‌هایش از خاک بیرون زده باشد، به روشنی می درخشید و خون‌سردانه با سایه‌ها زمزمه می کرد. تشکیل سایه‌ها بی تردید علتی داشت ولی هوندا شک داشت که سایه

به دلیل وجود درخت‌ها باشد.

از خود و عصایش پرسید که میل دارند در کدام سایه بیاسایند. چهارمین سایه که از محل توقف اتومبیل هم دیده نمی‌شد، خیلی آرام او را به خود جلب کرد. هوندا وقتی به سایه رسید، نشست؛ در حقیقت روی ریشه‌های درخت بلوط افتاد.

پیرمرد بی‌آنکه تردیدی به خود راه دهد، اندیشید: «از آغاز چنین مقدر شده که من در این روز، در این لحظه، در سایه‌ی این درخت استراحت کنم. تا نشست، عرق و صدای حشرات که از یادش رفته بود بار دیگر به سوش هجوم آورد. پیشانی‌اش را به دسته‌ی عصا تکیه داد. با فشار بر دسته‌ی نقره‌ای عصا، درد معده و کمرش فروکش کرد.

دکتر گفته بود که غده‌ای روی لوزالمعده‌اش دارد و با خنده افزوده بود که بی‌خطر است. خندیدن، بی‌خطر بودن. لابه‌لای چنین کلماتی در پی امیدواری گشتن، به آن می‌مانست که غرورِ مردی را که هشتاد و یک سال زندگی کرده پامال کنند. هوندا اندیشید که وقتی به توکیو بازگشت انجام عمل جراحی را رد خواهد کرد. با این کار، به یقین دکتر به بستگان نزدیک متوسل می‌شد و در خصوص جراحی پافشاری می‌کرد. پیرمرد به دام افتاده بود. البته وقتی به دنیا آمد به دام افتاد و حالا که دیگر به پایان خط رسیده نباید دامی دیگر در انتظارش باشد. اندیشید که باید به همه چیز بخندد، باید به امیدواری تظاهر می‌کرد. به یاد اقامتش در هند افتاد؛ بچه‌ای که در مراسمی مذهبی قربانی کردند، پس از جدا شدن سر از بدنش باز هم راه می‌رفت و تقلا می‌کرد!

چشم‌های نگران راننده‌ی مراقب دیگر او را زیر نظر نداشت. پیرمرد به عصایش تکیه داد، خود را بالا کشید و از شیب جاده بالا رفت. این احساس به او دست داد که حالت خنده‌داری پیدا کرده است. دردش فرو نشست و گام‌هایش محکم‌تر شد.

بوی علف‌های تابستانی در هوا موج می‌زد. انبوهی درخت‌های کاج بیشتر می‌شد. به عصا تکیه داد و نگاهی به آسمان انداخت. میوه‌های مخروطی کاج مانده بر شاخه‌های پرپشت، زیر نور تند خورشید پولک پولک شده و پوسیده بود. به قطعه زمین متروکه‌ای رسید که پیش‌تر چایکاری شده بود و حالا فرشی از تار عنکبوت و انواع خرنده‌ها داشت.

جاده‌ی پیش‌رویش در اثر سایه راه راه دیده می‌شد. سایه‌های نزدیک‌تر، به تخته‌های نازک کرکره‌های چوبی شکسته می‌مانست و راه‌های دورتر در دسته‌های سه چهارتایی، پررنگ‌تر به حمایلی بر سینه‌ی علف‌های عزادار شباهت داشت.

یک مخروط بزرگ کاج روی زمین افتاده بود. هوندا به بهانه‌ی برداشتن آن روی ریشه‌ی عظیم کاجی نشست. معده‌اش سنگین شده و درد شدید بی‌نهایت گرمی آزارش می‌داد. خستگی، راهی برای گریز از تن‌پیرمرد نداشت، او مثل یک سیم‌زنگ زده خم شده بود. همچنان که با میوه خشک و کاملاً باز کاج ور می‌رفت، حس می‌کرد که انگار پولک‌های قهوه‌ای در برابر انگشتانش مقاومت نشان می‌دهند. گل‌های شبی‌راه را نقطه چین می‌کرد و شکوفه‌های شان زیر نور تند آفتاب پژمرده می‌شد و نشانه‌ای ظریف از آن گل‌های بنفش بر برگ‌ها می‌ماند، مثل بال زدن پرستوهای جوان. کاج بزرگی که به آن تکیه داده بود، آسمان سبز بالای سر، ابرهایی که به جارو می‌مانست، همه چیز نشان از شومی و بدشگونی و تهدیدی خشک داشت.

هوندا نمی‌توانست صدای حشرات را که توی هوا موج می‌زد از یکدیگر تشخیص دهد: صدایی مثل وزوز زنبور، یا صدای به هم ساییدن دندان‌ها هنگام کابوس دیدن در شب، یا صدایی بی‌هدف که درون قفسه‌ی سینه پژواک دارد.

دوباره از جای برخاست و بار دیگر اندیشید که بالاخره به دروازه‌ی

کوهستانی خواهد رسید یا نه. هنگام راه رفتن فقط می توانست سایه های پیش رو را بشمارد. در این گرما و زجر سربالایی، تا چند سایه ی دیگر می توانست دوام بیاورد؟ از لحظه ای که شمارش سایه ها را آغاز کرد تا حالا فقط سه سایه را پشت سر نهاده بود. یکی از سایه ها تقریباً نصف جاده را می پوشاند. نمی دانست که باید آن را نصف سایه یا یک سایه ی کامل به حساب می آورد.

جایی که جاده به سمت چپ می پیچید خیزران رویده بود. اجتماع شان به دنیای انسان ها می مانست. برگ های جوان و ظریف انبوه در کنار هم، بعضی مثل مارچوبه روشن و برخی سیاه، سرشار از بدجنسی و هرزگی بودند.

وقتی نشست و عرقش را پاک کرد، چشمش به یک پروانه افتاد. همچنان که پروانه پیش می آمد، رنگ خاکستری سایه ها از لابه لای شاخ و برگ درختان بر بال های حنایی اش می تابید و آن ها را آرایش می داد.

هوندا به مردابی رسید. زیر سایه ی درخت بلوط تناوری نشست. هوا گرم و دم کرده بود. در گوشه ای از مرداب سبزی مایل به زرد، درخت کاج خشکیده ای مثل یک پل توی آب افتاده بود که روی تنه اش رد پای عنکبوت های آبی دیده می شد. موج های کوچک به آن می خورد و بازتاب مات آسمان آبی را بر هم می زد. درخت خشک، رنگی یک دست قرمز مایل به قهوه ای داشت. انگار شاخه ها آن را به مرداب گره زده بودند. بخشی از تنه اش روی آب قرار داشت؛ قرمزی شناور بر دریایی سبز! شکل اولیه اش هنوز حفظ شده بود. بی هیچ شکی آن درخت به کاج بودنش ادامه می داد.

پیرمرد دوباره به راه افتاد، گویی سر در پی پروانه ای داشت که بین شاخه های درختان پرواز می کرد. سبزی تیره ی سر و ستان آن سوی مرداب نزدیک تر می آمد. سایه ها رفته رفته غلیظ تر می شد.

هوندا می توانست عرق را که از پیراهنش به پشت کت نفوذ می کرد

به خوبی حس کند. مطمئن نبود که عرق معمولی است یا عرق سرد و یا عرق چرب، ولی به هر حال از آغاز پیری هرگز چنین عرق نکرده بود.

میان درختان سرو و کاج ژاپنی یک درخت نمو^۲ به تنهایی قد برافراشته بود. خوشه‌ی برگ‌های نرم آن در مقایسه با برگ‌های سوزنی کاج ژاپنی به نرمی خواب و خیال می‌مانست، مثل چرت بعد از ظهر. دیدن این منظره هوندا را به یاد تایلند^۳ انداخت. پروانه‌ای سفید از روی درخت نمو به پرواز درآمد؛ انگار راه را به او نشان می‌داد.

سربالایی جاده تندتر شد. دریافت که دروازه‌ی کوهستانی معبد در همان نزدیکی‌ها قرار داشت. هر چه پیش‌تر می‌رفت، درخت‌های کاج ژاپنی انبوه‌تر می‌شد. نسیمی خنک از لابه‌لای درختان می‌وزید. راه رفتن آسان‌تر شده بود. تا آن لحظه روی جاده خطوط سایه‌ی درختان دیده می‌شد و حالا خطوط نور آفتاب.

پروانه از میان سیاهی انبوه درختان کاج ژاپنی باریکه راهی را برگزید. از روی سرخس‌های براق و روشن روییده در مدخل آفتابی دروازه‌ی سیاه معبد پرواز می‌کرد. هوندا اندیشید که لابد دلیلی دارد که تمام پروانه‌های این منطقه خیلی نزدیک به زمین می‌پرند.

دروازه‌ی سیاه معبد را پشت سر نهاد و داخل محوطه شد. دروازه‌ی کوهستانی پیش‌رویش قرار داشت. بالاخره به معبد گس شوجی رسیده بود. او شصت سال زیسته بود فقط برای این که بار دیگر اینجا باشد.

به درخت کاجی که به دماغه‌ی کشتی می‌مانست و از آن به عنوان توقفگاه کالسکه‌ها استفاده می‌شد، خیره نگاه کرد. به سختی باورش می‌شد که آنجا باشد. احساس می‌کرد که خستگی از تنش بیرون رفته، حتی تمایل چندانی هم برای رسیدن به مقصد نداشت. کنار ستون دروازه‌ی کوهستانی ایستاد که دو در کوچک در طرفین آن قرار داشت. روی کاشی‌های سردر، نقش

گل‌های داوودیِ شانزده گلبرگی حکاکی شده بود.

روی ستون سمت چپ، علامت مشخصه و نام معبد و در قسمت بالای علامت، نشانه‌ی ویژه‌ی تحت‌الحمایگی امپراتوری دیده می‌شد. روی ستون سمت راست با خطی کمرنگ، جمله‌ی آرامش بخشی حکاکی شده بود: صلح برای ساکنان زمین. این است دعای خیر آن والای مهربان، بودای روشن ضمیر!

روی دیوار سفالی تخم مرغ رنگ، پنج خط به نشانه‌ی درجه‌ی بسیار بالای معبد دیده می‌شد. در امتداد ماسه‌های تقریباً زرد تا جلوی در تالار اصلی، پله‌هایی از سنگ‌های چهارخانه قرار داشت. هوندا با عصا شروع به شمارش پله‌ها کرد و وقتی نود پله را شمرد، خود را در آستانه‌ی دریافت پیرمرد برای استراحت پشت در بسته ایستاد. چشمش به یک گل داوودی افتاد. تا به آن دست زد، گلبرگ‌های سفیدش مثل ابری کاغذی بر زمین ریخت. وقتی چشمش به گوشه‌ی کناری ساختمان افتاد، یکباره موجی از خاطرات به ذهنش هجوم آورد. بی‌هیچ تحرکی سر جایش ایستاد، حتی از یاد برد که حضور خود را اعلام کند. شصت سال پیش هوندای جوان همین جا پشت همین در ایستاده بود. پشت دری‌های کاغذی را صدها بار عوض کرده بودند ولی حالاندره‌ی سفید تمیز پهنی جلوی در قرار داشت. با اینکه رگه‌های چوب در و واضح‌تر دیده می‌شد ولی اصلاً به نظر نمی‌رسید که در اثر برف و باران فرسوده شده باشد. فقط یک لحظه از زمان سپری شده بود!

کییواکی همه چیز خود را بر سر این سفر و آمدن به معبد از دست داد. ممکن است هنوز هم با تن تب‌دار و روحی خسته چشم انتظار بازگشت هوندا باشد؛ و وقتی او را در هیئت پیرمردی خمیده پشت ببیند، چه فکری خواهد کرد؟

یکی از مباشران معبد به پیشواز آمد که تقریباً شصت ساله می‌نمود و

پیراهن یقه باز به تن داشت. برای بالا رفتن از چند پله ی بلند آخرین به هوندا کمک کرد. سپس او را به اتاقی بزرگ در تالار اصلی برد. آنگاه مؤدبانه گفت که نامه به دست شان رسیده و آن را بررسی کرده اند. بعد پیرمرد را برای نشستن به طرف یک پشتی هدایت کرد که روی حصیری سیاه و سفید قرار داشت. هوندا چیزی از اتاق های شش دهه ی قبل به یاد نمی آورد.

در آن اتاق کوچک سبک سس شو^۳، توماری به دیوار آویخته بودند که ازدهایی پیچیده در بین ابرها را نشان می داد. زیر آن یک دسته گل میخک وحشی خشکیده دیده می شد. راهبه ای پیر که کیمونوی سفید کتانی به تن داشت، توی یک سینی لبه دار برایش آب نبات قرمز و سفید و فنجان چای سرد آورد. انگار رنگ سبز باغ از لای در باز اتاق تو می خزید. چشم هوندا به انبوه درختان افرا و کاج های خمره ای و اندکی دورتر راهروی سفید افتاد. جز اینها چیزی دیده نمی شد.

مباشراً از این در و آن در حرف می زد و زمان می گذشت. هوندا چیزی نمی گفت و نسیمی که از بیرون می وزید تن خسته اش را نوازش می کرد. در بدنش اثری از عرق و درد نبود. احساس نجات یافتن به او دست داد.

پیرمرد توی یکی از اتاق های معبد نشسته بود، جایی که دیدار از آن را غیرممکن می دانست. نزدیک شدن زمان مرگ این دیدار را آسان کرده بود. در ژرفای وجودش احساس رخوت و سبکی می کرد. در طول مدتی که انتظار می کشید، اندیشیدن به تلاش کیسواکی برای بالا رفتن از تپه با آن حال مریض و در پایان صاحب دو بال پرواز شدن، هوندا را تسکین می داد.

جیرجیرک ها هنوز توی گوشش می خواندند ولی صدایشان در این تاریکی و هوای خنک، به از بین رفتن پژواک صدای زنگ می مانست. مباشر همچنان حرف می زد ولی در صحبت هایش هیچ اشاره ای به نامه ی او نداشت. هوندا به خود اجازه نمی داد که پرسد راهبه ی اعظم چه وقت او

را به حضور می پذیرفت.

ترس به جانش افتاد که مبادا دیدارِ پوچ و بی معنی با مباشر به این معناست که راهبه‌ی اعظم او را به حضور نخواهد پذیرفت. شاید مباشرِ پیر آن مقاله‌ی هفته‌نامه‌ی جنجالی را دیده و راهبه را به انصراف از دیدار با او ترغیب کرده بود.

هوندا اصلاً از ملاقات با وی نمی‌ترسید هرچند احساس گناه می‌کرد. بی‌جرم و گناه و مرگ و میر، پیرمرد جرئت بالا آمدن از آن سربالایی تند را نداشت. حالا متوجه می‌شد که رسوایی‌ها فقط یک نوع اشاره بوده است. خودکشی‌تورو و ناینایی‌اش، بیماری خود هوندا و حاملگی کینوئه همه به یک نقطه اشاره داشت. بله حقیقت داشت: آنها دست به یکی کرده و او را واداشته بودند تا این راه پر مخاطره را بپیماید. بدون آنها، پیرمرد فقط می‌توانست از دور به تماشای شکوه و عظمت معبد بنشیند و بس.

اگر پس از تحمل این همه مصائب، راهبه‌ی اعظم او را به حضور نپذیرفت، می‌توانست آن را بازی تقدیر و قسمت بخواند. او راهبه را در زندگی این جهانی نمی‌دید. با این همه اطمینان داشت که حتی اگر در این جلسه، در این مکان و در این ساعت آخر جهان این دیدار میسر نمی‌شد بالاخره یک روز در جایی ملاقاتش می‌کند.

خونسردی جای کژ خلقی را گرفت؛ اندوه به خود راه ندادن، گذشت زمان را قابل تحمل می‌کرد.

راهبه‌ی پیر بار دیگر وارد اتاق شد و درگوشی چیزی به مباشر گفت. مباشر با لهجه‌ای غربی گفت:

- سرکار علیه راهبه‌ی اعظم آماده‌اند که شما را به حضور بپذیرند. لطفاً همراه من تشریف بیاورید.

هوندا دلش می‌خواست آنچه که را می‌شنید باور کند.

سرسبزی و انبوهی درختان باغچه‌ی شمالی چشم را خیره می‌کرد. هوندا لحظه‌ای چند چیزی به خاطر نیاورد ولی این نقطه همان جایی بود که شصت سال پیش راهبه‌ی اعظم قبلی او را به حضور پذیرفت.

به یاد آورد که آنجا پرده‌هایی داشت که بر آنها فصول مختلف سال را نقاشی کرده بودند. حالا آن پرده‌های نفیس با پرده‌های ساده‌ی حصیری عوض شده بود. جلوی بالکن، باغچه‌ی کوچک سرسبزی پر از بوته‌های چای قرار داشت، زنده و پر از جیرجیرک‌ها. آن سوی انبوه درختان افرا، آلو و بوته‌های چای، شکوفه‌های قرمز یک درخت خرزهره دیده می‌شد. آفتاب تند تابستان روی شاخه‌های کوتاه نیزه‌سان خیزران‌های روئیده در امتداد سنگفرش می‌تابید و بازتاب نور سفید آسمان بر تپه‌های پر از دار و درخت می‌افتاد.

صدای بال بال زدن پرنده‌ای سکوت تالار را در هم شکست، ناگهان گنجشکی وارد تالار شد و دوباره بیرون رفت. سایه‌اش روی دیوارهای سفید از این سو به آن سو می‌رفت.

در قسمت اندرونی آهسته آهسته باز شد. هوندا با حالتی رسمی نشسته و زانوهایش را به هم جفت کرده بود. راهبه‌ی اعظم سالخورده در حالی که راهبه‌ی نوآموز سفیدپوشی همراهی‌اش می‌کرد، پیش روی پیرمرد ظاهر شد. چهره‌ای بی‌رنگ ملبس به کیمونویی سفید و ردایی به رنگ بنفش تند، ساتوکوی هشتاد و سه ساله بود.

هوندا احساس کرد که اشک در چشم‌هایش جمع شده؛ یارای آن نداشت که سر بلند می‌کرد و به راهبه می‌نگریست.

آن سوی میز روبه‌روی هوندا نشست. بینی‌اش همان بینی قشنگ خوشتراش سال‌های پیشین بود و چشم‌ها همان چشم‌های زیبا و گیرا. اگرچه ساتوکو به کلی تغییر کرده بود ولی پیرمرد هنوز هم با یک نگاه می‌توانست بگوید آن زن ساتوکو است. شکوفه‌ی جوانی با یک جهش شصت ساله

به پیری تبدیل شده بود ولی ساتوکو از سفر در دنیای عبوس غم انگیز گریخته بود. شخصی که از روی پل یک باغ رد می‌شود و از سایه به آفتاب می‌رود، ممکن است قیافه اش کاملاً عوض شود. این چهره‌ی زیبای پیر زیر نور آفتاب، همان چهره‌ی جوان زیباست که توی سایه بود و نه چیزی دیگر. هوندا به یاد آورد که هنگام ترك هتل در کیوتو چهره‌های تاریک و روشن زن‌ها را زیر چترهای آفتابی دیده بود و در این حالت چه کسی می‌توانست کیفیت زیبایی را در تیرگی و روشنایی تشخیص دهد.

این گذر زمان برای هوندا شصت سال به طول انجامیده بود. آیا برای ساتوکو همچون گذر از روی پل باغ و از سایه به آفتاب بوده است؟
عمر به سرعت و مستقیم به طرف فنا و نابودی نمی‌رفت بلکه به سوی خلوص ره می‌سپرد. به نظر می‌رسید که پوست ساتوکو زیر نور می‌درخشید ولی زیبایی چشم‌هایش که مثل یک قاب درخشندگی داشت، به وضوح دیده می‌شد. انگار تمام وجودش در جواهری نفیس متبلور شده بود؛ جواهری سرد و شفاف، خوشتراش و سخت. لب‌هایش هنوز خیس و نمناک می‌نمود. بر چهره‌اش چروک‌های عمیق بسیار داشت، تمیز و پاک؛ گویی آنها را دانه دانه شسته بود. در آن قامت خمیده‌ی کوچک، چیزی نیرومند وجود داشت.

هوندا اشک‌هایش را پنهان کرد و سرش را بالا آورد.

راهبه‌ی اعظم با خوشرویی و ملاحظت گفت:

- خیلی لطف کردید که تشریف آوردید.

پیرمرد بیشتر از هر چیز می‌خواست تعارف را کنار بگذارد، خیلی رسمی

احوالپرسی کرد و افزود:

- مرا ببخشید که بدون کسب اجازه از شما به اینجا آمدم، البته این

بزرگواری شماست که مرا به حضور پذیرفتید.

هوندا از صدای پیر و گرفته‌ی خود خجالت می‌کشید ولی ادامه داد:

- من خود را به مباشر شما کاملاً معرفی کردم. نمی دانم ایشان نامه مرا به شما نشان داده اند یا خیر.

- بله، نامه ی شما را دیدم.

سکوتی بین شان حکمفرما شد. راهبه ی نوآموز از این فرصت استفاده کرد و اجازه ی مرخصی گرفت.

هوندا با آگاهی از این مطلب که راهبه ی اعظم نامه را خوانده، جسارتش بیشتر شد و کلمات را آسان تر بیان می کرد.

- ببینید خاطرات گذشته چگونه برگشته! همین طور که ملاحظه می کنید من آن قدر پیر شده ام که مطمئن نیستم امشب را به صبح می رسانم یا نه.

راهبه ی اعظم خندید و کمی هم تکان خورد.

- نامه تان جالب و بی اندازه صادقانه بود.

مثل مباشر لهجه ای غربی داشت. ادامه داد:

- فکر می کردم بین ما باید ارتباطی مذهبی و مقدس باشد.

واپسین قطره های نیروی جوانی در جان هوندا زنده شد. به شصت سال پیش و آن روزی برگشت که به راهبه ی اعظم سابق التماس می کرد تا ساتوکوی جوان را ببیند. احتیاط را کنار گذاشت و گفت:

- سرکارِ علیه راهبه ی اعظم سابق اجازه ندادند شما را ببینم و آخرین خواسته ی کییوآکی را به اطلاع تان برسانم. خوب، به همین دلیل من هم عصبانی شدم. آخر گذشته از هر چیز کییوآکی ماتسوگانه صمیمی ترین دوست من بود.

- کییوآکی ماتسوگانه؟ این آدمی که می گوید کی بود؟

هوندا شگفت زده به او خیره شد.

شاید گوش های راهبه سنگین شده و نمی توانست به خوبی حرف های او را شنیده باشد. ولی حرف های راهبه چنان بی ربط بود که پیرمرد فقط باید به

خود می قبولاند که گوش های خودش اشتباه شنیده است. با تردید به ساتوکو نگاه کرد.

- خیلی معذرت می خواهم، متوجه فرمایش حضرت عالی نشدم.

راهبه ی اعظم در حالی که هیچ تزویر و ربایی در لحن حرف زدنش دیده نمی شد، حرفش را تکرار کرد. از چشم های زیبایش نوعی کنجکاوی دخترانه خوانده می شد و لبخندی آرامش بخش بر لب داشت.

- خوب، این آدم کی بود؟

هوندا دریافت که راهبه می خواهد تا وی همه چیز را درباره ی کییواکی برایش توضیح دهد. پیرمرد با دقت بسیار و لحنی بسیار مؤدبانه خاطراتش را درباره ی عشق کییواکی و فرجام غم انگیز آن باز گفت.

در تمام مدتی که او به بازگویی خاطرات می پرداخت، راهبه ی اعظم موقر و خاموش بی هیچ واکنشی نشسته بود و همچنان لبخند بر لب داشت. گاهی نیز سرش را تکان می داد. با دقت بسیار به حرف های هوندا گوش می سپرد، حتی وقتی راهبه ی پیر شربت خنک تعارف کرد بازهم گوش به حرف ها داشت.

پس از پایان حرف های هوندا، خیلی آرام و بدون هیچ احساسی گفت:

- داستان بسیار جالب و شورانگیزی بود ولی متأسفانه من آقای ماتسوگانه را نمی شناسم. نکند مرا اشتباهی به جای کسی دیگر گرفته اید!

هوندا به سرفه افتاد. شتابزده گفت:

- من تردید ندارم که اسم شما ساتوکو آیاکورا است.

- این اسم غیر روحانی من است.

خشم بر جان پیرمرد چنگ انداخت.

- پس شما باید کییواکی را بشناسید!

به احتمال زیاد این نه فراموشی بلکه یک حيله گری آشکار بود. هوندا

می دانست که راهبه دلایل کافی برای تظاهر به بی خبری داشت. ولی وقتی زنی به دور از تمام زشتی‌ها و پلشتی‌های جهان و برخوردار از موقعیتی احترام برانگیز به این وضوح دروغ می گوید، پس می بایست در شدت مجرمیت او تردید نشان داد. اگر او هنوز هم تمام سالوس و ریاکاری‌های جهان مادی را در وجود خویش حفظ کرده باشد، پس باید در صحت تغییر ماهیت دادنش و پا گذاشتن به جهان معنوی شک کرد. انگار رویاهای شصت ساله در آن لحظه فاش شد و رنگ باخت.

اصرار و پافشاری هوندا فزونی گرفت ولی چنین می نمود که راهبه‌ی اعظم از این بابت رنجشی به دل ندارد. به رغم هوای گرم هنوز در آن ردای بنفش خونسرد به نظر می رسيد. چشم‌ها و صدای همیشه زیبایش آرام بود.

- نه، آقای هوندا، من هیچیک از مواهبی را که در آن جهان به من ارزانی شده بود از یاد نبرده‌ام. ولی با تأسف باید بگویم که هرگز نام کیبواکی ماتسوگائه را نشنیده‌ام. آقای هوندا، تصور نمی کنید که چنین کسی اصلاً وجود نداشته و شما تصور می کنید که چنین آدمی بوده؟ آیا شما اعتقاد ندارید که چنین آدمی از آغاز هیچ جا وجود نداشته؟ وقتی به داستان تان گوش می کردم این فکر به ذهنم خطور کرد.

- پس چرا ما همدیگر را می شناسیم؟ از آن گذشته باید نام خانواده‌های آیاکورا و ماتسوگائه جایی ثبت شده و مدارکی در دست باشد.

- بله، چنین مدارکی مشکل را حل خواهد کرد، البته در دنیای دیگر. ولی شما جداً کسی به نام کیبواکی را می شناختید؟ آیا می توانید با اطمینان بگویید که ما دو نفر پیشتر همدیگر را ملاقات کرده ایم؟
- من شصت سال پیش اینجا آمده‌ام.

- خاطرات مثل آینه‌ی روح است. بعضی وقت‌ها چیزهایی را نشان می دهد که خیلی از ما دور است و به چشم نمی آید، بعضی وقت‌ها هم آنها را

طوری نشان می دهد که انگار واقعاً وجود دارد.

- پس اگر کیبواکی از آغاز وجود نداشته ...

هوندا کورمال کورمال در خاطرات مه آلود خود گام می زد. انگار این ملاقاتش با راهبه ی اعظم خواب و خیالی بیش نبوده است. با صدای بلند حرف می زد، گویی می خواست خود را از همه چیز وارهاوند؛ مثل بخار نفسی که از روی قفسه ی لاکمی محو می شود.

- اگر کیبواکی وجود نداشته، پس در این صورت ايسائو هم نبوده، یعنی

یینگ چان هم نبوده، کسی چه می داند، شاید من هم نبوده ام!

برای نخستین بار بارقه ی قدرت در چشم های راهبه ی اعظم می درخشید.

- گویی این تردید در تمامی قلب ها موج زند!

بین شان سکوتی طولانی حکفرما شد. راهبه ی اعظم دست هایش را به هم

زد. راهبه ی نوآموز وارد اتاق شد و در آستانه ی در زانو زد.

- آقای هوندا لطف کردند و این راه طولانی را آمده اند. فکر می کنم ایشان

مایبل باشند که باغ جنوبی را ببینند. من ایشان را به آنجا می برم.

نوآموز زیر بازوی راهبه ی اعظم را گرفت. هوندا که انگار نخی

به وجودش بسته شده بود، بی اختیار از جا برخاست و به دنبال آنها راه افتاد.

نوآموز در کشویی را گشود و او را به بالکن راهنمایی کرد. باغ وسیع

جنوبی پیش رویش قرار داشت.

چمن و تپه های پشت آن در نور آفتاب تابستانی می درخشید.

نوآموز با صدایی آرام زیر لب گفت:

- از صبح تا حالا فقط آدم های دیوانه به ملاقات مان آمده اند!

جنگل های آن سوی چمن پوشیده از درخت های افرا بود. دروازه ای

ساخته شده از ترکه های بید به طرف تپه ها باز می شد. با اینکه تابستان بود،

بعضی از درخت‌های افرا به قرمزی می‌زد، مثل شعله‌ای در میان منطقه‌ای سبز. سنگ‌هایی که به عنوان جای پا استفاده می‌شد روی گستره‌ی چمن پخش بود. در بین سنگ‌ها، گل‌های میخک وحشی با کمرویی به شکوفه نشسته بودند. سمت چپ چاهی قرار داشت که کنارش چرخ چاه دیده می‌شد. تک درخت بیدی وسط چمن‌ها بود که به نظر می‌رسید در آن آفتاب آن چنان داغ شده که اگر کسی روی شاخه‌هایش می‌نشست، بی‌تردید می‌سوخت. ابرهای تابستانی برفراز تپه‌های سبز تلوتلو می‌خورد.

باغ روشن کاملاً ساکت و آرام بود، بی‌هیچ ترکیب مشخصی. صدای جیرجیرک‌ها پیوسته به گوش می‌رسید، مثل تسبیحی که توی دست گردانده شود.

صدای دیگری شنیده نمی‌شد. باغ خالی بود. هوندا فکر کرد که به جایی آمده که در آن نه خاطره هست و نه هیچ چیز دیگر.

آفتاب ظهر تابستان به باغ ساکت می‌تابید!

پانوشت:

نگاهی به زندگی و آثار

یوکیو می شیما

یوکیو می شیما^۱ یکی از نویسندگان بزرگ ژاپن و به عبارتی بهتر، یکی از نویسندگان چیره دست جهان است. او که نام اصلی اش هیرائوکا کیمی تاکه^۲ بود، در سال ۱۹۲۵ در خانواده‌ای به دنیا آمد که مادرش شیزو^۳ و تبار سامورایی داشت و پدرش آروسا^۴ کارمند رسمی دولت و فرزند فرماندار پیشین کارافوتو (ساخالین جنوبی)^۵ بود. وی همواره به نیای پدری مادرش می‌بالید و با غرور و افتخار از او یاد می‌کرد.

یوکیو در کودکی به مدرسه گاکوشوئین (پیرز)^۶ رفت که اغلب شاگردان آن اشرافزاده بودند و از پذیرش پسری در میان خود که تبار اشرافی نداشت به شدت پرهیز داشتند. مدیریت مدرسه را ژنرال نوگی مارسوکه^۷ برعهده داشت. شیوه‌های آموزشی و پرورشی این مدرسه بیشتر بر پایه تعلیم اصول نظامیگری استوار بود و با پسر حساس و شاعر پیشه‌ای مثل می‌شیما به گونه‌ی غریبه‌ها رفتار می‌شد.

با این همه، او در سال ۱۹۴۴ تحصیلاتش را با درجه ممتاز و اخذ چنان نمره‌های بالائی در این مدرسه به پایان برد که امپراتور هیروهیتو^۸ با صدور فرمان افتخار و اهداء ساعتی مزین به قاب نقره همراه توشیح تقدیرنامه‌ای او را «پر افتخارترین دانش‌آموز ژاپن» خواند. وی در همین سال به تحصیل در

دانشگاه امپراتوری توکیو پرداخت و در سال ۱۹۴۷ با درجه ممتاز از همین دانشگاه فارغ التحصیل شد.

چندی به خدمت وزارت دارایی درآمد و پس از استعفا در سپتامبر ۱۶۴۸، یکسره به کار نوشتن پرداخت.

سیزده ساله بود که نخستین شعرها و داستان‌هایش در نشریه ادبی مدرسه پیرز چاپ شد.

نخستین داستان‌ش که مورد توجه خوانندگان و منتقدین قرار گرفت بیشه‌زاری غرق شکوفه^۹ نام داشت که اولین بار در سال ۱۹۴۱ در مجله‌ی کوچک بونگی بونکا (فرهنگ ادبی)^{۱۰} به چاپ رسید. این داستان سرشار از تمثیل‌ها، تصاویر و استعاره‌هایی است که در آثار بعدی نویسنده به گونه‌ای چشمگیر رخ می‌نماید و پیوسته در نوشته‌هایش تکرار می‌شود. راوی داستان، به توصیف نیاکانی می‌پردازد که هنوز به شکلی در ژرفای وجودش به زندگی خود ادامه می‌دهند. با او در همه چیز، از همه برتر، در عشق به آفتاب جنوب و دریا وجه اشتراک دارند. دریا - که در نوشته‌های می شیما پیوسته چهره نشان می‌دهد - در مجموعه‌ی چهارگانه‌اش هوجونواومی^{۱۱} (۷۰-۱۹۶۵) دریای حاصلخیزی^{۱۲} به نمادی از کل زندگی بدل می‌شود چندان که می‌توان ستایش آفتاب و دریا و جنوب را برای می شیما همچون آیین پرستش بدن زیبا - چیزی که همواره به آن اعتقاد داشت - تصور کرد.

شیوه‌ی نگارش و بیان بیشه‌زاری غرق شکوفه نشانگر تأثیر مشوقین نویسنده در مدرسه پیترز است که نه تنها او را با گروه نیهون رومانها^{۱۳} (رومانتیک‌های ژاپن)^{۱۴} نیز فراهم آوردند. پس از آن به توصیه‌ی سردبیران و ویراستاران مجله، نام مستعار یوکیو می شیما را برای خود برگزید. این داستان به دلیل کمبود کاغذ در دوران جنگ دوم، در چهار هزار نسخه به چاپ رسید و تمام نسخه‌های آن در کمتر از یک هفته به فروش رفت. البته در

سال‌های بعد چندین بار تجدید چاپ شد.

آشنایی می‌شیما با این گروه نقطه‌ی عطفی در کارِ نویسندگی‌اش به‌شمار می‌رود و تأثیرِ بسیاری بر ذهن و زبان او داشت.

افراد این گروه را متفکرینی تشکیل می‌دادند که بر یگانه بودنِ ملتِ ژاپن، یکتاییِ فرهنگ و بی‌همتاییِ تاریخِ شان اصرار می‌ورزیدند. با این همه گرایش و دلبستگیِ تعصب‌الودِ می‌شیمای جوان به آداب و سنن و آیین‌های ژاپن با نوعی وابستگیِ شدید به غرب آمیخته بود که نشان‌های آن در داستانِ بیشه‌زاری غرق شکوفه و همچنین نوشته‌های بعدی‌اش به روشنی مشهود بود. یادگارهای آباء و اجدادی‌اش اشیاءِ تزیینیِ ویژه‌ای بود، مثل جعبه‌ای لاک‌ی تزیین شده با نقش‌هایی از صدف برای نگهداریِ انجیل، که نشانگر چیزی بود غربی در پوششی ژاپنی؛ و چه چیزی بهتر از این نماد می‌تواند مشخصه‌ی بیشتر آثارش باشد؟

می‌شیما در دورانِ دانشجویی به شدت تحت تأثیر اندیشه‌های اسکار وایلد^{۱۵} قرار داشت. حتی پس از بالا گرفتنِ آتشِ جنگ با انگلیس و آمریکا، به خواندنِ برگردانِ ژاپنیِ نوشته‌های وایلد و دیگر نویسندگانی پرداخت که منحرف و فاسد معرفی شده بودند. تصورِ این نکته چندان دشوار نیست که نظریه‌پردازی‌های متناقضِ وایلد به ویژه در کتابِ *تصویرات*^{۱۶} - که پیوسته موردِ علاقه‌ی می‌شیما بود- بر ذهنِ این دانشجوی بی‌تجربه‌ی جوان چه اثرها داشت. لیکن عشق و علاقه‌اش به ادبیاتِ غرب - که همواره در دورانِ زندگی‌اش آن را حفظ کرد- او را از ستایشِ آیین‌ها و سننِ ژاپنی بازداشت و به جهاتِ دیگر نراند.

برخلافِ بیشترِ نویسندگانِ بعد از جنگِ ژاپن که بر جداییِ شیوه و سبکِ نگارشِ شان از ادبیاتِ دوره‌ی می‌جی^{۱۷} تأکید می‌ورزیدند، می‌شیما برای آشناییِ بیشتر و کسبِ الهام، پیوسته تمامیِ آثارِ ادبیِ آن دوره را می‌خواند و به

ذهن می سپرد. عشق و دل‌بستگی شدیدش به نمایشنامه‌های نو^{۱۸}، تأثیر بسیار شگرفی بر نوشته‌هایش گذاشت. این نکته از نمایشنامه‌های مدرن نو که نوشته، و طرح ریزی و شکل‌گیری رویدادها در داستان‌ها و رمان‌های مختلفش به گونه‌ی رُخدادهای نمایشنامه‌های کهن به خوبی آشکار می‌شود.

در سال ۱۹۴۵ داستانهای پسری که شعر می‌سرود^{۱۹} و سالهای میانه^{۲۰} را چاپ و منتشر کرد و به نوشتن داستانی در دماغه^{۲۱} پرداخت.

سال ۱۹۴۶ به هنگام تحصیل در رشته‌ی حقوق دانشگاه امپراتوری توکیو، با شاعر و نویسنده‌ی سرشناس ژاپن یاسوناری کاواباتا^{۲۲} ملاقات کرد و دستنویس دو داستان خود را به او نشان داد. در ماه ژوئن همان سال به توصیه‌ی کاواباتا، داستان سیگار^{۲۳} او در مجله‌ی ادبی تازه انتشار نانیگن (انسانیت)^{۲۴} چاپ شد که اقبال منتقدین و خوانندگان بسیاری را در پی داشت.

دیدگاه‌های کاواباتا درباره‌ی این نویسنده‌ی جوان با عقاید همکاران دیگرش در محافل ادبی هماهنگی چندانی نداشت. حقیقت آن که اگر می‌شیما در چنین برهه‌ای از زمان به کار نویسندگی خود پایان می‌داد، نوشته‌هایش یکسره به دست فراموشی سپرده می‌شد. لیکن در میان آثار او، سیگار نخستین وصف‌نامه‌ای است که نویسنده در آن صادقانه به بیان احساسات راستین خود پرداخته و در مقایسه با دیگر آثار ادبی که در نوشتن آنها از شیوه‌های تصنعی سود برده شده، درخشش چشمگیری دارد. او با این کار عملاً برخلاف جهت فراگرفته‌هایش از نظریه‌های وایلد درباره‌ی زندگی و هنر گام برداشته بود و شاید چنین تحولی برایش چندان خوشایند نمی‌نمود. پافشاری‌اش در ادامه‌ی مقاومت علیه واقعیات، در نخستین رمان کامل او توزوکو^{۲۵} (دزدان^{۲۶} ۴۸-۱۹۴۶) جلوه‌گر شد که طرحی غیرمنطقی و ناموفق از دو عضو جامعه‌ی اشرافیت است که ناخواسته به کام خودکشی کشیده می‌شوند.

شخصیت‌های اصلی دزدان و دیگر آثار می‌شیما همه از طبقه‌ی اشراف‌اند. این امر با در نظر داشتن چگونگی و حال و هوای تعلیم و تربیت او در مدرسه‌ی پیرز، کاملاً طبیعی می‌نماید. توجه نشان دادن نویسنده به بخش کوچکی از جامعه‌ی ژاپن که پس از خاتمه‌ی جنگ فراگیر دوم رسماً فروپاشیده شد و از توجه به کشور و بازسازی آن غافل مانده، باعث شده تا برخی از منتقدان حتی پس از مرگ دردناکش بر او خُرده گیرند و بر این باور باشند که می‌شیما در مقام یک نویسنده هرگز درباره‌ی مردم عادی چیزی ننوشت. چنین نظریه‌ای بر پایه و اساس درستی استوار نیست چرا که با بررسی و تجزیه و تحلیل موشکافانه‌ی شخصیت‌های آثارش درمی‌یابیم که او با شیوه‌ای بسیار چیره‌دستانه و با وسواس و دقتی ستودنی و ماهرانه تمامی جزئیات زندگی گروه‌های مختلف مردم را به تصویر کشیده است. در حقیقت، از میان نویسندگان معاصر کم‌تر کسی را می‌توان یافت که با چنین تیزبینی و وسعت نظری در نوشته‌های خود، جامعه‌ی ژاپن را وصف کرده باشند. شاید بهتر باشد گفته شود که اعتراض منتقدین به محدود بودن دیدگاه‌های می‌شیما نیست، بلکه به ضعف او در آرایه‌ی کیفرخواست علیه جامعه‌ی سرمایه‌داری است. لیکن برای می‌شیما بسیار خوشایندتر بود تا درباره‌ی طبقه‌ای بنویسد که آن را خوب می‌شناخت، به ویژه هنگامی که به شرح دیدگاه‌ها و نظریه‌های خود درباره‌ی طبیعت و سرشت انسانی می‌پرداخت.

در ژوئیه ۱۹۴۸ به گروه گردانندگان مجله کین دای بونگاگو (ادبیات نو)^{۲۷} پیوست و در سال ۱۹۴۹ چند مقاله‌ی تحلیلی درباره هنر کاواباتا در این مجله منتشر کرد. مقاله‌های او توجه گروه منتقدین را برانگیخت و شناخت بیشتر کاواباتا را همراه داشت. همواره این نویسنده‌ی بزرگ را به دیده‌ی تحسین و ستایش می‌نگریست و برای او احترامی ویژه قایل بود.

با اینکه هر دو نویسنده خود را وقف پرداختن به آداب و سنن و آیین‌های

دیرپای ژاپن کرده بودند، اما واژه‌ها برای هر کدام از آنها مفهومی ویژه و متفاوت داشت. حتی هر یک درباره‌ی نقطه نظرهای مشترکشان، دیدگاه‌های ویژه‌ی خود را داشت. برای مثال دلایلشان در خصوص علاقه به اشعار واکا متفاوت بود: کاواباتا جمله‌های فشرده‌ای را می‌پسندید که برای گفتن زیبایی‌های طبیعی به کار گرفته شده بود حال آنکه می‌شیما تحت تأثیر عشق بی‌تناسبی قناری داشت که در این زیبایی تشخیص می‌داد. کاواباتا گذشته را از جنبه‌های ظریف و زنانه‌ی فرهنگ ژاپن یعنی تاوایامه بوری^{۲۸} می‌دید و برای می‌شیمای جوان، گذشته با آداب و سنن مردانه‌ی جنگجویان شجاع سامورایی یعنی ماسوراو بوری^{۲۹} درهم آمیخته بود.

در ژوئیه ۱۹۴۹ اعترافات یک صورتک^{۳۰} را منتشر کرد. این داستان ضمن روبرو شدن با اقبال گسترده‌ی خوانندگان و تأیید منتقدان، فروش چشمگیر و قابل توجهی نیز داشت و شهرت و اعتبار بسیاری برای می‌شیمای جوان همراه آورد.

حتی پس از چاپ و انتشار بیش از سی کتاب، اعترافات ... همچنان یکی از درخشان‌ترین و برجسته‌ترین آثارش شناخته شده است. منتقدین با مطالعه‌ی این رمان توانایی‌ها و استعداد می‌شیما را مورد تأیید قرار دادند و ستودند و همه جا با تحسین از آن یاد کردند. خوانندگان نسل جوان نیز اقبال زیادی به آن نشان دادند. اعترافات یک صورتک رمان بی‌پرده‌ای است که حساسیت زیادی در آن موج می‌زند. قهرمان داستان با آگاهی از غیرآدی بودن غرایز خود به شرح زندگی خویش می‌پردازد.

اعترافات یک صورتک حتی توسط کسانی که از آن ستایش کردند به خوبی درک نشد. تمایلات غیرعادی قهرمان داستان، برای منتقدین نیز چنان گیج‌کننده بود که برخی از آنان پنداشتند منظور نویسنده بی‌شک تقلید، تمسخر و اغراق بوده است. ذکر این نکته شایان توجه است که این داستان نه هنگام

نخستین چاپ و نه حتی بعدها، هرگز به عنوان اثری ملاک احساس و عشقی آمیخته با احساس گناه ارزیابی نشده است. ناشران آمریکایی هم که ترجمه و چاپ اثر در آغاز به آنها پیشنهاد شد، آن را نپذیرفتند زیرا هراس داشتند که به می شیمما برچسب ناشایست زده شود. خوانندگان ژاپنی، چنین تعبیر کردند که داستان پیرامون احساسات بسیار پیچیده و ظریف پسری تازه بالغ دور می زند که در شرف به خود آمدن است و عناصر داستان به عنوان یکی از نمادها و کمبودهای جامعه ی ژاپن پس از جنگ تلقی شد.

می شیمما همواره این مطلب را انکار می کرد که نوشته اش نوعی اعتراف شخصی است. اما نمی توان این اندیشه را به ذهن راه نداد که او به راستی و به گونه ای کاملاً وفادارانه، احساسات و تجربیات خود را بیان کرده است. بی تردید وی برخی از رخدادها را تغییر داده و تنها بخش هایی از زندگی اش را عرضه کرده است که به کل داستان مربوط می شد و چنین داستان اغراق آمیزی را نوشته است.

او در اعترافات یک صورتک، با شجاعت نکاتی را دستمایه ی کار قرار می دهد که دقیقاً مخالف همه ی آن چیزهایی است که از ادبیات فرا گرفته بود. شاید بتوان گفت که با نوشتن این کتاب کوشید تا شخصیت واقعی خود را بهتر بشناسد.

اعترافات یک صورتک از نظر شیوه ی نگارش نیز متفاوت است نیمه ی نخستین آن بیش از نیمه ی دوم جنبه ی شاعرانه و تخیلی دارد. در پرورش شخصیت های دیگر به جز راوی داستان، کوشش کم تری به کار برده شده و راوی در حقیقت تمامی درون مایه های خود را به نمایش نهاده است. زندگی احساسی اش با زنجیره ی تصاویری از بینش هایی که موضوع را روشن می کند، جدا از دیگر کسان جریان دارد بی آن که نشانه ای از طنز در آن دیده شود. با این همه، شدت و حقیقت تصاویر، شهرت بالای رمان را تثبیت

می‌کند اعترافات یک صورتک آمیزه‌ای است از زیبایی و حقیقت که در پی سلسله داستان‌هایی که در آن‌ها تنها به زیبایی پرداخته بود، خوانندگان را به شگفتی واداشت و از آن به عنوان یکی از شاهکارهای می‌شیما یاد می‌شود که در تکامل او به عنوان یک نویسنده‌ی هنرمند، نقشی اساسی بازی می‌کند.

پس از موفقیت اعترافات یک صورتک، ناشران اقبال بسیاری به نوشته‌های می‌شیما نشان دادند و چندی نگذشت که او به نوشتن آثاری تخیلی و همه‌پسند پرداخت. هرچند بعدها آن نوشته‌ها را بدهای ضروری^{۳۲} خواند و خود آنها را چندان نمی‌پسندید. او بر این باور بود که دلایل مادی انگیزه‌ی نوشتن این‌گونه آثار بوده است. اما این امکان را نمی‌توان نادیده گرفت که می‌شیما دوست داشت چیره‌دستی و توانایی خود را در نگارش آثار به شیوه‌ی گوناگون به همگان نشان دهد و ثابت کند که توان آن را دارد تا برای هر نوع سلیقه‌ای بنویسد. او تا واپسین روزهای زندگی به نگارش داستان‌های عامه‌پسند و مقالاتی پرداخت که تقریباً یک سوم وقتش را می‌گرفت. با این کار می‌توانست به خوبی در رفاه زندگی کند و بقیه‌ی وقت خود را به نوشتن داستان‌های جدی و نماینده اختصاص دهد. امکان داشت موفقیت اعترافات یک صورتک او را وسوسه کند تا به رغم رویگردان بودن از پرداختن به داستان‌هایی که رنگی از واقعیت داشت، به نگارش در همان حال و هوا ادامه دهد، اما به عمد بر آن شد تا داستان‌هایی تخیلی بنویسد.

آوازه‌ی شهرت می‌شیما در ژاپنی که به پذیرش شرایط صلح متفقین مجبور شده بود، روز به روز بالا می‌گرفت. او همچنان بر ضرورت اصول سامورایی‌ها و به قول خودش راه شمشیر^{۳۳} تأکید می‌ورزید. در هنگامه‌ی بالاگرفتن جنگ دوم جهانی، هیچ‌گاه رغبتی به آن نشان نداد و پیوسته به این می‌اندیشید که با چه طرفندی از زیر بار رفتن به سربازی شانه خالی کند و از این روی چندین بار به دردمسر افتاد. چنین می‌نماید که او بیشتر نگران

نوشته‌های خود بود تا نگران شکست ژاپن.

در سال ۱۹۵۰ به انتشار *عشش عشق*^{۳۴} دست زد. داستان در بخشی از سرزمین ژاپن رخ می‌دهد که می‌شیما هیچ شناخت و آشنایی با آن نداشت. قهرمان اصلی داستان بیوه‌زنی است افسرده، حساس و بسیار عاطفی به نام اتسوکو^{۳۵} که به تازگی شوهرش را از دست داده است. او تلاش می‌کند که در خشکی و بی‌روحي خانواده‌ی بی‌عاطفه‌اش، گرمای عشق را بیابد و عاقبت دست به ارتکاب جنایت می‌زند. تک‌تک شخصیت‌های فرعی داستان به گونه‌ی بسیار زیبایی تصویر شده‌اند. اصل داستان پیرامون عشق شدید، شورانگیز و یگانه‌ای دور می‌زند که اتسوکو نسبت به زارع جوانی به نام سابورو^{۳۶} در دل می‌پروراند. در اوج داستان، اتسوکو که به تماشای دست‌افشانی و پایکوبی سابورو در جریان جشنواره‌ای نشسته است به او حمله می‌آورد و با ناخن‌های بلندش پشت او را می‌خراشد و مجروح می‌کند. این واکنش بازتابی از تخیل جنسی است که پیش‌تر به گونه‌ای دیگر در پایان داستان اعترافات یک صورتک آمده است. هنگامی که سابورو بالاخره به عشق اتسوکو نسبت به خود پی می‌برد و به آن پاسخ می‌گوید، ترس سرپای وجود زن را فرامی‌گیرد و استمداد می‌طلبد و با داس پدر شوهرش، جوان‌مورد علاقه‌ی خود را به خاک و خون می‌کشد. شرط اصلی عشق زن این بود که بی‌پاسخ بماند و می‌شیما با چیره‌دستی و قدرت خلاقه‌ی خود این نکته را به زیباترین شکلی نشان داده است.

از قرار می‌شیما به دوستانش گفته بود که در حقیقت اتسوکو یک مرد است. اگر چه هیچ یک از ویژگی‌های غیر زنانه در این قهرمان به چشم نمی‌آید اما پی‌بردن به این نکته که منظور می‌شیما چه بوده، کار چندان دشواری نیست. گرایش شدید اتسوکو نسبت به سابورو - که پوستی آفتاب سوخته دارد و به هیچ چیز هم نمی‌اندیشد - انسان را به یاد عشقی می‌اندازد که راوی داستان

اعترافات یک صورتک از خود نشان می دهد و نیز آن احساسی که تمایل به زخم زدن به شیء مورد علاقه اش را در او دامن می زند، همانی است که زن را بر آن می دارد تا مردی را که عاشقانه دوست دارد زخمی کند. به رغم تمام ویژگی های گنجانده شده در شخصیت اتسوکو، عطش عشق آغاز رهاشدن نویسنده از نوعی شیوه ی نگارش را نشان می دهد. برگزیدن راهی میانه از دو شیوه ی داستان پردازی تخیلی و تحلیل ظریف و موشکافانه ی روان قهرمان داستان - خود نویسنده؟ - به یقین تصمیم درستی بود که امکان داشت به بهای تباه شدن شاهکارش تمام شود، داستانی توصیف گریانه از نخستین نویسنده ی معروف و بین المللی ژاپن درباره ی چیزهای جذابی که در آیین و سنت های ژاپنی و غربی برایش کشش داشت و احساسات ضد و نقیضی را در وجودش برمی انگیزت. می شیما در سال ۱۹۵۲ به خارج ژاپن سفر کرد که مسافرتش به یونان نقطه ی عطف این سفر به شمار می آمد. یونان در حقیقت عالی تر از آنچه می پنداشت، به چشمش آمد و سبب روشن شدن نکات بسیاری در ذهن او شد. دریافت که هیچ یک از صحنه های سیاه زندگی که تا آن زمان در داستان هایش ترسیم کرده بود، کامل نیست. نخستین پی آمد این سفر، رمان آوای موجها^{۳۷} بود که با الهام از داستان کهن یونانی دافنه و کلوت^{۳۸} نوشت. این داستان در سال ۱۹۵۴ جایزه ی ادبی شین چوشا^{۳۹} - معتبرترین جایزه ادبی ژاپن - را برای نویسنده اش به ارمغان آورد.

می شیما حال و هوایی ژاپنی به داستان بخشید و آن را آنگونه که خود می خواست، پروراند. قهرمان های اصلی یعنی چوپان و دختر چوپان به پسر و دختری ماهیگیر تغییر ماهیت دادند که در جزیره ی کوچکی در فاصله ای از حاشیه ی ایزه^{۴۰} می زیستند. با پرداختن شگفت انگیز داستان کهن را بار دیگر طراحی کرد و با انتخاب دقیق صحنه ها و بخشیدن ویژگی های عالی به قهرمانانش، روح تازه ای در کالبد زندگی آنان دمید. تردیدی نیست که

می شیما آوای موج‌ها را بیشتر به گونه‌ی تمرینی در شیوه نگارش می‌پنداشت، اگر چه میل داشت جنبه‌های مثبت زندگی انسان را در آن به تصویر بکشد. ضمناً می‌خواست این نکته را به اثبات برساند که توانایی آن را دارد تا کهن‌ترین و پیش‌پا افتاده‌ترین داستان‌ها را با چیره‌دستی و قدرت خلاقه‌ی نویسندگی خود را از نو بیافریند و همچون شاهکاری ارایه دهد. استقبال گسترده و بی‌نظیر کتاب‌خوانهای روشنفکر و اقبال‌همگان از کتاب برایش غیر منتظره بود. شاید بزرگترین سهم آوای موج‌ها در تکامل هنری می‌شیما این بود که نشان می‌داد چگونه ادبیات کلاسیک - چه ژاپنی و چه غربی - می‌تواند همچون جایگزینی مؤثر برای تجربه انسانی به کار گرفته شود. می‌شیما دوست داشت خود را نویسنده‌ای کلاسیک بخواند. بی‌تردید اگر نمونه نخستین داستان‌هایی که براساس مضامین آنها به نگارش داستانی با حال و هوای ژاپنی پرداخته، کاملاً شناخته شده باشد، آن‌گاه چیره‌دستی او بیشتر و بهتر آشکار می‌شد و همگان ارزش کارهایش را بهتر در می‌یافتند. ناگفته نماند که بسیاری از این گونه نوشته‌هایش با تحسین و ستایش بسیار منتقدین روبه‌رو شده و به راستی می‌توان او را نویسنده‌ای کلاسیک خواند. این ویژگی‌ها درباره نمایشنامه‌های جدید می‌شیما نیز به خوبی صادق است، چرا که به رغم حفظ طرح اصلی و اولیه داستان، آن‌چنان محتوا را پس و پیش کرده که خوانندگان و منتقدین را به شگفتی واداشته است.

استفاده او از رُخدادهای دوران پس از جنگ ژاپن نیز در پیشبرد نوشته‌هایش مفید بوده است.

سال ۱۹۵۶ معبد عمارت کلاه‌فرنگی طلامی^{۴۱} منتشر شد. اکثر منتقدین بر این باورند که معبد کلاه‌فرنگی بهترین اثر اوست که رویدادهای منجر به آتش‌زدن معبد معروف کیوتو را با قلمی شیوا در آن شرح داده است. داستان، زندگی راهب غیرمتعادل جوانی را باز می‌گوید که سراسر عمرش را به

پرستش زیبایی معبد گذراننده و سرانجام برای نشان دادن اعتراض خود و دستیابی به رهایی نهایی، معبد را به آتش می کشد. نتیجه داستان - حریق بزرگ - از آغاز روشن است و حسن کنجکاوی خواننده نه تنها با آنچه که قرار است رخ دهد تحریک می شود، بلکه بیشتر توجه او معطوف کشف دلیلی است که راهب در اندیشه می پروراند و به خاطر آن می خواهد یک گنجینه ملی را به آتش بکشد و منهدم کند. می شیما دلایل گوناگون را با ظرافت بسیار به هم آمیخته تا عمل راهب را توجیه کند، بی آنکه نگران آن باشد که امکان دارد جوانی تحصیل کرده و بی تفاوت نیز قادر باشد به خوبی چنین افکار پیچیده ای را درهم بیاورد. این همه، میزان موفقیت نویسنده را می رساند که چگونه خواننده را ترغیب می کند تا بر این عقیده باشد که حتی عملی کاملاً رقت بار می تواند قابل پذیرش باشد به شرط آن که به نجات یک انسان، و تنها یک انسان بینجامد.

شاید هیچ یک از آثار دیگر می شیما را - به جز مجموعه چهارگانه دریای حاصلخیز - به ویژه از نظر به هم آمیختن بینش و اجرای فوق العاده نتوان با معبد عمارت کلاه فرنگی طلایی مقایسه کرد، اما او در فاصله این دو اثر برجسته، به خلق شش رمان دیگر نیز دست زد که هر یک شایان توجه و بررسی است.

او روز سی ام ماه مه ۱۹۵۸ با یوکیو سوگی یاما^{۴۲} ازدواج کرد. در این مراسم کاواباتا ساقدوش می شیما بود. نخستین نمره ی این پیوند دخترش نوریکو^{۴۳} در سال ۱۹۵۹ به دنیا آمد و پسرش ای جیرو^{۴۴} در سال ۱۹۶۲ متولد شد.

در سال ۱۹۵۹ خانه کیوکو^{۴۵} را منتشر کرد. می شیما تمام تلاش و استعداد خود را در کتاب خانه کیوکو به کار گرفت اما در کوشش برای زنده کردن فضای دهه ۱۹۵۰ با استفاده از تجربه های خود چندان موفق نشد.

ناموفق بودن رمان، نخستین شکستی بود که او در دوران حرفه‌ی ادبی خود با آن روبه‌رو می‌شد و طبیعی است که او را مأیوس ساخت اما افسردگی‌اش چندان دیر نیاید.

در سال ۱۹۶۰ به انتشار داستان کم حجم پس از ضیافت^{۴۶} دست زد که با موفقیت بسیار روبه‌رو شد. می‌شیما در این داستان برنامه انتخاباتی و زد و بندهای آرتیهاها چپرو^{۴۷} سیاستمدار مشهور ژاپنی را که برای احراز پست شهرداری تلاش می‌کرد به گونه‌ای آشکار و به وضوح تشریح کرد. سیاستمدار نامبرده از می‌شیمای جوان به دادگاه شکایت برد و ادعای حیثیت کرد. هر چند یوکیو در این محاکمه شکست خورد ولی منتقدان از این داستان استقبال کردند.

اهمیت ادبی این اثر به خاطر آن نیست که یک داستان کلیدی به شمار می‌آید. رد این اثر تخیلی، می‌شیما آزادانه از مضامین حقیقی استفاده کرده و کازو^{۴۸} همسر سیاستمدار را که یکی از کامل‌ترین شخصیت‌های آفریده اوست، خلق کرده است.

در سال ۱۹۶۲ داستان ستاره‌ی زیبا^{۴۹} را انتشار داد که داستانی بود غیر عادی و آمیزه‌ای از گفتاری بلند و تخیل درباره‌ی ارزشهای انسانی. می‌شیما رفته رفته به صورت شخصیتی ادبی درآمد. افکار و اندیشه‌هایش مقبولیت بیشتری یافت تا جایی که به چهره‌ای اجتماعی تبدیل شد. سال ۱۹۶۳ داستان‌های شمشیر^{۵۰} و دریانوردی که از چشم دریا افتاد^{۵۱} را به چاپ رساند و نگارش و تنظیم صحنه‌ای اپرای می‌توکو^{۵۲} را به پایان برد که با موفقیت بسیار اجرا شد. چیره‌دستی می‌شیما در نگارش و تنظیم این اپرا توجه منتقدان را برانگیخت.

در سال ۱۹۶۴ نمایشنامه چنگ شادمانی^{۵۳} و ابریشم و بصیرت^{۵۴} را به خوانندگان آثارش عرضه کرد. پس از آن بی‌وقفه به مطالعه‌ی آثار ارزشمند

فلاسفه اروپایی و کتب فلسفی آئین بودیسم پرداخت و به خودآگاهی مطلق^{۵۵} توجهی ویژه نشان داد. با باری از اندیشه‌های تازه و ذهنی خلاق به نگارش مجموعه‌ی چهارگانه‌ی دریای حاصلخیزی (هوجونویومی)^{۵۶} مشغول شد که نخستین بخش‌های آن در سپتامبر ۱۹۶۵ به چاپ رسید و توجه خوانندگان و منتقدان بسیاری را به خود جلب کرد. در همین سال خورشید و پولاد^{۵۷}، نمایشنامه‌ی مادام دوساد^{۵۸} و تشریفات عشق و مرگ^{۵۹} در ژاپن منتشر شد. مؤسسه انتشاراتی گالیمار^{۶۰} ترجمه‌ی فرانسوی داستان پس از ضیافت را در پاریس انتشار داد و متن انگلیسی دریانوردی که از چشم دریا افتاد در نیویورک انتشار یافت. در همین سال بار دیگر سفری به دور دنیا را آغاز کرد و در کنفرانس فرهنگی لندن شرکت جست و نامزدی او برای دریافت جایزه نوبل در ادبیات اعلام شد. (در این سال میخائیل شولوخوف برنده شد و البته به عقیده بسیاری از صاحب‌نظران، ملاحظات سیاسی در این گزینش تأثیر بسیار داشت. می شیما پس از بازگشت از سفر در مناظره‌ای با دانشجویان دانشگاه توکیو شرکت کرد و طی مصاحبه‌ای با خبرنگاران اظهار داشت اگرچه نام مجموعه‌ی چهارگانه‌ای که در دست نگارش دارد «دریای حاصلخیزی» است ولی این نام از دریایی در کره ماه گرفته شده که در حقیقت خشک و بی حاصل است و نه تنها یادآور برکت، حاصلخیزی و باروری نیست بلکه هیچ نشانه‌ای از زندگی در آن دیده نمی‌شود.

در سال ۱۹۶۶ به عنوان استادی و قهرمانی در رشته‌ی کاراته دست یافت. کتاب صدای ارواح قهرمان^{۶۱} را منتشر کرد که ستایشی بود از کامی کازها^{۶۲}، خلبانانی که در جنگ دوم جهانی با کوبیدن هواپیمای پُر از مواد منفجره خود به کشتی‌های آمریکایی خودکشی می‌کردند. متن کامل برف بهاری^{۶۲} (کتاب اول مجموعه دریای حاصلخیزی) در همین سال منتشر شد. بدف بهاری داستانی است مستقل و نخستین کتاب از چهار رمان

چهارگانه‌ی می‌شیما. وقایع آن در سال ۱۹۱۲ در توکیو و در محافل غیر قابل نفوذی که با پا گرفتن خانواده‌های متمول شهرستانی و تازه به پاخاسته‌ای که در صدد کسب موفقیت اجتماعی و قدرت سیاسی اند و برای طبقه اشراف رقیبی سرسخت به شهادت می‌آیند، در شرف از هم گسیختن است. خانواده‌ی ماتسوگا^{۶۳} از همین طبقه جدید به پاخاسته است و پسرشان کی‌یوآکی^{۶۴} در خانواده‌ی اشرافی رو به زوالی بزرگ شده و تربیت یافته است؛ خانواده‌ی سرشناس آیاکورا^{۶۵} که به رغم داشتن موقعیت و نفوذ اجتماعی، قدرت مالی چندانی ندارند. پسر ماتسوگا^{۶۳} در نخستین مدارج نوجوانی و بلوغ خود، میان این دو قطب فشار قرار دارد، به شدت عاشق ساتوگو^{۶۶} م دختر کنک آیاکورا است و با همان شدت و خشونت از او بیزار است. در عین حال که به او عشق می‌ورزد، عشق شدید او را پس می‌زند و در یک حالت فلج روانی قرار دارد. آگاهی از خبر نامزد شدن دختر با یک شاهزاده، ضربه دردناکی به او وارد می‌کند و در می‌یابد که عاشق دختر است و این آگاهی، به رابطه‌ای شورانگیز منجر می‌شود که از پیش محکوم به فنا است. تحسین منتقدان از این کتاب سبب شد که به زودی چاپ‌های دوم و سوم آن کتاب فروشی‌های ژاپن را تسخیر کند. هنوز چند ماه از چاپ نخست این اثر نگذاشته بود که ترجمه‌ی آن به زبان‌های انگلیسی و فرانسوی از کتابفروشی‌های اروپا سردرآورد و منتقدین اروپایی نیز به ستایش نویسنده‌ی آن پرداختند و آن را هم سنگ رومو و ژولیت شکسپیر دانستند. یوکیو سپس به نگارش ویرانی خانه سوزاکو^{۶۸} (در همین سال منتشر شد) و اسبهای لگام گسیخته^{۶۹} (دومین کتاب از مجموعه چهارگانه‌اش) پرداخت که این کتاب در سال ۱۹۶۸ انتشار یافت. صاحب نظران داستان کتاب را تمرین شگفت‌انگیزی از هاراکیری خواندند. در همین حال وی به طور محرمانه به فراگیری فنون نبردهای تن به تن مثل جودو و کندو (نبرد باخیزان) دست زد و همزمان گروهی از

همفکران خود را گرد هم آورد.

در سال ۱۹۶۸ دوست من هیتلر^{۷۰} و چاپ دوم مادام دوساد انتشار یافت. می شیما در این سال به اخذ درجه ی استادی در ورزش کندو نایل آمد. نامزدی دوباره اش برای دریافت جایزه ی نوبل در رشته ادبیات افتخار دیگری بود برای او و ژاپن. در این سال یاسوناری کاواباتا برنده جایزه شد. می شیما نخستین کسی بود که با لباس تمام رسمی و به اتفاق همسرش یوکیو به اقامتگاه کاواباتا در شصت کیلومتری توکیو رفت و این پیروزی را به او تبریک گفت و آن را افتخاری بزرگ برای ژاپن دانست. وی در این سال به کار نگارش معبد سپیده دم^{۷۱} (کتاب سوم دریای حاصلخیزی) پرداخت.

اوبه آداب و رسوم و سنن قدیم ژاپن عشق می ورزید. برای سامورایی ها، این کهنه سربازان دوران گذشته ارج و احترام بسیار قابل بود. او بر این باور بود که کشورش در سالهای پس از جنگ دوم جهانی، تاریخ، فرهنگ و راه و روش دیرین خود را از یاد برده و به عکس برگردانی از کشورهای غربی تبدیل شده و پذیرش چنین الگوهایی سبب کشیده شدن مردم به ویژه جوانان به ورطه ی فساد و تباهی شده است. او خود را مرثیه خوان پیوندهای فروپاشیده ی خانوادگی، آداب و رسوم زیبای فراموش شده ی از بین رفته و سلوک و رفتار ویژه ی ژاپنی می دانست که به زوال و اضمحلال کشیده شده بود. رفتار عجیب و غریب جوانان در ژاپن پیشرفته و مدرن امروز، همواره دریغ و تأسف او را برمی انگیخت.

می شیما برای مخالفت و مقابله با چنین تغییر رفتار و کرداری، در سال ۱۹۶۸ انجمن حامیان (سپر)^{۷۲} را بنیاد نهاد: گروهی متشکل از یکصد مرد شمشیرزن که کلیه ی فنون هنرهای رزمی را به خوبی می دانستند و شعارشان وفاداری به امپراتور، احترام به آداب و سنن ملی، بدنسازی و هنرهای رزمی بود.

انجمن حامیان، برای اعلام مواضع خود و نیز جلب توجه دیگران به این باورها، راه‌های مختلفی را برگزید و با پخش اطلاعیه‌ها و تشکیل جلسه‌های متعدد می‌کوشید موجودیت خود را به آگاهی همگان برساند. شرکت در چنین برنامه‌هایی چیزی از نیروی خلاقه اش نکاست.

در سال ۱۹۶۹ سه نمایشنامه‌ی حکایت هلال ماه همچون کمائی کشیده^{۷۳}، رد پای شاه لپر^{۷۴}، مارمولک سیاه^{۷۵} را منتشر کرد. در نخستین سالگرد تشکیل انجمن حامیان، مراسم باشکوهی برفراز بام تأثر ملی انجام شد که گروه بسیاری از هنرمندان سرشناس ژاپن در آن شرکت داشتند.

در سال ۱۹۷۰ متن کامل سپیده دم انتشار یافت که با استقبال خوانندگان و منتقدین روبرو شد. در همین سال می‌شیمای برای سومین بار نامزد دریافت جایزه نوبل در ادبیات شد که الکساندر سولژنیتسین برنده‌ی جایزه شد ولی همگان بر این باور بودند که در این انتخاب، داوران ملاحظات سیاسی را در نظر داشتند. البته این مسأله بعدها کاملاً به ثبوت رسید زیرا پس از بردن جایزه‌ی نوبل هیچ اثر چشمگیر دیگری از نویسنده‌ی روسی دیده نشد. جالب آنکه یوکیو پیش از پایان گرفتن کار نگارش مجموعه‌ی چهارگانه‌ی دریای حاصلخیزی، به یکی از نزدیک‌ترین دوستانش گفت که احساس می‌کند خلاء بزرگی وجودش را فرا گرفته و پس از پایان گرفتن داستان کار دیگری نخواهد داشت جز آنکه خودکشی کند زیرا از دروغ گفتن به خوانندگان آثارش و تظاهر بیزاراست. او اعتقاد داشت که عمر طولانی باعث به تحلیل رفتن نیروی خلاقه‌ی آدمی خواهد شد.

هرچند وی نتیجه گرفته بود که زندگی پوچ است، اما خود به گونه‌ی دیگری عمل کرد. همواره به نزدیکانش می‌گفت که مرگ او را به شگفتی و حیرت می‌اندازد و این حیرت شامل خود دیگری می‌شد که ناظر بر اعمال خود مُرده بود. ایمان و اعتقادی که به تناسخ داشت نه تنها ممکن بود برایش

خوشایند و مطلوب باشد بلکه حتی برای مردی که به مذاهب دیگر هیچ اعتقادی نداشت، ضروری هم به نظر می‌رسید.

در ماه ژوئن همان سال از دوستان و آشنایان خود خداحافظی کرد. در ماه اوت به اتفاق همسر و دو فرزندش به سواحل شیمودا^{۷۶} رفت. در آنجا کار نگارش زوال فرشته^{۷۷} چهارمین کتاب دریای حاصلخیزی را به پایان برد. این کتاب سه ماه پیش از مرگش منتشر شد.

تامس لاسک^{۷۸} منتقد نیویورک تایمز^{۷۹} نوشت: بی‌گمان مجموعه‌ی چهارگانه‌ی می‌شیما یعنی دریای حاصلخیزی یک اثر ادبی بزرگ است. جیمز پارک اسلوان^{۸۰} منتقد شیکاگو سان تایمز^{۸۱} درباره‌ی برف بهاری نخستین شاهکار چهارگانه‌ی می‌شیما نوشت: اثری است در اوج زیبایی یک باغ ژاپنی، رمانی که در شمار ادبیات کلاسیک جهان در خواهد آمد!

اواسط ماه سپتامبر یکی از دوستانش به نام کی شین شی نوایاما^{۸۲} چند عکس از او گرفت و آن مجموعه را مرگ یک مرد نام نهاد. نمایشگاهی از این عکس‌ها در فروشگاه بزرگ توبو^{۸۳} برگزار شد. در یکی از عکس‌ها می‌شیما زانوزده و خنجر در دست آماده‌شکم دری است و دوستش با شمشیر آخته‌ی بلند منتظر اشاره‌ی او تا سر از بدنش جدا کند.

می‌شیما می‌خواست هنگام خودکشی دست به کاری شگفت بزند تا به این وسیله توجه ژاپنی‌ها را به انجمن حامیان و اهداف آن و نیز «وضع نابسامانی که جامعه و ملت ژاپن به آن گرفتار آمده» جلب کند.

در بازگشت از سفر، فکر خودکشی را با چهار تن از دوستان نزدیک عضو انجمن در میان گذاشت: موریتا^{۸۴}، اوگاوا^{۸۵}، فورو کوگا^{۸۶} و شی بی کوگا^{۸۶} (دو نفر اخیر برادر بودند) آنها موافقت خود را اعلام کردند و افزودند که به همراه او دست به خودکشی خواهند زد. می‌شیما نقشه‌ای طرح کرد: طبق این نقشه قرار شد آنها به اتفاق سایر اعضای انجمن به پادگان ارتش

در توکیو حمله ببرند و پس از خواندن بیانیه‌ی انجمن برای سربازان، فقط می‌شیما و موریتا هاراگیری کنند و دست به خودکشی بزنند. می‌شیما فرماندهی عملیات را برعهده‌ی فوروکوگا وا گذاشت تا خود بیانیه را بخواند و سپس با فراغِ بال هاراگیری کند ضمناً پاکتی محتوی نود هزارین برای هزینه‌های حقوقی در اختیار او قرار داد. آنها روز بیست و پنجم نوامبر را برای اجرای این عملِ متهورانه برگزیدند و می‌شیما یک شمشیر بلند و دو شمشیر کوتاه خرید.

سرانجام روز موعود فرا رسید. می‌شیما و دوستانش به اتفاق یکصد مرد شمشیرزن که همگی یونیفورم ویژه‌ی اعضای انجمن حامیان را به تن داشتند، در ساعت یازده و پنجاه و پنج دقیقه به پادگانی که هشتصد سرباز در آن حضور داشت، یورش آوردند.

نخست می‌شیما همراه با موریتا، اوگاوا و برادرانِ کوگا به اتاق ژنرال ماسورا^{۸۸} فرمانده پادگان در طبقه دوم ساختمان رفتند و او را به گروگان گرفتند، آنگاه در بالکنِ اتاق فرمانده ایستادند و می‌شیما درحالی که از شدت احساسات و خشم از ژرفای دل می‌گرید، به خواندن بیانیه پرداخت. او در نظر داشت سی دقیقه سخنرانی کند ولی بعد از گذشت هفت دقیقه احساس کرد که این کار بی‌فایده است. پس فراز پایانی بیانیه را خواند. در این بخش تغییر دولت و بازگشت به روزهای خوب گذشته درخواست شده بود. سپس به همراهانش اشاره کرد تا به او بپیوندند و برای انجام خودکشی آماده شوند. آنگاه خطاب به آنها فریاد زد: انتظار جایز نیست، سی دقیقه بیشتر یا کمتر تفاوتی ندارد، پس ای مردان، ای سامورایی‌های راستین! به پا خیزید و مردانه بمیرید!

هیچ صدائی از سربازها برنخواست. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. می‌شیما به موریتا که کنارش ایستاده بود اشاره‌ای کرد. آن‌ها سه بار فریاد

زدند: عمر امپراتور دراز باد! سپس یک باره به طرف بالکن بالایی دویدند. می شیما همان طور که می دوید دکمه های یونیفورم نظامی خود را گشود. وقتی به آنجا رسیدند تمام دکمه های یونیفورم باز بود. یوکیو اعلام کرد که خود را قربانی «آداب و سنن زیبا و دیرپای ژاپن» می کند. پس آن گاه روی سطح بالکن نشست. موریتا پشت سر او در سمت چپش ایستاد و شمشیر بلند تیز را بالا برد. لحظه بزرگ خونین فرا رسید: می شیما شمشیر کوتاه را دو دستی گرفت و تیغه ی آن را با نیروی هرچه تمام تر به پهلوی چپ خود فرو برد و سپس شکم خود را تا پهلوی راست درید. کاغذ و قلم مخصوص آماده بود. او می خواست با خون خود چیزی در ستایش شمشیر بنویسد. درد به شدت به جانش هجوم آورد. با دست راست روده های خود را بیرون کشید و بر سطح بالکن ریخت. سپس نگاهی به موریتا انداخت و به جلو خم شد. موریتا شمشیر تیز را با تمام توان بر گردن او فرود آورد. فوروکوگا فریاد زد: دوباره! و موریتا ضربه ی دوم را زد. فوروکوگا خود شمشیر را از او گرفت و با یک ضربت سر می شیما را قطع کرد. سر بریده چند بار بر سطح بالکن غلتید و بار دیگر روی کنده گردن راست ایستاد. آنگاه موریتا زانو زد، دکمه های یونیفورمش را گشود و دومین شمشیر کوتاه را در شکم خود فرو برد و آن را درید. فوروکوگا شنید که او فریاد زد: صبر کن! و لحظه ای بعد دوباره گفت: حالا! فرمانده فوروکوگا سر موریتا را از بدن جدا کرد!

دانشجویان افسری و اعضای انجمن حامیان سرهای بریده را کنار هم قرار دادند و با تعظیم به آنها ادای احترام کردند. سربازان و خبرنگارانی که پس از آگاهی از یورش به پادگان به آنجا آمده بودند، درحالی که می گریستند بی اختیار کف می زدند. فرمانده فوروکوگا به آنها گفت: حالا هرچه دلتان می خواهد بگریید! آنها برای شما جان دادند!

سربازان به تصور آن که او نیز می خواهد هاراگیری کند، دورش را گرفتند

و به طرف اعضای انجمن هدایتش کردند. ساعت دوازده و بیست دقیقه ی ظهر بود.

یوکو همسر می شیما که برای صرف ناهار عازم رستوران بود خیر را از رادیوی تاکسی شنید و بی درنگ به خانه بازگشت. پدر یوکیو در خانه بود که خیر از بخش خیری رادیو پخش شد.

ساعت چهار بعد از ظهر جسد را به خانه آوردند. جمعیت کثیری از خیرنگاران رسانه های گروهی و مردم جلو خانه اجتماع کرده بودند. گرداگرد خانه زیر نور پروژکتورهای فیلم برداران تلویزیون مثل روز روشن بود. گروه بسیاری می گریستند. اعضاء انجمن حامیان که یونیفورم ویژه بر تن داشتند، خانه را مثل نگینی در بر گرفته بودند. روی نرده های جلو خانه اطلاعیه ای به این مضمون به چشم می خورد:

«مراسم عزاداری به طور خصوصی و فقط با حضور فامیل برگزار خواهد شد. لطفاً گل و پول نگذارید»*

مراسم ساعت پنج بعد از ظهر در میان آندوه حاضران پایان گرفت لیکن مردم هنوز حاضر به ترك محل نبودند. طبق وصیت می شیما بر جسدش یونیفورم مخصوص انجمن حامیان را پوشانده بودند. شمشیری نظامی روی سینه اش قرار داشت و دست هایش توی دستکش سفید بود.

یوکو خودنویس و دست نویس بیانیه را که به خط می شیما بود توی تابوت او قرار داد. فقط آروسا پدر یوکیو و نی سوگی یاما پدر یوکو تابوت حامل جسد را تا گورستان همراهی کردند. روز بعد خانه به روی دوستان و علاقه مندان باز بود تا به خاطره ی نویسنده ی بزرگ و دوستدار ژاپن ادای احترام کنند.

او عمری را با عشق به میهن زیست و بالاخره با عشق به میهن جان داد.

دردی در درون جان! دردی بیکران!

زیبایی، مرگ، جوانی، دریا و خورشید از عناصرِ جداناشدنیِ نوشته‌های می شیما به ویژه در این مجموعه‌ی چهارگانه است. وی در توصیف مناظر و دقت در نشان دادن ریزه‌کاری‌ها دستی توانا داشت و تعبیری که به کار برده، ظرافت و زیباییِ یک باغ ژاپنی را در ذهن خواننده تداعی می‌کند. او با دقتی خارق‌العاده همچون یک مینیاتوربست ماهر واژه‌ها را کنار هم قرار داده و تصاویری ناب پدید آورده است. هم از این رو است که برخی از منتقدین و صاحب‌نظران او را «نقاش واژه‌ها» خواندند.

یوکیو می شیما پیوسته در جستجوی ایده‌های تازه و شیوه‌های نوین بیان بود و در این راه از زبانی فاخر و توصیفی سود می‌برد. این جستجو و تلاش در نمایشنامه‌هایی که به سبک کابوکی^{۸۹} و نو^{۹۰} نوشته است به خوبی دیده می‌شود. می شیما در دوران نوجوانی به نحو شگرفی تحت تأثیر شعرهای تاجی هارا می چی زو^{۹۱} قرار داشت. وی همواره از اشعار کلاسیک واکا^{۹۲} با عشق و ستایش عمیقی یاد می‌کرد.

وی با قلمی موشکاف و نگاهی تیزبین به گونه‌ای بسیار ماهرانه، به چیره‌دستی با وسواسی ستودنی به شرح جزئیات زندگی طبقات مختلف مردم پرداخت.

در حقیقت در میان نویسندگان معاصر به ندرت می‌توان کسی را یافت که چنین دقیق و با دیدگاهی این‌سان گسترده به توصیف جامعه‌ی ژاپن و مردم آن پرداخته باشد. اگر چه می شیما از نادر نویسندگان قرن بیستم به شمار می‌آید که به توصیف طبقه‌ی اشراف دست زده ولی این نکته دلیلی بر ستایش وی از این طبقه نیست. در حقیقت چند سال زندگی در کنار اشرافزادگان فخر فروش و خودپسند مدرسه‌پرز باعث ایجاد سرخوردگی شدید و انزجاری ناگفتنی در او شد. وی این نکات را به گونه‌ای واقع‌گرایانه در داستان‌های سیگار و پسری که شعر می‌سرود بیان کرده است. برخی از

منتقدین داستان اخیر را روایت من^{۹۳} خوانده‌اند و بیشتر به زندگینامه‌ی خود نویسنده می‌ماند.

اگر چه وی اندیشه‌های سیاسی راستگرایانه داشت، لیکن حتی در واپسین سال‌های زندگی‌اش، هنگامی که عقاید خود را آشکارا بیان می‌کرد، در چندین داستان و رمان دست‌راستی‌های حرفه‌ای را به خشونت مورد انتقاد و سرزنش قرار داد. او پیوسته سیاستمداران و تاجرپیشه‌گان اداره‌کننده‌ی کشور را به زبانی ریشخندآمیز به باد نکوهش می‌گرفت و از این که می‌دید رهبران پس از جنگ کشورش برای دستیابی به منافع‌شان، به آداب و سنن ملی ژاپن پشت پا زده و همه چیز را به باد فراموشی سپرده‌اند، سخت آزرده خاطر بود.

درباره‌ی یوکیو می‌شیما و آثارش کتاب‌های بسیاری نوشته شده که هر یک نشانگر ارزش و اعتباری است که منتقدین از دیدگاه‌های مختلف برای او و آثارش قایل شده‌اند. وی در اوج خلاقیت و اعتبار هنری، راهی متهورانه را برگزید تا با مرگش «مردم ژاپن به خود آیند و دریابند که به چه ورطه‌ای از تباهی سقوط کرده‌اند.»**

بی‌شک اگر وی روال طبیعی حیات را طی می‌کرد، می‌توانست همچنان بر غنای ادبیات ژاپن، مشرق زمین و جهان بیفزاید. هرچند در طول عمر کوتاه خود نیز به این مهم دست یافت.

دونالد کین^{۹۴} منتقد ساتردی ریویو^{۹۵} عقیده دارد که دریای حناصلخیزی به گونه‌ای واضح و آشکار به مثابه وصیت‌نامه‌ی می‌شیما برای دنیاست.

در کارنامه‌ی زندگی کوتاه می‌شیما، ۲۵۷ اثر شامل چهل رمان، بیش از پنجاه جلد داستانهای کوتاه، سی و سه نمایشنامه (در اغلب نمایشنامه‌هایش خود به بازیگری می‌پرداخت و چندین نمایشنامه را نیز کارگردانی کرد) چندین مجموعه شعر، دو سفرنامه، چندین مجموعه مقاله، یک آپرا و تعداد زیادی نمایشنامه به شیوه‌ی کابوکی و نو دیده می‌شود که

نشانگر توانایی و خلاقیت این نویسنده است. آثارش ۸۴ بار در اروپا و آمریکا ترجمه شده و در مجموع به ۱۸ زبان برگردانده شده است. نمایشنامه هایش در تأثرهای ژاپن و دیگر کشورها روی صحنه آمده و با اقبال تماشاگران روبه رو شده است. کارگردانان سینمای ژاپن و جهان از روی اغلب آثارش فیلم ساخته اند که استقبال گرم منتقدین را همراه داشته است. تاکنون سه فیلم نیز از زندگی و مرگ می شیما ساخته شده است.

نثر می شیما آمیزه‌ای است از شعر، فلسفه، آیین‌ها و سنن ژاپن، باورهای مذهبی و در عین حال فاخر که پیوسته چشم اندازهای زیبا و بدیعی را به نمایش می‌گذارد. تصاویری که ارائه می‌دهد چنان دقیق، جذاب و جاندار است که خواننده می‌تواند با بستن چشم‌ها، آن تصاویر را به وضوح پیش روی ببیند. او قادر بود حتی پیش پا افتاده‌ترین داستان‌ها را با چیره‌دستی خلاق نویسنده‌گی خود، بار دیگر زنده کند و از آن شاهکاری بیافریند.

منتقدین نوشته‌های می شیما را با آثار ژان پل سارتر^{۹۶}، آندره ژید^{۹۷} مارسل پروست^{۹۸} و ارنست همینگوی^{۹۹} مقایسه کرده‌اند. آرتور میلر^{۱۰۰} نویسنده‌ی بزرگ آمریکایی او را چنین ستوده است: او سوراکیست بود و خیلی احساساتی، با سبکی قابل ستایش. با ذهن خلاق و پربارش قادر بود رؤیاهای عظیم را توصیف کند.

مایکل دالزل^{۱۰۱} منتقد شیکاگو دیلی نیوز^{۱۰۱} درباره‌ی او می‌نویسد: تمامی شخصیت‌ها و زمینه‌هایی که می شیما برای آفرینش یک تصویر غنی و منسجم ادبی طراحی می‌کند و درهم می‌تند، نه تنها مارسل پروست، بل تولستوی و داستایوسکی را در خاطر زنده می‌کند. امروز هیچ نویسنده‌ای توان برابری با یوکیو می شیما را ندارد.

هنری میلر^{۱۰۳} او را چنین مورد ستایش قرار می‌دهد: نویسنده‌ای فرزانه و برخوردار از حس تمیز که از قدرت و جادوی کلام آگاهی داشت. مردی

حساس و هنردوست که هوش، فراست، خرد و شعوری والا در وجودش موج می‌زد.

آنچه خواندید چهارمین کتاب از مجموعه‌ی چهارگانه‌ی دریای حاصلخیزی و آخرین اثر می‌شمارد. هر کتاب این مجموعه کاملاً مستقل است اما قهرمانان می‌شمارد از برف بهاری به کتاب‌های دیگر می‌روند و هر یک با حضور یا مرگ خود نقشی اساسی در روند داستان بازی می‌کند. در کتاب‌هایی که قهرمان شخصاً حضور ندارند، یاد و خاطره‌اش با خواننده است. شیگه کونی هوندا در برف بهاری دانشجوی رشته حقوق است، در اسبهای لگام گسیخته وکیل دعاوی و در معبد سپیده‌دم، قاضی. در زوال فرشته وی قاضی باز نشسته‌ای است که تمام داستان پیرامون شخصیت او دور می‌زند و همه چیز از دیدگاه وی بررسی می‌شود. در عین حال یاد و خاطره‌ی کییوآکی ماتسوگانه، ساتو کو آیاکورا و شاهزاده خانم بینگ چان قهرمانان برف بهاری و ایساتو اینوما قهرمان اسبهای لگام گسیخته همواره با هوندا است و به عبارت بهتر هوندا با آنها زندگی می‌کند و . . .

پیش‌تر برف بهاری به همین قلم و اسبهای لگام گسیخته با ترجمه‌ی آقای فریبرز مجیدی به فارسی درآمده است. کتاب سوم با نام معبد سپیده‌دم نیز توسط صاحب این قلم در دست ترجمه است تا این اثر ادبی سترک به طور کامل در دسترس خوانندگان قرار گیرد. مترجم این کتاب اگرچه با تمامی دیدگاه‌ها و نقطه نظرهای می‌شمارد موافق نیست ولی برای معرفی این شاهکار بزرگ ادبی ژاپن و مشرق زمین که در شمار ادبیات کلاسیک جهان درآمده است به ترجمه‌ی این سه اثر پرداخت.

و سخن آخر اینکه در ترجمه‌ی این کتاب از یاری‌های سرکار خانم هاله

صفوی بهره‌های بسیار برده‌ام که در بازخوانی و مقابله با متن انگلیسی همراهی‌ام کرده‌اند. همچنین مدیون راهنمایی‌های گرانقدر دوست عزیز و مترجم گرامی آقای اسدالله امرایی هستم که بدینوسیله از این عزیزان سپاسگزارم.

غلامحسین سالمی

آبان ۱۳۷۳

پانوشت :

- 1- Yukio Mishima 2- Hiraoka Kimitake 3- Shizue 4- Azusa
- 5-Karafuto (Southen Sakhalin) 6-Gakushuin (Peers)
- 7- General Nogi Maresuke 8- Hirohito
- 9-The Forest in Full Flower 10- Bungei Bunka (Literary Culture)
- 11- Hojono Umi 12- The Sea of Fertility 13- Nihon Romanha
- 14- Japanese Romanticists 15- Oscar Wild 16- Intentions
- 17- Meiji 18-Noh 19- The Boy Who Wrote Poetry
- 20- The Middle Ages 21- A Story at the Cape
- 22- Yasunary Kawabata 23- The Cigarette 24- Ningen (Humanity)
- 25-Tozoku 26- The Thieves
- 27- Kindai Bungaku (Modern Literature) 28- Tawayame Buri
- 29- Masurao Buri 30- Confession of a Mask 31- Branded
- 32- Necessary Evils 33- Way of The Sword
- 34- Thirst for Love 35- Etsuko 36- Saburo
- 37- The Sound of Waves 38- Daphnis and Chloe

- 39- Shinchosha 40- Ise 41- The Temple of the Golden Pavillion
 42- Yoko Sugiyama 43- Noriko 44- Iichiro 45- Kyoko's House
 46- After the Banquet 47- Arita Hachiro 48- Kazo
 49- The Beautiful Star 50- Sword
 51- The Sailor Who Fell from Grace with the Sea
 52- Mitoko 53- The Harp of Happiness 54- Silk and Insight
 55- Consciousness Only 56- The Sea of Fertility (Hojo no umi)
 57- Sun and Steel 58- Madam de Sade
 59- The Rite of Love and Death 60- Gallimard
 61- The Voice of the Hero Spirits 62-Kamikaze (توفان آسمانی)
 63-Spring Snow 64- Matsugae 65- Kiyooki 66- Ayakura
 67- Satoko 68- The Fall of the House of Suzaku
 69- Runaway Horses 70- My Friend Hitler 71- The Temple of Dawn
 72- Shield Society 73- Tale of a Moon Like a Drawn Bow
 74- The Terrace of the Leper King. 75- The Black Lizard
 76- Shimoda 77- The Decay of the Angel 78- Thomas Lask
 79- The New York Times 80- James Park Sloan
 81- Chicago Sun-Times 82- Kishin Shinoyama 83- Tobu
 84- Morita 85- Ogawa 86- Furu Koga 87- Chibi Koga
 88- Masuda

* ژاپنی‌ها هنگام دیدن مرده پولی به عنوان کفاره بر زمین می‌گذارند - م.
 ۸۹- Kabuki شکلی از نمایش سنتی ژاپن است که براساس نمایش‌های
 خیمه‌شب‌بازی پایه‌ریزی شده و نقش‌های آن را صرفاً مردان بازی می‌کنند.
 در این نمایش هنر پیشه‌ها حرف نمی‌زنند و به جای آنها راوی جلو چشم

تماشاگران می‌نشینند و داستان را روایت می‌کند. امروزه نیز این تئاتر خواستاران زیادی دارد و در اکثر تماشاخانه‌های ژاپن اجرا می‌شود-م.

۹۰- نمایشنامه‌ها بسیار پیچیده است و موسیقی، صورتک، لباسهای فاخر و گروه همسرایان عناصر جدایی‌ناپذیر این نمایش است. این سبک بر آثار نویسندگان غربی مثل ازرا پاوند و بیتس تأثیر فراوانی داشته است-م.

93- I-Novel

** نقل به مضمون از مصاحبه‌ی می‌شیما پیش از خودکشی- م.

94- Donald Keene 95- Saturday Review

۹۶- Jean-Paul Sartre فیلسوف و نویسنده‌ی فرانسوی ۱۹۰۵-۱۹۸۰ برنده‌ی جایزه‌ی نوبل و یکی از بنیان‌گذاران مکتب اصالت بشری (اگزیستانسیالیزم) و خالق استفرآغ و دیوار.

۹۷- Andre Gide (Paul Guillaume) نویسنده‌ی فرانسوی ۱۸۶۹-۱۹۵۱ خالق سکه‌سازان و بازگشت از شوروی.

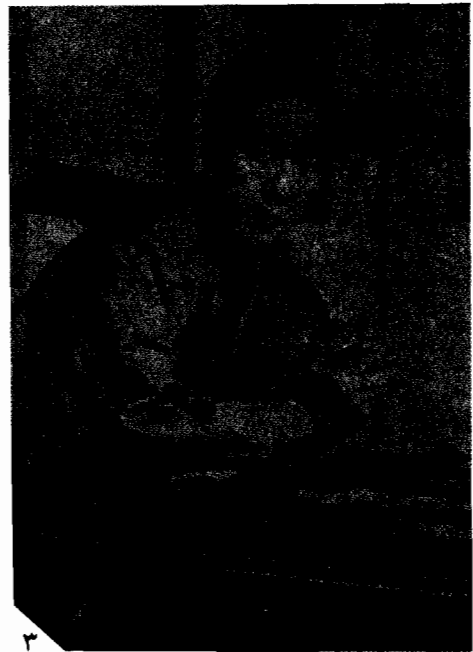
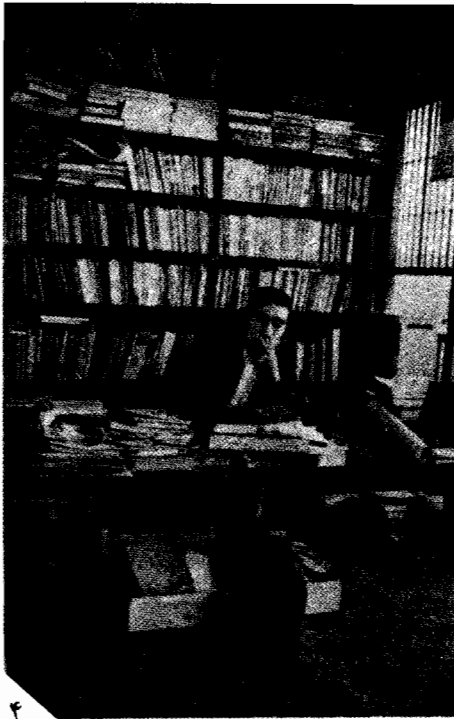
۹۸- Marcel Proust نویسنده فرانسوی ۱۸۷۱-۱۹۲۲ برنده‌ی جایزه‌ی ادبی کنکورد و خالق آثاری همچون در جستجوی زمان از دست رفته.

۹۹- Ernest Hemingway نویسنده‌ی آمریکایی ۱۸۹۹-۱۹۶۱ برنده‌ی جایزه‌ی نوبل و خالق پیرمردودریا و وداع با اسلحه.

۱۰۰- Arthur Miller نویسنده‌ی آمریکایی ۱۹۱۵- برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر و خالق مرگ دستفروش، نگاهی از پل و همه پسران من.

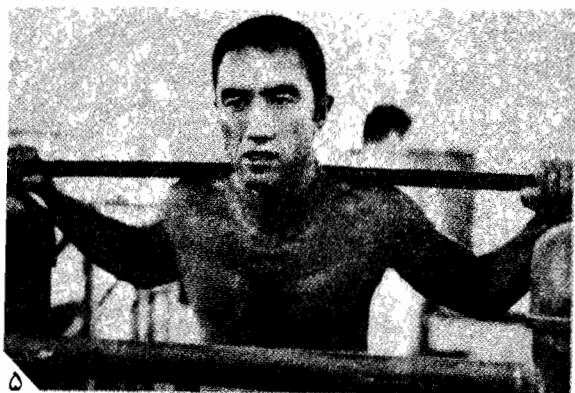
101- Michael Dalzell 102- Chicago Daily News

۱۰۳- Henry Miller نویسنده‌ی آمریکایی ۱۸۹۱-۱۹۸۰ خالق بهار سیاه و برهنه‌ها و مرده‌ها.



۲) در ده سالگی در لباس مدرسه.
۴) سی سالگی در کتابخانه‌ی شخصی.

۱) می‌شیما در شش سالگی در لباس مدرسه.
۳) در بیست و پنج سالگی.



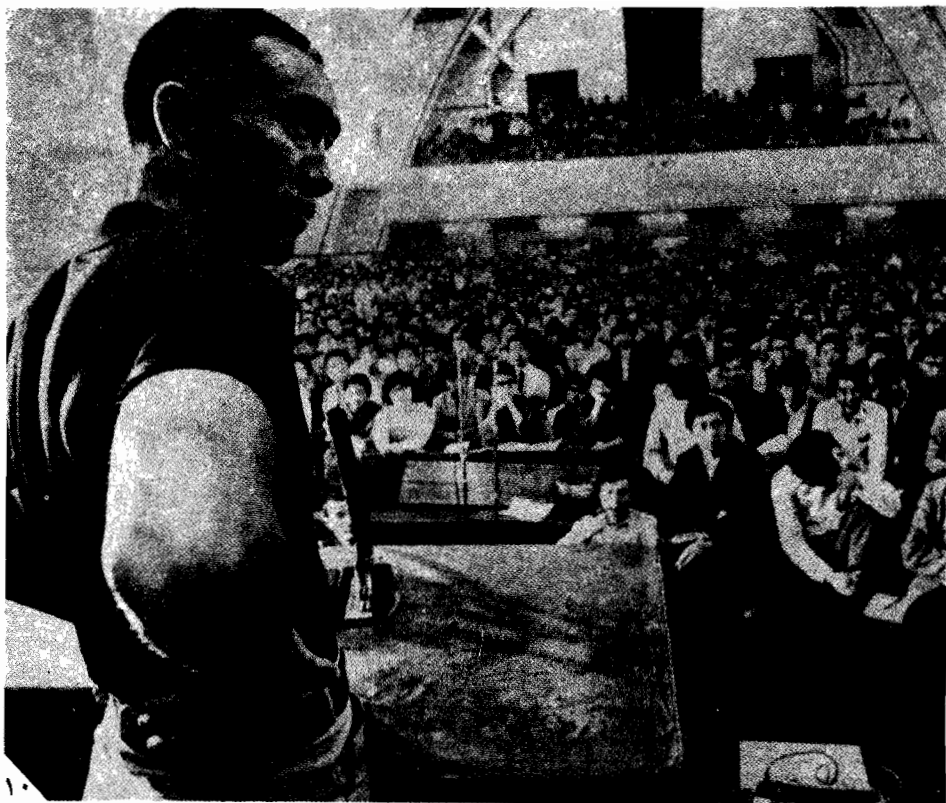
(۵) در چهل و دو سالگی.

(۶) مراسم ازدواج با یوکو سوگی یاما.

(۷) در صحنه‌ی تئاتر و نقش آفرینی در یکی از نوشته‌های خود.

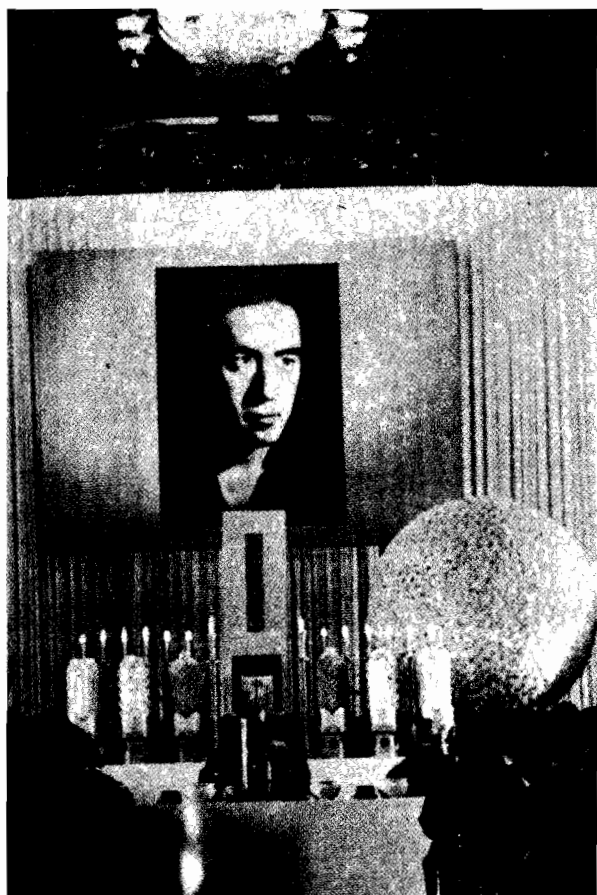
(۸) در چهل و یک سالگی با یاسوناری کاواباتا.

(۹) تمرین‌های نظامی در انجمن حامیان (سپر).



۱۰) مناظره با دانشجویان در دانشگاه توکیو .

۱۱) با سرزند آماده‌ی مرگ .



... و پایان یک زندگی .

سالشمار زندگی و آثار

- ۱۹۲۵ چهاردهم ژانویه، تولد در توکیو
نام اصلی: کیمی تاکه هیرانوکا
پدر: فرزند فرماندار پیشین کارافوتو (ساخالین جنوبی)
مادر: از تبار بالای سامورائی
- ۱۹۳۱ ورود به مدرسه ی پیرز (کاگوشوئین)
- ۱۹۳۸ انتشار نخستین داستان در مجله ی مدرسه ی پیرز
- ۱۹۴۱ انتشار کتاب بیشه زاری غرق شکوفه در چهارهزار نسخه و فروش آن
در کم تر از یک هفته
- ۱۹۴۴ پایان تحصیلات ابتدایی و متوسطه در مدرسه ی پیرز با عنوان ممتاز و
دریافت تقدیرنامه و ساعت مزین به قاب نقره از امپراتور هیروهیتو که
او را پرافتخارترین دانش آموز ژاپن لقب داد.
- آشنایی با گروه رمانتیک های ژاپن (نیهون رومان ها)

- نگارش داستانی در دماغه
- ۱۹۴۶ انتشار داستان سیگار در مجله ی ادبی پیشرو نایشگن (انسانیت)
آشنایی با یاسوناری کاواباتا نویسنده ی سرشناس ژاپن
- ۱۹۴۷ پایان تحصیلات دانشگاهی با درجه ی ممتاز از دانشگاه امپراتوری
توکیو
اشتغال در وزارت دارائی
- ۱۹۴۸ پیوستن به گروه ناشران و گردانندگان مجله ی ادبیات نو
(کین دای بونگاکو)
انتشار دزدان
- ۱۹۴۹ انتشار چند مقاله ی تحلیلی درباره ی شخصیت هنری کاواباتا در
مجله ی ادبیات نو
انتشار اعترافات یک صورتک
- ۱۹۵۰ انتشار عطش عشق
- ۱۹۵۱ انتشار سال های سبز
- انتشار بخش اول رنگ های ممنوع
- ۱۹۵۲ سفر به یونان
- ۱۹۵۳ انتشار بخش دوم رنگ های ممنوع
انتشار مرگ در نیمه ی تابستان
- انتشار نمایشنامه ی گل های آفتابگردان در شب
- ۱۹۵۴ انتشار آوای موج ها که جایزه ی ادبی شین هوشا را برای او به ارمغان
آورد.
- انتشار نمایشنامه ی مرد جوان بیا خیز!
- ۱۹۵۵ آغاز تمرین های بدنسازی
انتشار مرگ در زیر آبشار

- ۱۹۵۶ انتشار معبد عمارت کلاه فرنگی
انتشار پنج نمایشنامه‌ی مدرن نو
- ۱۹۵۷ انتشار لغزش یک پاکدامن
انتشار نمایشنامه‌ی تالار گوزن‌گریان
- ۱۹۵۸ ازدواج با یوکو سوگی‌یاما
چاپ دوم اعترافات یک صورتک
- انتشار نمایشنامه‌ی گل‌های سرخ و دزدان دریایی
- ۱۹۵۹ تولد دخترش نوریکو
انتشار خانه‌ی کیوکو
- فراگیری ورزش رزمی کِنْدو (نبرد با خیزران)
- ۱۹۶۰ سفر به دور دنیا
انتشار پس از ضیافت
- ۱۹۶۱ انتشار بازی زشت‌ها
تولد پسرش ای چیرو
- ۱۹۶۲ انتشار ستاره‌ی زیبا
انتشار شمشیر
- ۱۹۶۳ انتشار دریانوردی که از چشم دریا افتاد
نگارش و تنظیم اپرای می توکو
- ۱۹۶۴ انتشار نمایشنامه‌ی چنگ شادمانی
انتشار ابریشم و بصیرت
- ۱۹۶۵ انتشار خورشید و پولاد
انتشار مادام دوساد
- انتشار تشریفات عشق و مرگ
دومین سفر به دور دنیا

- چاپ پس از ضیافت به زبان فرانسه توسط انتشارات گالیمار
 چاپ در یانوردی که از چشم دریا افتاد به زبان انگلیسی در آمریکا
 شرکت در کنفرانس فرهنگی لندن
 نامزدی دریافت جایزه ی ادبی نوبل (میخائیل شولوخوف روسی برنده
 شد)
- انتشار نخستین بخش از برف بهاری از مجموعه ی چهارگانه ی
 دریای حاصلخیزی
 ۱۹۶۶ قهرمانی در رشته ی کاراته
 انتشار صدای ارواح قهرمان
 انتشار متن کامل برف بهاری (کتاب اول دریای حاصلخیزی)
 ۱۹۶۷ فراگیری فنون دفاع از خود و ورزش های رزمی سنتی ژاپن.
 انتشار نمایشنامه ی ویرانی خانه ی سوزوکو
 ۱۹۶۷-۶۸ نگارش اسب های لگام گسیخته دومین کتاب دریای
 حاصلخیزی
 ۱۹۶۸ تشکیل «انجمن حامیان» و ارتش صد نفره ی سامورایی
 انتشار دوباره ی مادام دوساد
 انتشار دوست من هیتلر
 نامزدی دریافت جایزه ی ادبی نوبل (یاسوناری کاواباتا نویسنده ی
 ژاپنی برنده شد).
 اخذ درجه ی استادی در ورزش کِنْدو
 ۱۹۶۹ انتشار نمایشنامه ی حکایت هلال ماه همچون کمانی کشیده
 انتشار نمایشنامه ی رد پای شاه لپر
 انتشار نمایشنامه ی مارمولک سیاه
 برگزاری رژه و مراسم نخستین سالگرد بنیاد انجمن حامیان بر فراز

بام تئاتر ملی

۱۹۶۸-۷۰ نگارش و انتشار معبد سپیده دم (سومین کتاب دریای

حاصلخیزی)

انتشار زوال فرشته (چهارمین کتاب دریای حاصلخیزی)

نامزدی دریافت جایزه ی ادبی نوبل (در این سال الکساندر

سولژنیتسین روسی برنده شد)

برگزاری نمایشگاه جامع عکس در فروشگاه بزرگ توبو

۱۹۷۰ بیست و پنج نوامبر، حمله به پادگان ارتش در توکیو و خودکشی

به شیوه ی سنتی هاراگیری (سپوکو)